

عشق پر زده



niceroman.ir

نویسنده: فاتیما روحی

عشق پر زده - فاتینا روحی

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

مقدمه

گاهی عشق میطلبد تورا نداری به هیچکس کاری ونداری یاری ساکت نفس هایت را میکشی ولی ناگهان یقه ات را میگیرد. دستو پامیزنی غریبه ای با عشق غریبی باعشق نمیسازد پس پدیده میشوی رسوای شب ها و معشوق روز و هنوز غریبه ای هنوز عشق درگیر توست ناگهان رهایت میکند انگار. انکار میکنی چون تو درگیر شدی حال آشنایی با او ولی عشق غریبه میزند....

از حال دگرگونمو این حس نزارم / من آخر هر قصه شدم قصه ندارم

این شعرو از خواب که پاشدم گفتم یهو حس شاعریم گل کرد نمیدونم چرا؟ گذاشتم رویوی اینستاگرام و یه نگاه به ساعت اوه هفتو دوازده دقیقس. لعنتی باز دیر کردم تو این خونه که هیچکس به فکر ما نیست سریع از تخت پریدم پایین طبقه ی بالای تختونگاه کردم رامین نبود ای میمون از خواب پاشدی صدام نکردی دارم برات. رامین داداش ده ساله ی منه که تقریبا من دارم بزرگش میکنم نه مامان پوستمو کنده ..

پوووف سریع لباسمو که آویزون رو دسته ی صندلی کامپیوتره تنم میکنم یه نگاه به آینه. یکم از موهامو میریزم بیرون نکه جلف باشما نه ولی خب اونقدرم معتقدنیستم. کولمو بر میدارم و بدو پیش به سوی مدرسه حوصله اتوبوس ندارم تاکسی میگیرم مرتیکه ی چشم هیزم یه طوری نگاه میکنه که آدم میخواد استغفر... حیف که زنگ خورده آبروم در خطره جلو مدرسه که پیاده میشم عوض اون چشم چرونیاش درو محکم میکوبم اینو که میتونم بزخم بخور که ناز شستم مرتیکه ی بیشور. همین که پامو از در میزارم تو صادقی از پشت بلندگو با اون صدای جیغش میگه : بله چه عجب خانوم رزای باقری تشریف آوردین. تا آبرومونبره ول کن نیست. بی توجه به نگاهای بچه ها که حالا زوم رومن میرم سمت اکیپمون. اول با رضای بووووق که دیشب دفترمونیاورد دست میدم (البته رضا دختره ها اسمش زهراس ولی چون فامیلیش رضازادس بهش میگیم رضا) بعدم با هانی که رفیق شیش خودمه ازدوم راهنمایی تالان که پیش دانشگاهیم. مهنارم که عضو ثابت کنسل کردن قرارامون .

زنگ اول فلسفه س پوووف معلم که وارد کلاس میشه مجبور میشیم آرومتر فحشش بدیم یعنی دانش آموز جماعت هیچ رحمی نسبت به جبهه ی معلما نداره مثل دشمن قسم خوردن این پدر در میاره اون میندازه .

حوصله ام سررفته بود آیمو دستم گرفتم و نگاهی به صورتم انداختم پوست سفیدم تابستون به لطف سولابرنزه شده بود وچشمای شایدبشه گفت توسی سبزو بینی معمولی ولی خوش فرم و مژه های که هیچ وقت زیره فرمژه نرفت چون احتیاجی نداشت بهش ولی شاید ذهنم تناسب و نظم چهرمو نداشت باشه .آرامشی که همه دارن ومن ندارم همیشه بدبختی هست ولی چرا نمی بینم؟چرا کسی نمی ناله از روزگارش از حالش فقط منم یا من خیلی ضعیفم یا بقیه مینالن و من کرم که نمیشنوم همینطور تو تفکراتم غرق بودم که یهو صدای معلمو شنیدم
-رزازا باقری پاشوو.

-ها؟

باحرص گفت: میگم پاشوو.

-هان بفرماییدبله؟

-جواب این قضیه چی میشه؟اصلا چه قضیه ای حمله؟شرطیه ؟ منتجه یاچی؟
یکم فکر کردم داشتم تحلیل میکردم که باز صداش اوج گرفت:

-رزازا

-بازچیه خانوم ؟ آروم جوابشو میدادم بی استرس چون کاری نکرده بودم.

-داری آدانا مسس میجویی تو کلاس من؟

با آرامش گفتم :بله خانوم.

به صورتش نگاه نکردم حدس میزدم سرخ باشه برگشتم سمت خورد و جوابو داشتم مینوشتم -

:یعنی بعضیا اونقدر ریلکسن آدم نمیدونه چی بگه!

هیچی نمیتونست بگه چون درس خون بودم شاید تنها برگ برندم که تالان باعث شده معلما پرتن نکنن بیرون همین یه مورد!خودمم میدونم چون بعضی وقتا واقعن غیر قابل تحملم البته نه از نظر بی ادبی فقط نمیزارم کسی بهم توهین کنه یامنو احمق فرض کنه.

زنگ خوردرفتم تو حیاط رضا نشسته بود وسط اکیمون شروع کرد:واای بچه ها دیروزباشهین..

که هانی قیدخوردن پرتغال تودستش زد و پرت کرد تو صورت رضایعنی جاخالی نمیداد بینی قلمیش پوکیده بود.

هانی:یعنی رضاناموسن یه کلمه دیگه ازپسر حرف بزنی جاپرتغال اینبار لگدم میادتوصورتت .

موهام اومده بود رو صورتمو جلومونمی دیدم. یهو دیدم منو وسط اتاقم گذاشت زمین تعجب کردم یعنی نمیخواست مثل اون بار خیسم کنه یا مجبورم کنه که یه هفته رک های بازی شو ویزارد پرکنم؟ همینطوری ماتش بودم گفت: عمویی .

فهمیدم ازم چیزی میخواد منوسعیدباهم این حرفارونداشتم ازبچگی پایه ی همه شیطانم بوده چون فقط شیش سال ازم بزرگتره خیلی باهم مچیم ولی این لحنش بودار بود.

گفتم:میبینم که کارت بهم گیر کرده.

-عه مگه م چندتابرادرزاده ی خل عین تودارم؟

-الان این تعریف بود یاتوهین؟

-تعریفی که پرونشی بود .حالا ازت یه چیزی بخوام؟

-چی؟(باهاش بحث نمیکردم درهرصورت مجبورم میکرد انجامش بدم)

یکم من من کرد:اممم چطوری بگم یادته چن باراومدم دنبالت دم مدرسه ؟

-آره خب که چی؟

- امون بده خب. یادته یه دوست داشتی اسمش هانی بود.

تا ته قضیرو خوندم :اووووو میگم مهربون شدی ولی خب به من چه من کاری نمیتونم بکنم تنها درسی که از برنامه امروز گرفتم این بود که سلام گرگ بی طمع نیست من رفتم دیگه خداحافظ.

اومدم پاشم:عه رزا اذیت نکن دیگه . لحنش یه طوری بود نشستم خیره شدم تو صورتش چشماش آبی بود عین مامان جونی یه صورت جذاب شیش تیغ باپوستی گندمی میشه گفت ورژن جوون بابامم بود.لبخند زدم گفت: خوشگلم میدونم.

بیشور انگار تومغزمنم میخونه گفتم: گمشوبابا ولی یه شرطی داره.

-خب چه شرطی؟

-نمیدونم فعلا فرصت ازاین بهتر پیدانمیکم برا سواستفاده ازت بزابعدن بهت میگم خوده شرطو.

-جهنم هرچی بگی قبول.

خندیدم-بابا! عقلوهوشتوبرده ها بخاطرش هر شرطیو قبول میکنی!

-هییس آرومتربابا عباس آقای سرکوچم فهمید همه چیو اول بگو چطور دختریه ؟

-فقط اون قدبدون که من میگم انتخابت درسته.

-چییش مام اینیم دیگه چه کنیم؟

که یهورامین پریدتواتاق :سلااام عموووسعید.

از کلاس کاراته برگشته بود و هنوز جوگیر بود بامشت یدونه کوبوند تو کمر سعید گفت: عمویک هیچ عقبی.

عمو برگشت و با رامین سرگرم شدمنم پاشدم رفتم تو حال نشستم رومبل یعنی اگه قضیه جدی میشد چی میشد؟ هانی میشد عروس ما؟ از سعید مطمئنم اون بهترین پسریه که من دیدم تو عمرم ولی فکنم فعلا فقط در حد دوستیه اما ترجیح میدم یکم صبر کنم. باید کامل جوانب کارو بسنجم.

سرشام نشسته بودیم بغل دستم بود اغلب خونه مابود شاید اگه من این عمو رو نداشتم انقدر شاد نبودم یعنی این رزایی نبودم که همه با لبخندش میشناسن. فکردم یعنی اگه سعید ازدواج کنه با هانی دیگه انقدر نمیاد خونه ما؟ یعنی هر وقت دلم بگیره بهش زنگ بزنم نیاد من و ببره چیتگر دو چرخه سواری که غمام یادم بره؟ وا خورشیدیا رزا معلومه که نه اگه ازدواج کنه همه فکرو ذکرش میشه هانی اون وقت رزایی در کار نیست تو میشی برادرزادش که ماهی یبار دست تو دست هانی میاد حالا یه سریم به تو میزنه همین. تو این فکرا بودم که یدونه کوبوند پس کلم.

-غذا تو بخور موش کور. نگاهش کردم هیچی نگفتم شاید نه حتمن اولین باری بود که تونگام تنفر به سعید و حس کردم اما فقط چند ثانیه.

تا وقت رفتنم که دیگه ندیدمش چون رفتم تو اتاقم حواسمو مثل اپرت کردم که درس دارم.

صبح صدای گوشیم بلند شد: روزام تکراری شدن انگاری خودم باید پاشم..

وای ساسی ساکت جان ننت نخون. صفحه رو نگاه کردم امروز پنجشنبه هفت صبح اه آزمون داشتم با بدبختی از جام دل کندم. لباسمو پوشیدم و زدم بیرون یه ویفر موزی توجیبیم بود از سرگشنگی بازش کردم ریلکس داشتم میرفتم سمت خونه هانی اینا میخوردم.

دیدم همه چپ چپ نگام میکنن وا خوشگل ندیدن ولی نه زیادی غیرعادیه نگاهشون یه نگاه به خودم انداختم خااک بسرم مقنعم برعکسه گندت بزنه هانی تنها کاری که میشد کرد تند کلاه سوییشر تمو کشیدم رو سرم و با یه لبخند ملیح ولی گام های تندتر ادامه دادم.

جلو در خونه هانی اینا که فقط دوتا کوچه بالاتر از ما بود باباشو توماشین دیدم که منتظر مانسته باهاش سلام احوال پرسیدم پریدم توحیاطشون باباش توماشین بودو میدونستم نیاد تو حیات کسه دیگه ایم پنجشنبه هفت صب مرض نداره بیاد بیرون مگراحمقایی مثل ماکه آزمون داشتن من مطمئنم این برگزاری آزمون تو روز پنجشنبه کاره اسراعیه.

داشتم با خودم گرمیزدم و مقنعمو درآورده بودم که پشتو روش کنم که صدای سامی داداش هانی از پشت سرم شنیدم: خجالت نمیکشید صبح علی الطلوع کشف حجاب میکنید خانوم قربانی؟ سعی کردم بازم عادی جلوه کنم دوباره وموهامو که دم اسبی بستم بودم بردم زیر کلاه و برگشتم روبه

سامی بالبخندی گفتم: عه میمون تویی اینجا چیکار میکنی؟ (یه نگاه به تپیش کردم). چقدر زشت شدی اول صبحی! حرفمو جدی گرفت.

-خدایی تپیم بده؟ یه نگاه انداختم تک کت اسپرت سورمه ای با یه شلوارکتان مشکی و کتونی های مارکش نمیشد گفت بد ولی نباید کم میاوردم گفتم: آره شبیه اون پسردهاتیایی شدی که پریشب از شهرستان اومدن .

-زهرمار خودتومسخره کن نکه تپ خودت خوبه من صبحایی که تورو می بینم تاشب بدبختی برام میاری.

-چی؟؟ من؟

خواستم حرفی بزوم که هانی اومد توحیاط معلوم بود خواب مونده اونم سریع گفت: ای بابا باز شمدوتا همدیگرو دیدید جرقه زدید دورشین بینم.

-عه هانی داداش نکبتتو جمع کن نگاه بمن میگه شومی عمت شومه .زبونمو براش درآوردم بیرون. هانی گفت: رزااااگه لطف کنی اون مقنعه روسرت کنی گمشیم بریم صادقی باز جلودرمنتظر مونه.

-به اون داداش هیزت بگو چشاشو درویش کنه اصلا اول صبحی اینجا چه غلطی میکنه؟ مگه میمونا سحرخیزن؟

-نه فقط گرازا سحرخیزن.

هانی باجیغ گفت: وای رزا یه ربع به هشت!! اوه سریع کلاهمو درآوردم درحالیکه داشتم مقنعمو سرم میکردم و همه جاتاریک بود گفتم :هانییی من آینه نیاوردم بیا مقنعموصاف کن برام. سام جواب داد: هانی یه لحظه رفت بالا.

ای بابا حالا چیکارکنم دیدم سام نزدیک شد تقریبین رخ تو رخ هم بودیم البته بگذریم ازاینکه من تا سینشم شروع کرد به صاف کردن مقنعم .نگاهی به صورتش انداختم یه چهره ی خاص باچشمای سبز عین هانی و پوستی که به لطف سولاربرنزه و جذاب ترش کرده بود و ته ریشی که صورتشومردونه کرده.

تاحالا به قیافش انقدر دقیق نگاه نکرده بودم اولین بار بود که نزدیک میشد و تو سرو کله ی هم نمیزدیم انگار اونم تو تایمی که محوش بودم خیره شده بود توچشام یه لحظه لحن صداس عوض شد لحنی که تاحالا ازسام نشنیده بودم.

فقط آروم گفتم: چشمات خیلی جذابه رزا.

سریع ازم فاصله گرفت من کپ کرده بودم هنوز بوی عطرش بود ولی خودش داشت میرفت سمت در. هانی ازراه رسیدو همراه باباش رفتیم مدرسه وقتی رسیدیم آزمون شروع شده بود نشستم سره

فهمیدم سوتی دادم که سریع دستمو بردم سمت پامو شروع کردم: آخ آخ پام. بدجوری کفشم میزنه
نمیتونستم دیگه راه بیام .

-خب توقع داری کولت کنم که از دیدن من انقدر خوشحال شدی؟ .

اوه بدتر شد یه قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم: نه دیگه بایدبرام کفش بخری منکه نمیتونم تا
خونه بااین کفشراه برم.

هانی خندیدخودش میدونست دارم بازی درمیارم سراون دوتامزاحم نکبت که فکنم بادیدن سام
جیمفنگ شده بودن.

سام-آخه...

یکم مکث کرد-استغفرا..چی بگم بتو چرا فکر میکنی من براتو همچین کاری میکنم؟

-چون مهربونی دیگه.

-منم عرعر.

هانی-برو بابا داداش من خیلی بخواد مهربون باشه برا من میخره .

سام- ای کوفتت شه اون کتونی آدیداسه ی تولدت.

-آخ اون یادم نبود حله حله بخربراش داداش نگاه گناه داره بدبخته بیچارس. باپام کوییدم

توساقش-هی عمت بیچارس. خیلی خسیسی اصلا نخرپشت گوشتودیدی منم توتولدت میبینی.

لبخندی زد و نوک دماغموکشید.

-باشه وروجک بیاهمین بغل کفش فروشی هست هرچی خواستی انتخاب کن . چشمکی به هانی زدم

مثلا لنگون تادم مغازه رفتم نگاه توروخدا بخاطر دوتاایکبیری به چه روزی افتادما.

داخل مغازه شدید هانی کفشارو که دید بادهن باز گفت:ازالان هرچی بخری کوفتت بشه . خندیدیم

همینطوری که داشتیم میچرخیدم یهوچشمم به دوتا کفش مجلسی شیک افتاد آستین هانیو کشیدم:

هاااایی هاااایی نگاه اینارو.

-هاچته؟

-ببین. بادست اشاره کردم بهشون دیدم چشماش درخشید.

-نگاه اون قرمزو لعنتی حیف که بابام گفت تادی ماه همه چی تعطیل.

-نگاه سفیدررو چقدظریفه.

صدای سام ازپشت سر تو گوشمون اومد: فکر نکنم این دوتا مناسب تیپ مدرسه باشه ها. چشم غره

ای بهش رفتم:هی مسترفوضول اولا که گوش دادن به صحبت خانومامناسب فرد جنتلمنی مثل

شمانیست .

هانی ادامه داد: دوما اینارو برامدرسه نمیخوااییم که دوروزدیگه تولدمهنازه. چشمکی به من زد .
سام- درهر صورت من نظرمو گفتم حالام اگه نمیخواایین انتخاب کنیدبریم. مجبوری رفتیم سمت
اسپرت مغازه منم کم نداشتیم به جفت کتونی شیک انتخاب کردم به حساب سام. بعدمنوتادم در
رسوند پیاده شدنی گفتم: بابت کفشاممنون گنده بک(نمیدونم چرا بهش گفتم گنده بک شاید چون
منویاد مندی(همون ماموته تو عصر یخبندان میندازه)
-اولن کجای این هیکل شبیه ماموته؟ آجی خدایی هست؟ هانی که خب طبیعیه از داداش طرفداری
کنه والحقم راست میگه گفت: وانه داداش نیلوفر(دختر عموشونو میگفت میشناختمش به دختر لوس
مسخره) نوددرصد عشقش بتوبخاطر همین هیکلته.
سام- بله بعدشم من دیگه سام نیستم که من فرشته نجاتتم. من نبودم باید پاتوازمچ قطع میکردی
وقتی رسیدی خونه .
چشماوازشدت خباتتم ریز کردم :عه فرشته نجات باشه ولی بعدن پشمون میشی که چرا نداشتی
همون گنده بک صدات کنم. درهر صورت ممنون اودافظ.
رسیدم به خونه برامان گفتم که کفشم پامورده کلیم غرزد که صدبارنگفتم موقع کفش خریدن
حواستوجمع کن که اینطوری نشه و اینا. رفتم تواتاق رامین سخت درگیر کامپیوتر بازی بود کاره
خاصی نداشتیم منم رفتم اینستادیدم به پسره پست گذاشته:
{ساقیا ته استکان هایت نمیگیرد مرا/ لطف کن ازدور بعدپیک لیوانی بریز
نه شراب روس میخوام نه جنس ارمنی / ازهمین سگ مزه های تلخ ایرانی بریز}
ازشعرش خوشم اومد کامنت گذاشتم: نووش دمت گرم.
پست بعدی رو نگاه کردم اسمش خارجی بودولی نوشته زیر پست فارسیه فهمیدم ایرانیه. عکسش
که لودشد دیدم واو به پسره بابروهای کشیده و بینی قلمیه خوش فرم با پوستی سفیدوته ریش
جذاب بایه جفت چشم مشکی مغرور که انگار آسمونه شبای کوپرو بی ستاره کردن ریختن
توچشماش به چیز خاصی بود تو صورتش. نگاه کردم به بقیه کامنتا هوووو فقط دختر بود که قربون
صدقه ش رفته بود گاهیم به حرفای خجالت آور. اون وسط اسم به پسرمدیدم که یطوری تعریف
کرده بودازش کاملا معلوم بود خوشش اومده از طرف ویه منظوری داره باز دخترا به حرفی میشد
درک کرد این پسره... خخخخ
تا شب قفل گوشیم بودم داشتم اتمک میزدم بهووای فای قطع شد سرمو آوردم بالا فکرم باز رامین
مودمو دست کاری کرده که دیدم بابام جلومه گوشو گذاشتم کنار: سلااام باباجونی

-سلام دخترم من نمیدونم کدوم پدر صلواتی گوشیهو اختراع کرد که همش سرت توشه و خبری ازبابات نمیگیری .

پریدم بغلش-من قربون بابای مهربونم کی گفته که خبر نمیگیرم. بلندم کرد و طبق عادت بچگیا
یه دورچرخوندو گذاشتم زمین یه نگاه به سرتاپام کرد:خیلی زودبزرگ شدی بابا.
مامانم درو اتاقو زد وملاقه به دست گفت:بسته احمد انقدرلوسش نکن به اندازه کافی لوس هست
بیاین شام .سریع رفتم سمت میز.کلن آدم شکموییم اسم غذا بیاد دوستو دشمنم میفروشم عین
خیار.

یه هفته ای از اون شب گذشت و هیچ اتفاقی نیافتادنه من به هانی راجب سعیدحرفی زدم نه سعیدو
دیدم نه حتی سامو .فقط اون پسره جیگره جواب کامنتمو دادوچندتا ازپستامو که یکیشم عکسم
توتولد رامین بودرو لایک کرده.

تومدرسه سمت بوفه بودیم:هانی پس فردا تولدمهنازه کادوکه خریدیم ولی هنوز نمیدونم چی
پوشم .

-کوفتش شه من کادوشوخیلی دوسدارم .راستی توام امروزبیاخونمون یه نظرواسه لباسام بده
توسلیقت خوبه.

-زحمت نکش باشگاه دارم.

-من نمیفهمم آخه انقدر رشته ورزشی تودنیا چرافوتسال؟

-چیه نکنه فوتسال بازی کردن من خارشده رفته توچشم تو .حداقل ورزش میکنم توچی عین کوالا
توخونه ای همش.

-غلط نکن من تواستخرمون هرروز شنامیکنم وگرنه مثل همون کوالا بود هیکلن نه این مانکنی که
میبینی.

-پپسی یا کولا؟

-مارگاریتاپیلیز.

یهورضانزدیکمون شد:بچه هاشاهین نمیزاره بیام تولد.

-شاهین دوغ میخوره به اون چه.

-آخه گفتم الکی مختلطه بینم عکس العملش چیه اونم مسافرته نمیتونه بیاد میگه توام نبایدبری.

-ای رذل خبیث خب حق داره تاتوباشی زر مفت نرنی .خنده ای مستانه سرداد.عاشق خنده های

رضام وقتی میخنده یه چال میافته رو گونه سمت راستش درست عین خودم .

بعدجدی شد یکم:قراره چندماه دیگه بیادخواستگاریم.

چی؟؟؟

هانی-جدی میگی؟

رضا-اوهوم.

چشماش یطوری بود انگار شک داشتن -زهراشک داری مگه نه؟

-اوهوم خیلی.

-ازش مطمئنی؟

-هم آره هم نه.یعنی تواین مدت هیچی برام کم نذاشته ازهر نظر ولی میت رسم از کجا معلوم

بعدازدواج رفتارش عوض نشه.

-تواین مدتی که وقت داری تایید خوب بهش فکن همه رفتاراشو زیر نظر بگیر کم حرفی نیست رضا

بحث یه عمر زندگیته الان دیگه همیشه به کسی اعتماد کرد .

- میدونم باشه آجی.

هانی-والای رزا دفتر عروصمونیاوردم گیرمیده فیونا(لقب معلمون بود چون خیلی شبیه زن شرک

بود)برم التماسش کنم وگرنه مامانمومیکشونه مدرسه.

-وای خنگول خب از مهناز بگیراون زنگ اول عروض داشت .

-آخه اسمش روشه نگاه میکنه اسمو.

-پس غلط گیرواسه چیه هانی؟

-یعنی رزاتوشیطونم درس میدی.

-نوکر.

زنگ فیونام تموم شدزودمیگذشت نه فقط این زنگا نه این ساعتا نه روزا عمرم هیجده سال نفهمیدم

چیشد؟ کی گذشت؟ حالا که چشموباز کردم باز نشستم روتختم بزرگ تر شدم ازپارسال پیارسال

دیگه رو درو دیوار اتاقم نقاشیام نیس دیگه عروسکم شبا بغلم نیست دیگه... خواستم برم دوش

بگیرم بلکه حاله عوض بشه دیدم سرو کله ی سعید پیدا شد:رزای ما چطوره؟

-خوب. ولی حتی نگاهش نکردم.

-چخبرا؟

- هیچی. ازاتاق اومدم بیرون ازش دلخور بودم ازپشت سر صدام کرد:رزاء . خودمو زدم به نشیندن

کابلو گرفتم و رفتم تو حموم اونقدر حمومو کشش دادم که مطمئن شدم رفته. حدود ده شب رامینم

مثلا داشت مشق می نوشت ولی همه حواسش به فیلم نید فور اسپیدش بود. مامان وبابام فکنم رفته

بودن باسعید خونه مامان جون که نبودن. غذاموداغ کردم خوردم رامینم اونقدر هله هوله خورده بود غروب که دیگه لب به غذا نزد.

یه نسکافه درست کردم نشستم جلو تی وی ولی فکرم پیش رضا بود یعنی باشاهین خوشبخت میشه؟ یعنی اینکه از قبل باهاش دوست بوده برایش مشکل ایجاد نمیکنه؟ رضا میگفت عاشق شاهینه اما مردا قابل اعتماد نیستن. اونادروغ میگن چون زنا دوست دارن دروغ بشنون چون زنا با گوش عاشق میشن و مردام باچشم. اه نسکافم سرد شد یه نفس سرکشیدم ومجبور کردم رامینو بگیره بخواب وگرنه صبح خواب میموند.

داشتم بالب تابم ورمیرفتم که مامان بابام اومدن و داشتن از دختر عمم مینا حرف میزدن مثل اینکه اونم داره طلاق میگیره ازشوهرش یادم اومد اونم قبل ازدواج باشوهرش دوست بوده. ساسی بلندبلندداشت میخوند: روزام تکراری شدن انگاری خودم باید پاشم یکاری کنم... چشموبازکردم کشوقوسی به بدنم دادم ساسی همچنان میخوند: من مغرورو ببین کارم به کجا کشیده دارم بهت اصرار میکنم.

حس خوبی داشتم اول ساسیوساکت کردم ازجام پاشدم امروز تولد مهنازه. حس میکنم روز خوبی رفتم حموم که کامل سرحال بشم بعد یه صبحونه که میشه گفت ناهاربود. مفصل خوردم بعد موهاموسشوارکشیدم وفرکردم جوونم چه جیگری شدم چند دست لباس برداشتم که ببرم خونه هانی اینا نظر بده و ازاونجا بریم باهم تولد. فیکس یکو ده دقیقه رسیدم جلودرشون و زنگو زدم رفتم بالا ازصورت پف کردش معلوم بودنیم ساعت نیس پاشده منودید: سلام چه خبرته ازالان حاضرشدی بقچه بستنی اومدی اینجا من تازه پاشدم. -بله مشخصه الیزه توخواب ناز تشریف داشتن تولد ساعت چهاره اون وقت تاتو حاضرشی شده شیشو ربع .

-پووف عین پیرزن غرغروهاشدی خبه حالا حاضر میشم بیاتواتاق. رفت سمت یکی از کمداشو هفت دست لباس آورد بیروون گذاشت روتخت خیلی ریلکس بعدگفت: خب رزا جون من نمیدونم کدوم خوبه هرکدوم که بیشتر پسندیدی رو بگو. -هاااا...

-مرض چته انقدر هولی بعدشم تورو آوردم که چی؟ دوست داشتم با کله برم تو صورتش بعدازکلی بدبختی تولباس شیشم بودیم که جفتمون رضایت دادیم یه لباس ماکسی شیری طلایی که آستینای حریرداشت و یقه اش باز بود وبرگشته بود رو

بازوهاش واقعا ناز بود. با اینکه لباسش انتخاب شد ولی هیچکاری نکرده بود از بس فس فس این بشر.

حالا نوبت انتخاب لباس من رسید اولین لباسی که برداشتم پیوشم یه لباس شب قرمز بود که برا تولد رامین گرفتم اما چون دقیقن همون شب خالم و شوهر خالم از مشهد اومده بودن مجبور شدم قید پوشیدنشو بزنم. همین که تنم کرد هانی گفت: وای زرا این عالیه فیته تنتم هست همینو پیوش نمیخواه بقیر و امتحان کنی.

-خدایی؟

-آره. یه دفعه لحنشو عوض کرد: توام جیگری هستی برا خودت ادا لم خوااست.

-مررض پیشورچشاتو درویش کن. خودمو تو آینه قدی نگاه کردم راست میگفت لباس فیت تنم بوود از پشت یقش تا کمر باز بود ق قدشم تابالای زانوم بود برایه تولد دختر ونه عالی بود.

-بسته بابا دوخط ازت تعریف کردم یه صفحه پروشدی حالا همچین تحفه ای نیستی.

-گمشو بابا.

بزور هولش دادم تو حوموم و درم بستم: هانی تاده مین دیگه بیرونی فهمیدی؟

-چشم.

همونجا جلو آینه پشتم به در بود زیپ لباسمو که از پهلو بود باز کردم دستم رفت سمت شونم که صدادر اومد گفتم حتمن مامان هانی برامون شربت آورده طبق معمول گفتم: بیاتو.

دیدم صدایی نیومد از تو آینه به چارچوب در نگاه کردم دیدم سام تو چارچوب در ماته ماته داره منو نگاه میکنه بدبخت خشک شده بود فکنم منکه جیغ زدم انگار سام بخودش اومد سریع پشتشو کرد بمنو درو بست و بلند گفت: ببخشید.

-در دو ببخشید و مرض ببخشید بیشعور مگه تو شعور نداری مگه شخصیت نداری؟ مگه گاوی؟ چرا در نمیزنی؟

- بخدا زدم.

یکم فکر کردم راست میگفت زده بود: زدی که زدی اصلا چرا در زدی مگه نمیدونی...

یهوساکت شدم چیو نمیدونست داشتم چرتوپرت میگفتم اون بنده خدا در زده بود من بیشعور گفتم بیادتو ولی مهم نیس باز ادا مدم: برو اون ور انرژیم به انرژیت نخوره ها.

صدای آروم سام اومد: باشه بازم ببخشید. دیگه صدایی نیومد فکنم رفته بود.

هانی از تو حوموم داد زد: چته زرا باز وحشی شدی نکنه سامو دیدی؟

-نخیر سام منو دید.

-یعنی چی؟

-یعنی حرف بزنی توام خفه میکنم زود باش دیگه اه. بعد رفتم دروقفل کردم چرا من انقدر بی فکرم خدا آبروم جلوش رفت بازخوبه چیزی ندید. چند دقیقه بعد هانی اومد بیرون لپاش گل انداخته بود از گرمی آب و بانمک شده بود.

بابدبختی برایش لاک زدم ازبس که ورجه ورجه میکرد فقط سره ناخوناشو سفید زدم و روشم یه لایه برق ناخون بعدم موهاشو اتوکشیدم لخت ریختم دورش آرایششم خط چشم و سایه مشکی بود با یه رژ کالباسی فوق العاده شده بود. توآینه که نگاه کرد ازبس ذوق کرد پرید بغلم و بوس کرد که صورتم رژی شد.

منم مجبورشم کردم ناخونامولاک قرمزبزنه روانگشت حلقه جفت دستام نگین زد. جفتمون از ناخون مصنوعی و کاشت بدمون می اومد بنظرم باناخون مصنوعی آدم شبیه شیاطین میشه حیف ناخونای خود آدم نیست. موهای من اوکی بود فقط ژل زدم که براق تر بشه و آرایششم یه خط چشم و رژ قرمز بود. توآینه به خودمون نگاه کردیم هانی سوتی زدو گفت: رزایکی دوست لباس اضافیم باخودت بردار .

-چطور؟

-امشب مارومیدزدن باورکن.

خندیدم: دیونه!

شالای حریر انداختیم روسرمون اما من چون موهام تاکرم بود نمیتونستم کاریش کنم شال فقط دو وجب از موهامو پوشونده بودداشتم پانچو تنم میکردم که یه دفعه زدم تو سرم: وای هانی کفش یا ادم رفت بیارم.

-اوه حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم ساعت چاهارو بیس دقیقس همین الانشم

دیره.

سریع مامانشو صدا زد: ماما!!!

مامانش هول شده بود سریع اومد تواتاق: چیشده هانی؟

-مامان کفش...

-کفش چی؟ ها؟

من: یادم رفت کفش بیارم.

-اوووف دختر ترسوندی منو من گفتم حالا انگار چی شده. اینکه کاری نداره یکی از کفشای هانیو بردار.

هانی-وای نه مامان کافیه یکی بیینه کفش منو توپای رزا آبرومون میره.
 -هانی صبر کن الان زودی زنگ میزنم بابام بیاد دنبالم بریم یه جفت بخریم سره راه .
 -رزامیدونی چقدر طول میکشه؟
 -نه قول میدم زود باشه.
 مامان هانی گفت:راست میگه اینم فکر خوبی سرراहतون یه دقیقه برید بیگیرید.بعدباخیال راحت اتاقو ترک کرد.
 هانی-پس چرا الان خشکت زده میمون حداقل بجنب بلکه به آخر تولد برسیم.گوشیمو ازتوکیفم درآوردم داشتم دنبال شماره بابام میگشتم که سام اومد تو. نگاهش کردم باز یادم افتاد که دوساعت پیش چه شکلی آبروم به فنا رفت ازخجالت سرمو انداختم پایین.
 سام-زنگ نزن بیخودی. حتی به روی خودش نیاورد دوساعت پیشو.این اخلاقشو دوس داشتم .
 هانی جای من پرسید:چرا؟
 دستش دوتا پاکت بود.یکیشو گرفت سمت من اون یکیم داد به هانی وقتی بازش کردم داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم همون کفشی که اون روز تو مغازه دیدیم باهانی ازتعجب دهنم بازمنده بود حدس زدم اونیکه تودست هانی هست همون کفش سفیدس جالب بود که دقیقا بالباسامونم ست بود.هانی یهواز خوشحالی پرید بغلش:وااای داداشی مرسی خیلی به موقع بود ولپشوبوسید.
 -ازطرف منم ببوس.
 سام- نه دیگه هرکی سهم خودش . خندیدم ادامه داد:دیدی گفتم فرشته نجاتم.
 لبخندی زدم واقعا داشت باورم میشد سام فرشتس .وقتی رفتیم سوارماشین شدیم سام باخم گفت:برگشتنیم بااین وضع نمیرید تاکسی وآنانس بگیریدا زنگ بزنی خودم میام دنبالتون.
 اینم یکی دیگه ازاخلاقای سام بود که خیلی دوس داشتم .
 پیاده شدنی روبه من کرد:رزا هانی بهش چیزی تعارف میکنن درجابرمداره حواست بهش باشه چیزاشتباهی نخوره خودتم جو نگیرتت آت آشغال بخوریا مواظب باش حسابی.
 کاملا منظورشوگرفتم :نه خیالت راحت.
 وقتی داخل شدیم صدای موزیک ازپشت درمیومد هانی گفت:اوه فکنم اون تورو ترکوندن .
 -تازه بترکونش رسیدبابا.
 داخل شدیم وارد یه راهرو بایه نور ملایم شدیم که مهناز اومد سمت ما یه آرایش غلیظ با لنز های سبز که به شدت جذابش کرده بودبا یه دکله مشکی طلایی و روبوسی بااحتیاط بود که مبادا آرایش

های هیچ کدوم بهم بریزه تو گوشم با صدای بلند گفت: نامردا کجایی شما؟ مثلاً دوستای درجه یکینا
آخر از همه رسیدین .

- باور کن یکم ماجرا داشتیم دیر شد . رضا اومده؟

- آره تواتاقه اونم تازه رسیده . یهو چشمش برق زد: راستی رزایه سوپرایز حسابی براتون دارم .
چی؟

دستموکشید: بیا ببین. اول مهنارو بغلش من و پشت سرم هانی وارد سالن شدیم که بریم سمت اتاق
با اینکه چراغا خاموش بود ولی توهمون نورلایت چیزی دیدم که نزدیک بود غش کنم باورم
نمیشد. آره سوپرایز بود اونم چه سوپرایزی وقتی دیدم وسط سالن پراز دختر و پسره که دارن
میرقصن برا چند ثانیه قید نفس کشیدنو زدم نگاهی به هانی انداختم اصلاً تو این دنیا نبود فکنم . هیچی
نگفتم لال شده بودم ، اونقدر صدای موزیک و جیغ داد بالا بود که مهنار تقریباً تو گوشم جیغ
میزد: کفه برید رزا؟

- اووف چه جورم .

- پس زود برو حاضر شو بیاین رضام بکش بیارش بیرون دوساعته اون توعه فکنم .

- اوکی .

به هانی فکر نمی کردم میدونستم ضربه فنی شده همه تمرکز رو لباسامون بود اونا رو اینجامیشه
پوشیدشون؟ وقتی رفتیم تواتاق دیدم رضا یه گوشه غمبرک زده حتی لباساشم عوض نکرده : چته
رضا چرا ناراحتی؟

- نه واقعا نمیدونی چرا ناراحتی؟ مشخص نیست ؟ قبلاً هم انقدر خنگ بودی و نمیدوستم!؟
هانی بعد یه ربع زبون باز کرد: رزابدبخت شدیم .

- همینکه هست هانی چیکارش کنیم نمیتونیم که بزاریم بریم وسط تولد بگیم لباسامون نامناسب
بود .

هانی - یعنی آفتابه تو سوپرایزش .

خندیدم: خبه حالا انقدر حرص نخور فو قش یه امشبو چهار تا پسر مستفیض میشن .
-ها؟

- درد راست میگم دیگه . ولی یکارشم میشه کرد . با خوشالی گفت : وای چه کاری؟

- اینکه یه چادر بندی دورت . فقط اگه اون وسط کسی کوزت صدات کرد ناراحت نشو .

- مرررض گمشو عمتو مسخره کن عوضی حالا که اینطوریه اصلاً همینطوری میرم چشمون دراد اونا
منو سوپرایز کردن منم اونارو .

رضانالید: پس من چه خاکی تو سرم کنم؟

- تو چرا باز؟

- شاهین دیگه.

هانی یه نفس عمیق کشید: استغفرال...

- خب رضافکنم درک کردی منظور هانیو پاشو جمع کن خودتو.

لباسامونو عوض کردیم و کفشایی که سام برام خریده بودو پوشیدم واقعن معرکه بود. رضام یه

لباس دخترونه شیک تنش بود.

هانی- فقط بچه ها خیلی نشینما زود برگردیم.

- باشه پروفیسور راه بیافت.

همین که وارد سالن شدیم اولین کسی که دیدیم المیرا بودیکی از بچه های پارسال که ترک

تحصیل کرده بودو امسال بامانبوداول بادیدنش خوشحال شدم. اومد سمت ما پشت سرش یه پسره

هم نزدیک شد. هرچی که نزدیک تر میشدم مطمئن تر میشدم یه چی خورده چون نه روپاهش بند

بودو نه رفتارش طبیعی بود دستاشم داغ بود باخنده گفت: اووه ببین کیا اینجان کامیار دوستای

قدیمی. عوض شده بود خیلی.

رضاباپوز خند گفت: معرفی نمیکنی؟

المیرا کلی خندید بزور خودشو جمع کرد: البته.

بعد کامیارو کشید سمت خودش و دستشو دور کمرش حلقه کرد: بچه ها این عشقم کامیاره و این سه

تا هلوام دوستای منن .

باز شروع کرد به خندیدن حالم داشت بهم میخورد. المیرا شیک مست بود . کامیارم که اوووف .

سنش نهایت بیستو یک بود و نگاهاش اونقدر هرز بود که کم مونده بود هانی چشاشو دریاره

باحرص گفت: بچه هابریم.

رفتیم نشستیم رویکی از مبلا که یکم خلوت تر بود.

هانی- رزاسترس دارم.

- بخاطر سام؟

- اوهوم بفهمه شرمیشه برام .

- بهش فک نکن .

نگاهی به جمعیت دختر پسرانداختم همه بیخیال توبغل هم یامیرقصیدن یامیخندیدن یاغلط اضافه.

- بچه ها بیاید تایادمون نرفته اول چندتا عکس بگیریم.

رضا-آره موافقم بمونه آخراش یادمون میره.

چندتا عکس توپ انداختیم بعد نشستیم سرجامون دیگه کاری نداشتیم انجام بدیم.
 رضا-اه پاشین بریم حداقل یچی کوفت کنیم دوساعته عین بز نشستیم اینجا فقط نگاه میکنیم.
 انگار هر سه منتظر همین حرف بودیم زود از جامون پاشدیم رفتیم سمت میز خوراکیا. همین که رسیدیم به پسره برگشت سمت رضا چندتاییه خیره شد به رضابایه لحن دوبه شک گفت: توزه رای می گه نه؟

رضابا برگشت سمت پسره. یه پسر با قدمتوسط که یکم از موهای جلو پیشونیش رفته بود بایه پیرهن جذب سرمه ای که شکم بزرگشو تو چشم میاورد رضاندیک یه دقیقه زل زد تو صورت پسره: اوهوم و فکنم توام هیربدی.
 پسر لبخندی زد: آره.

داشتم این دوتارو نگاه میکردم که یه دست انگار دور کمرم حلقه شد برگشتم دیدم یه پسر هیکی تقریباً برابر من: خانوم خانوماحیف تونیست بی پارتتری.
 -لازم نیست تونگران پارتتر من باشی من سلو(تک، انفرادی) راحترم.
 -پس گناه من چیه این وسط که از شما خوشم اومده.

نگاهش کردم مست نبود حرف زدنش نشون میداد که از این آدمای بی همه چیز نیست یه چیزایی حالیشه از مدلای کامیاره المیرا نبود یکم متشخص تر بود میشه گفت عوضیه باشخصیتی بود. از تحلیلیم خندم گرفت که گفت: این لبخند قشنگو به نشونه رضایتت بزارم؟
 -نخیر نشونه حماقتت بزار.

خواستم برگردم سمت هانی که اینبار دستمو گرفت کشید سمت خودش نمیتونستم مقاومت کنم نه اینکه نخوام زورشونداشتم باحرص نگاهش کردم صداشو محکم کرد:
 -عه بی ادبی نداشتی ما اینو بدون من بخوام میتونم خیلی خطرناک تر از آدمای این سالن باشم. پس باهام راه بیا کوچولو. بدون فرزاد هر کسیونمی پسندم.
 -توام بدون گوش رزا به تهدید بدهکار نیست.

اینو گفتمو ازش فاصله گرفتم با چشم دنبال هانی اینا گشتم نبودن. عصابم بخاطر اون یارو بهم ریخت رفتم سمت میز احساس میکردم دارم از تو آتیش میگیرم هوای سالن خیلی دم داشت. دی جیم یه آهنگ آروم گذاشته بودو دختر پسر داشتن نهایت استفادرو میکردن.

پیکای مشروب جلوم بودن وسوسه شدم برایه بارم که شده امتحان کنم مگه این همه آدم میخوردن چی میشن؟ یادسام افتادم. حیف حیف که سام بهم سفارش کرده بود. اون حتمن یچی میدونه که میگه این کارو نکنم پس بیخیال شدم.

بالاخره بچه هارو پیدا کردم رو یه مبل رضا باهمون پسره هیربید و هانی نشسته بودن سه تایی وداشتن قهقهه میزدن. منوکه دیدن هانی شروع کرد:به به چه عجب رزاخانوم خوش گذرونیات تموم شدبالاخره؟ کیف داد؟میگم هی اصرار میکردی همینی که هست باید بریم.

-چیه نکنه حسودیت شده باسراشاره ای به رضاکردم .

تیکمو گرفت یهورفت هوا: نه بخدا عه بیشور.

-حالا کی هست این یارو؟

-مثل اینکه همسایه بچه گیاش.

مهنازرسیدو نداشت کامل بفهمم هیربیده کیه آخرسروگفت:میگم حاج خانومای مجلس اگه به ایمانتون برنمیخوره یه لحظه بیاید وسط تولد مارو منور کنید.

رضا ازخدا خواسته بلندشد: آخ آخ گفتمی مهناز بجون تو کمرم خشک شدازبس رومبل نشستم برم یکم قربدم نرم شه .

بعدروکرد به هیربید: هیربدمیبینی توروخدا تواین عنفوان جوونی به چه عارضه هایی دچارشدم؟ من یکم برم درمان کنم کمردردمو میام پیشت.

هیربدمردونه خندید:یعنی هیچ فرقی با ده سال پیشت نکردی برو جونور.

باسراشاره کردم قضیه چیه؟

-میگم حالا فعلا بیابریم وسط که ساسی جونت داره میخونه.

نمیدونم چرا همین که ماومدیم وسط همه کشیدن کنار انگار همه میخواستن بدونن این سه تایی که

انگار از دماغ فیل افتادن اصلا رقصیدن بلدن یانه. ماهم خدایی کم نداشتیم ساسی جونم

میخوند:واااای چقدده مستم من آخ بین کمرمو...

ماچهارتام خوب میرقصیدیم از نظررقص بی نقص بودیم درکل.تورقص فارسیم ازهمه بهتر رضا

میرقصید عشوه هاش مخصوصا بااین لباس دخترنش همخونی داشت ومنم توفارسی هی بگی نگی

حداقل شلنگ تخته نمینداختم.آهنگ که تموم شد بعدش یه آهنگ خارجی گذاشت خورا که هیپ

هاپ بود قصدرقصیدن نداشتم چون اصلا لباسم بدردهمچین رقصی نمیخوردکه یهو دیدم آهنگ

قطع شد همه برگشتیم سمت دی جی:بچه ها مثل اینکه امشب یاشارجون(بادست به پسره اشاره

کرد که به لطف قدم نتونستم ببینم کیه) دوست بنده میخوادبترکونه تولدو لدفن وسطو خالی کنید.

احساس کردم یه سطل آب یخ ریختن روم مطمئن بودم بخاطر ضایع کردن ما این حرکتو زد. باید حال این پسره ی پرو رومیگرفتم. هانی و رضا و مهناز رفتن یه گوشه ولی من همچنان وسط واستاده بودم.

دیدم دخترپسرارفتن کنار یه پسرکه یه کلاه کپ سرش بود با یه تک کت چرم ازینشون نزدیک شد سرشو که گرفت بالا برای دومین بارامشب سوپرایز شدم البته اینبار فقط من. هرچی نزدیک ترشدم مطمئن ترشدم این همون پسر س که تو ایستتگرام دارمش یاشار. همون چشمای وحشی مشکی مغرور خودش بود و ایستاد رو به روم بلند یطوریکه همه بشنون گفت: صدای دی جی نشنیدی؟ سمعک لازمیالطف کن خالی کن میدونو.

همه ی عصبانیتو تبدیل به تمسخر کردم و ریختم تو جملم: شما واقعن انقدر بی شخصیتید یادارید مسخره بازی درمیارید؟

هانی اومدم پشت گوشم: وای رزا تورو خدا با این کل نکن بزا این تولد شر نشه تموم شه بره. - هانی صبر کن یکم کار دارم. آره کار داشتم کسی حق نداشت اینطوری بمن توهین کنه. یاشار - آخه فنچ کوچولو پاشو برو با آهنگ جیگیلیت قریده تو چی از هیپ هاپ حالت میشه؟ - همون چیزی که تو از شخصیت حالت میشه. چرا فکر میکنی بلد نیستم؟ پوز خند عصبی زد: هع. چون فنچی.

- رقصیدم چی؟

همه ساکت شده بودن مثل یه برنامه تلوزیونی داشتن بمانگاه میکردن انگار فقط متظر همین اتفاق بودن.

- همه بلدن دستوپاشونو تکون بدن.

دستامو زدم به سینه ام حق به جانب و ایستادم: بهتر از تو رقصیدم چی؟ بلند خندید: نمیتونی خانوم.

نمیدونم پیشدکه این حرفو زدم: تونستم یه باید یه ماه راننده شخصیم شی.

صدای اووووو گفتن بچه ها بلند شد. یکی از دوستای یاشار اومد سمتش مثلا آروم گفت ولی همه میشنیدن: داداش این خیلی داره قدقد میکنه.

یاشار - قدقد نیست جیک جیکه.

بعد رو کرد بمن: باشه ولی نتوستی ام یه ماه مستخدم خونمون میشی.

از تعجب چشمم گرد شدخیلی نامردی بود ولی دیگه نمیشد زیرش بزخم بحث آبروم وسط بود اما به رقص خودم ایمان داشتم شاید اون بهتر از من رقصید وای خدا نه خواهش میکنم خودمو جمعوجور کردم: اوکی نرنی زیرشا. اومد به قدم جلو تر.

دستشو آورد جلو: قول.

-قول.

دستشو گرفتم مردونه دست دادو همه برامون دست زدن. تازه برنامه براهمه جالب شده بود چون دورمون حلقه زدن و نشستن انگار همه یادشون رفته بود اومدن تولد حتی خود مهناز. یه سکه از جیبش در آورد شیریاخت؟ میترسیدم نگاهی به صورت مصممش کردم نه اون نمیترسید و این بیشتر منو میترسوند بی مهابا گفتم شیر.

خواهش میکنم شیرجون من به این شانسم احتیاج دارم کاری کن اون شروع کنه جونه ننت. سکه رو انداخت بالا چرخید و چرخید اومد رودستش یه دستشو گذاشت رو سکه که حالا رویه دست چپش بود و بادست راستش پوشونده بودش .

خواهش شیرجون نبینم اون قیافتو. نیشخندی زدو دستشو برداشت شیرو که دیدم زیرلب گفتم: خاک به سراغت بی لیاقت. حالا نیشخند یاشار پوزخند شده بود. همه هووو کشیدنو دست زدن برام باید میرقصیدم چاره ای نداشتم نگاهی به اطراف کردم یاشار اومد سمتم نگاهی به لباسم انداختم نه با این نمیشد یه قدم جلوتر رفتم و حالا روبه رو سینش بودم یکم خم شد سمتم که صدامو بشنوه به کتش اشاره کردم.

-قرضش میدی؟ به صورتم خیره شد انگار منتظره بقیش بود. مجبور شدم: لطفا.

-آفرین دختر خوب حالا شد. از تنش در آورد کتو داد دستم خودش یه تیشرت مشکی داشت که عضلات هیکلشو به نمایش میزاشت بزور چشممو از بازوهای خوش فرمش گرفتم .

باسرعت رفتم سمت اولین اتاقی که دیدم لباسمو عوض کردم و کتشو پوشیدم بو عطرش خاص بود اونقدر که چندبار نفس عمیق کشیدم تابوش بشینه تو ریم کتش برام گشاد بود اما خوب بود لباس این رقص باید بگ باشه. سریع از اتاق خارج شدم همه چشم ها سمت من بود منم چشمم سمت یاشار. راه باز کردن وارد حلقه جمعیت شدم وقتی داشتم از کنار دی جی رد میشدم بهش گفتم که ریمیکس پوش از انریکه رو بزاره رقص من تلفیقی از لاکو بریک بود با اینکه این آهنگ انریکه ریتمش تند نبود ولی ضربانش برارقص یه دختر خوب بود.

...when you near me-

انریکه شروع کرد سعی میکردم دقیق روی ریتم برم جلو استرس وجودمو گرفته بود وسط رقص نگاهم به بچه ها افتاد رضا رو دیدم کنار هیرید و ایستاده بودو رنگش عین گچ دیوار شده بود وهانی دستش رو صورتش بود ومهنازم پیدا نکردم انریکه میخوند:

...push push back up on me /girl icant go home lonely-

همینطوری که میرقصیدم نزدیک یاشارشدم کلاهشو برداشتم و گذاشتم روسرم میدونستم تورقص بریک این یه توهینه ولی به روی خودم نیاوردم انریکه میخوند این قسمت آهنگ یکم بی ادب بود. بااعتمادبه نفس رقصموانجام دادم وقتی آهنگ تموم شد همچنان داشتم نفس نفس میزدم. حواسم رفت سمت یاشار چشمای متعجبشو راحت میتونستم ازاین فاصله هم ببینم وسط رقص حواسم به صورتش نبود یاشار رفت سمت دی جی یه اسم یه آهنگ آمریکایی رو گفت و دی جی سرشو تکون داد همین که شروع کرد فهمیدم میخواد بریک برقصه.

بریک باهیپ هاپ فرق داشت شروع کرداول رقصش تاپ راکه خشن بود وسطای رقص رفت رو داون راک حرکت شیش قدمو زد و بعدم سواپیو باورم نمیشد این حرکات به قدرت بدنی زیادی میخواست ولی اون کم نیاورد آخر آهنگم باحرکت خودکشی کارشوتموم کرد. فکنم بهتره برم وسلایمو جمع کنم ازفردا قراره مستخدم شم. توزندگیم تاحالا همچین شکری نخورده بودم. رقصش که تموم شد همه براش دست زدن اومد ایستاد کنارم اونم نفس نفس میزد. قشنگ حرارت بدنشو حس میکردم همه داشتن باهم پیچ پیچ میکردن و نگاهاشون قفل ما بود. دی جی:خب بچه ها وقت رای گیریه.

بعدی یاشار باصدای بلند گفت: بچه ها اوناییکه ازرقص من خوششون اومد بشینن واوناییکه

ازرقصه...یه نگاه به من انداخت گفتم: رزا.

انگار یه چیزی یادش بیادچند ثانیه خیره تو صورتم نگاه کرد بعد زود سرشوبر گردوند حرفشو ادامه داد: رزا خوششون اومده وایستن.

دستمو گذاشتم رو صورتم نمیتونستم صحنه ضایع شدنمو جلو اون همه آدم ببینم. مطمئن بودم ازاون همه آدم فقط رضا و هانی و نهایتش مهناز بخاطرم وایستن. قلبم تند تند میزد طوریکه گفتم الان یاشار میشنوه و آبروم میره تودلم گفتم: وای رزا مستخدمی فکن یه ماااا کوزت بشی ولی اگه ببرم هم یه ماه این شازده بااین همه دبدبه و کبکبه میشه راندم می ارزه به ریسکش. گوشامو بکار انداختم همه ساکت بودن یواشکی یه گوشه چشممو باز کردم باورم نمیشد یعنی باور کردنی نبود اوناییکه وایستاده بودن باچشم که هم اندازه ی نشسته ها بودن طبق نظریه ام هانی و

رضا مهناز با من بودن ولی بجز این سه تا کلی دختر پسر دیگه هم وایستاده بودن. با این تصویر نفسمو با صدافوت کردم که دیدم یاشار بر گشت سمتو نیشخند زد. برخلاف من اون آرومه آروم بود انگار اصلا بر اش اهمیت نداشت که یه ماه من مستخدم شم یا اون راننده .

دی جی - خب فکنم باید بشمریم. یاشار گفت من می شمرم رفت و ایستادن نزدیک بچه ها: خب بچه ها اوناییکه نشستن اول.

بیشور اول برا خودشو می شماره. ادامه داد: نشستنه ها یه دستتونو بیرین بالا وقتی شمر دم تون بیارین پایین که قاطی نکنم اوکی؟

گفتن : اوکی.

همه بازیو خیلی جدی ادامه میدادن بهر حال کم حرفی نبود بر اهر کی مهم نباشه بر امن یکی که خیلی اهمیت داشت. تادوازدهو بلند شمرد از سیزده به بعد صداشو آورد پایین شاید من دیگه نشنیدم. چیزی متوجه نشدم دو سه دقیقه طول کشید شمردنش که تو این دومین تقریبا من جون دادم تا وقتی که برگشت بلند ولی انگار با خنده گفت: مسخره ها دست به یکی کردین؟

از چی داشت حرف میزد؟ همه خندیدن دست به یکی در کار نبود همه چی کاملا اتفاقی بود.

- خب مثل اینکه یکی باید رایشو عوض کنه تعداد فیکس بر اهر دمون سیو دونفره. باورم نمیشد یعنی دقیقا به یه اندازه رای آوردیم؟

بلند گفتم: مگه میشه؟

- حالا که شده.

نگاهم خیره به جمیعت بود حتی هیبردم و ایستاده بود اغلب نشستنه ها دختر بودن و معلوم بود به چه منظوری نشستن. اینارو تیکه تیکه هم کنی از جاشون پانمیشن. یه صدایی از ته مها اومد گفت: من رایمو عوض میکنم.

دقیق نگاه کردم فرزند بود تنها کسی که حتی فکرشو نمی کردم بهم رای بده. همه برگشتن سمتش نگاهش زوم بود رومن میخواست یه چپو حالیم کنه . با صدای فرزند لبخند رولب یاشار ماسید.

ادامه داد: من به رزا رای میدم و ایستاد. من توشوک بودم . بچه ها که حالا تکلیفشون روشن شده بود دستو جیغ میزدن و اوناییکه بخاطر من و ایستاده بودن اسممو صدا میزدن. یاشار اومد نزدیک تر: شانس آوردی خانوم کوچولو.

تا خواستم جوابشو بدم دستی منو کشید سمت خودشو پرت شدم تو بغلش از جیغ جیغ کردنش فهمیدم رضاس: وای رزا!!!! تو معرکه اییییی حرف نداری دمت گرم بابا.

- آیییییی خفه شدم وحشی چته ؟

هانی بغلم کرد: تبریک میگم خوب پوزشو زدی زمین. دستی به پشت گردنم کشیدم: خب ما اینیم دیگه.

هیربدم گفت: بهت نمیخوره انقدر قشنگ برقصی. هیپ هاپ کاره هر کسی نیست.

- آره. صدامو آوردم پایین: ولی ناموسن اونم خیلی شیک رقصید.

- اون فرق میکنه پسره اینکه یه دختر اینطوری برقصه ترکونده.

- لطف داری.

یه صدایی از پشت سر گفت: ولی یه ماه از زندگیتو مدیون منی. بدونه اینکه بر گردم فهمیدم فرزاده.

راست میگفت اگه رایشو عوض نمیکرد جاخوشحالی الان باید گریه میکردم. برگشتم سمتش: چرا

کمکم کردی؟

- پرو نشی ولی ازت خوشم اومد باهمه ی دخترای این جمع فرق داری.

زدم روشونش: نوو کرررم.

همه می خندیدیم راجبش اشتباه فکر کرده بودم اونقدارم عوضی نیست شاید فیسش اینطوری نشون

بده. دنبال یاشار توسالن گشتم جمعیت متفرق شده بودن و پیدا کردنش سخت بود. بالاخره دیدم

نزدیکه درسالن وسطه دوستاش واستاده بود.

دوستاش حلقش کرده بودن و میخندید انگار نه انگار اصلا اتفاقی افتاده. حرصم گرفت مرتیکه پرو.

تا آخر تولد هرکی از کنارم رد میشد یه نظری و حرفی و تعریفی و البته دخترای کشته مرده ی

یاشارم تیکه ای و متلکی بارم میکردن منم هیچکدومو بی نصیب نمیزاشتم. وقتی داشتیم کیکو می

خوردیم.

گفتم: هانی گلم تموم شد این کیکه مبارکت؟ دوساعته داری چیشو میخوری دقیقا؟

- دوساعته نشستم بینم فوضولم کیه که الحمدلله پیداش کردم.

- گمشو بابایطوری آروم میخوری که تا تموم کنی شامم برات سرو کردن زود باش دیگه.

- اییییش. خانوم مهندس آدم باید آروم بجوه غذارو که...

رضا- هانی یه کلمه دیگه از این پیام بهداشتی رو ادامه بدی هرچی خوردم و پست میدم.

- ااه چندش پاشو اشتها کورشد ظرفمو گذاشتم رومیز واز جام بلند شدم داشتم میرفتم سمت بالا

که با یاشار رو در رو شدم: خوش میگذره؟

نیشم باز شد- بله خیلی.

- من بی شخصیت ولی توام خنگ تشریف داری.

- چی؟ من خنگممم؟ عمت خنگه پیشور من به این باهوشی.

- آدم باهوش باخودش نمیکه وقتی یه کتو قرص میگیرن بعدرقص باید پشش بدن؟
 وای تازه متوجه منظورش شدم خاک به سرم کل این تایمو باتیشرت بوده و کتش تن من بود آره
 دیگه خنگول واقعن خنگم سرمو انداختم پایین.
 - حالا نمیخواه خجالت بکشی ولی خوب میرقصیا. دوباره پرو شدم:
 - توام هی میشه گفت بلدی دستو پاتوتکون بدی . دوستش که کنارش بود پقی زد زیره
 خنده. کلاهش که سرم بودو از سرم برداشت و موهامو بزور زیر کلاه کرده بودم ریخت روشونه و
 کمرم هول شد: ببخشید. فکرم موها تو بستنی.
 - اشکال نداره الان کتتم برات میارم.
 - اوکی داری میری؟
 - آره دیگه امروز به اندازه کافی ترکوندم.
 - واقعنم. فقط زود حاضر شو یکم کاردارم.
 - وامن چیکار به کارتو دارم؟
 - باید برسونمتا.
 - خخخخ شوخی میکنی بیخیال بابا یچی گفتم من.
 - مرده و قولش . مناسفانه مجبورم یه ماه تحملت کنم . البته اگه توام میباختی همین وضع بود
 فکر نکن ازت میگذشتم خداتو شکر کن بردی . حالام زود بدو حاضر شو.
 خواستم چیزی بگم که صدای هانیوشنیدم: رزایااااا بدو بیا رضا داره گریه میکنه.
 پوووووف سریع رفتم سمت اتاق پشت سرم یاشار بود انگار کنجکاو بود بدونه این رضا کیه که گریه
 میکنه رفتم دیدم نشسته گوشه اتاق و سرشو گذاشته روزانوهایش و های های زار میزنه.
 - آجی این اشکا چیه فداتشم چرا ناراحتی تو؟
 اومدم بغلم باگریه: رزایاااا شاهین...
 - ای شاهین درد بگیره باز چه غلطی کرده؟
 باهق هق گفت: شاهین زنگ زد دلم نیومد بهش دروغ بگم گفتم تولد قاطی بود اونم باهام دعوا کرد و
 گوشیشو خاموش کرد.
 - اون غلط کرد باتو.
 - عه من چرا؟
 - چون ساده ای دیگه خواهر من دوروز بهش محل نده عینه امم نه حالا اون حیونه نه عین آفتاب
 پرست پشمون میشه برمیکرده.

-راس میگی؟

-آره عزیز دلم پرورش کردی ازبس. حالام پاشو حاضر شو دیرشد.

یهویاشارکه دم در واستاده بود گفت:رضا|| تویی؟ همه زدیم زیر خنده بنده خدا تقریبا داشت شاخ درمیآورد.

هانی:بله رضاس حالام اگه اجازه بدی درو ببندم که لباس عوض کنیم. زیرلب ببخشیدی گفتو رفت بیرون.

-عه چیکاربه راننده من داری؟

-ازگلو ت نره پایین رانندت الهی. آخه اسکل توکه داشتی شرط میبستی حداقل میگفتی یه ماه زنش بشی بلکه مثل این رمانا یچی میخورد توکلش عاشقت میشد.

-آها لابد اگه میباختمم یه ماه اون زنه من میشد؟

-بروبابا منو باش دارم توگوش کی یاسین میخونم.

رضا-نگاه توروخدا رفت وسط دوتا قر داد یه راننده زد به جیبا نگاه ماچقدر بدبختیم.

-حالا که انقدر چشتون گرفته اجازه میدم بیار باهش بریم بیرون.

رضا-خبه حالا انگارچه تحفه ای حیف شاهین من نیست؟

-اول اشکای صورتتو پاکن بعد پیروسط ازش حمایت کن بدبخت.

هانی-رزامن دستم بنده بیاباگوشیم یه زنگ بزنی به این سام ببینم کجاس بیاد مارو ببره ماکه

شانس نداریم مثل بعضیا باید دوساعت التماس کنمش. گوشیوگرفتم دستم زنگ زد بعد دوتا بوق

جواب داد:بله آجی؟

-آجیت نیستم.

-شما؟

-عه فرشته حالا دیگه منم نمیشناسی؟

-عه خلو چل تویی. چطوری؟

-قربانت گراز.

هانی جیغ زد:رزا|| شروع کنی خفت میکنم زوود بگو بیاد.

-شنیدی سام؟

-آخ لعنتی اصلا یادم نبود تولدین ماشینو دادم کارواش.

-خسته نباشی. خودم یکاریش میکنم بچه ها اینجا ماشین دارن بااونا میاییم.(مدیونید فکرکنید

منظورم یاشاربود)

-باش مواظب خودتون باشید.

-حتمن.

-راستی رز؟

-بله؟

-حواست که بود چیزی که نخوردین؟

-نه به سرمن زد بخورم ولی چون سفارش کرده بودی نخوردم.

-غلط کردی به سرت زدم دیگه نشونم همچین حرفیو ها.

-خبه جوش میاری چرا حالا؟ دیدم هانی داره چپ چپ نگام میکنه .

- اوه من برم ديه سامی اودافظ.

گوشیو قطع کردم:

-بچه ها فکنم این سعادت نصیبتون شد امروز باراننده من بیاید.

هانی متعجب-نه؟؟سام چی پس؟

-اون حله نگرانش نباش.

-چه شود امشب ولی هانی شانس آوردیم سام نیومد یه درصد جلو در یه پسر میدید فاتحت خونده

بود.

-آره راس میگی خدایی میناسیش که حساسه میگه یانرو یامنم باهات باشم.

-خوب میکنه نگاه یبار نیومد چه غوغایی بپاکردیم.

یکم بعد از اتاق اومدیم بیرون یاشار منتظر بودکتشو دادم دستش:ممنون.فقط اگه میشه لطف کن

دوستاتم برسون.

پوفی کرد و رفت سمت آسانسورمام سوارشدیم .منوهانی داشتیم باچشم باهم ایما و اشاره میکردیم

ادا درمیاوردیم که دیدیم رضا همینطوری زوم رو یاشاره گفتم:رضا گشنته؟

یهو هانی زد زیره خنده خوشم می اومد خیلی زود منظورمو میگرفت.

رضا-ها؟

-پیاده شیم میگم.

از آسانسور که پیدا شدیم یاشار ازمون فاصله گرفت انگار رفت ماشینو بیاره رضا:بچه ها میگم من

روم نمیشه سوار ماشینه این پسره شم زشته.

هانی-مطمئنی زشته؟تو آسانسور رفتارت یچی دیگه رو نشون میداد.

-نه اونجا داشتم به یاشار نگاه میکردم و ذکر خدا رو میگفتم لعنتی از لحاظ قیافه هیچی کم نداره فقط پشت پلک چپش یه لک کوچولو بود که اونم مهم نیست خیلی .

-کثافت چطور سر امتحان میگم از رو هانی بین بگو بم میگی چشم نمیبینه اینجور مواقع خلبانی میشه چشات؟

-آره دیگه بستگی به جاش داره. ولی بچه ها روم نمیشه من.

هانی-بابا ماشانس نداریم که الان طرف میره یه لگن میاره اون وقت باید تادم خونه سرت تو خشتکت باشه که کسی نبینه سوار این لگن شدی.

صدای تقریبا بلند یاشار از تو ماشینش شنیدیم: خانوماگه افتخار بدین سوار لگن بنده شین خیابونو بستم.

برگشتیم سمت ماشین کفمون بریده هانی خندید: نه مثل اینکه لگنش از این لگن خوباس. سوار که شدیم رفتیم پرو پرو نشستیم جلو یاشار زیر لب زمزمه کرد: تا حالا ندیده بودم کسی به بنزبگه لگن اینا دیگه چین.

بزور خندمو قورت دادم راست میگفت بنده خدا. کل مسیر همه ساکت بودیم چون باهم آشنایی نداشتیم و منم قصد نداشتم بیشتر از این آشنا شم ولی واقعا میخواستیم یه ماه این خدای غرور و تحمل کنم؟ خدایا الصبر.

یاشار رضا رو رسوند وقتی رسید سر کوچه ما منو هانیم پیدا شدیم سرمونو انداختیم پایین بلانسبت گاو تا بریم که یاشار زبون باز کرد: خواهش میکنم وظیفم نبود لطف کردم. برگشتم با اخم نگاهش کردم سریع ادامه داد: منظورم دوستان بودن. خندم گرفت ایول جذبه. هانی- حالاهمچین کم وظیفه ام نبود.

یاشار- والا نه اولش به سوار نشدنتون که روتون نمیشد نه به این تشکر نکردنتون. یه لحظه کپ کردم این همه چیو میدنست لعنتی گوشاش خیلی تیزه.

با اخم گفتم: همینکه هست راستی شنبه ساعت چهار بعد از ظهر همین جا باش. دادزد: چی؟؟

-پیچ پیچی. مگه شوfer من نیستی؟ همینکه بهت رحم کردم و نگفتم صبح بیای دنبالم کلیه.

-آخی کوچولو مدرسه ام میری؟ کلاس چندمی عمو؟

از حرفش اونقدر حرصم گرفت که قشنگ قرمزیه روگونمو حس کردم: منو مسخره میکنی؟ اوکی نظرم عوض شد شنبه هفت صب اینجا باش .

اخم کرد زیر لب گفت: وحشی .

ولی من شنیدم بلند گفتم: عمته.

باچشمای گرد نگام کرد لبخند پیروزمندانه ای زدم: خب دیگه بریم هانی جون شنبه یادت نره بای. بامشت کوید رو فرمون و بی خداحفظی رفت هانی زدروشونم: وای حرف نداری تو. - تازه اولشه کاری میکنم روزی صدبار به درگاه خدا التماس کنه واستغفار کنه از تولد رفتن. برگشتم خونه رامین داشت کارتون میدید منم واقعا کوفته بودم بعد از اون رقص حسابی و اون همه ماجرا مخصوصا. یه لیوان آب میوه خوردمو خوابیدم.

آخیش عجب خوابی بود چسبید دستمو گذاشتم زیر سرم به امروز فکر کردم باورم نمیشد یعنی قرار بودیه ماه بایاشار برم پیام؟ اما چطوری بهش اعتماد کنم؟ از کجا معلوم منو ندزده؟ اییش حالا انگار چه تحفه ایم آدم قطعه رو زمین مگه؟ ولی خب به قیافش نمیخوره. آخه غلط نکن مگه به قیافس؟ نیست؟ نه اونقدر به ذاته ولی بهش نمی اومد آدم بد ذاتی باشه اووف اون دخترارو بگو که اونجا دوره یاشارپرپر میزدن با اون قیافه هاشون.

توهمین فکرا بودم یهو یاد پیچ ایستام افتادم رفتم دیدم همون چرتو پرتای همیشگی مردم کارشون شده دورین جلوی گوشی منو اینجا منو اونجا منو عمم آخه یکی نیست بگه به من چه هان؟ بگو خودم چه مرگمه؟ رفتم یه پست گذاشتم:

Beauty is not make up

وزیرش نوشتم: آرایشت آرامشت رابرد حق توازباران گریزانیست.

ادعا نبود حرفام اغراقم نبود حرفی که میزدم و قبول داشتم رنگو لعاب واسه پشت ویتترینه من چیو میخوام به کی بفروشم؟ چرا باید به همه نشون بدم چقدر خوشگلکم چرا ملاک خوب بودن من نظر اوناست نه خودم من زیره یه من آرایش من نیستم یه دلکم.

نت رو خاموش کردم شب قرار بود بریم خونه مامان جونینا اما سعید اونجا بود منم درسو بهونه کردم و موندم خونه. بابام باورش نمیشد اول که نیام کلی اصرار کرد ولی نرفتم یعنی نخواستم که برم دوباره رفتم روتختم که بخوابم. تنها چیزی که ازش خسته نمیشدم خواب بود. طرفای ده شب بود که صدای زنگ در اومد تقریبا ده دوازده بار زنگو زدن نمیدونستم کیه حاله بلند شدنم نداشتم فقط درو زدم بیاد بالا و خودم رفتم توجام شاید رامین بود. صدای دره اتاق اومد اه نمیزارن بخوابما به روخوردم نیاوردم دوباره زدن: رزاجون عمویی.

اه سعید بود من به خاطر اون نرفته بودم اون وقت... خودمو زدم به خواب: رزا میخوام باهات حرف بزنم بخدا. من که میدونم داری از من فرار میکنی مگه چیکار کردم؟ یهو عصبی شدم و داد زدم: ازت بدمم میاا سعید گمشو.

اما ته دلم میدونستم دروغه سعید هرکاری میکردبازم قبولش داشتم. یهو اومد تو اتاق و ایستادبالاسرم خواستم پتورو بکشم روسرم که نداشت چشمم به بهش افتاد ناراحت بود خیلی. سرمو برگردوندم ولی باز صورتمو برگردوند سمت خودش: رزا چت شده تو؟ چرا ازم بدت میاد مگه چیکار کردم؟ این چند وقته حتی نگام نکردی. فکر نکن نمیفهمم.

-هیچی.

-جون عمو بگو.

یه دفعه منفجرشدم همونطوری که اشکام میریخت رو گونه ام: منکه میدونم تو عاشق هانی شدی منکه میدونم میخوای باهاش ازدواج کنی بعدش کلن دیگه سراغی از من نگیری و ماهی یه بار نیای خونمون میدونم میخوای فقط بااون بری بیرون ازت بدم میادمیفهمی؟ چشاش تقریبا اندازه دوتا نلبکی شده بود چندثانیه خیره نگام کرد:

-تو دیونه ای رزا باور کن دیونه ای. این همه مدت نشستی برا خودت خیال بافتی بریدی دوختی تهشم ازم متنفر شدی؟ آخه خنگوله عمو من چرا بایدهمچین کاری کنم؟ کی گفته اصلا بحث ازدواجه؟ پاشو پاشو حاضر شو دیگه ام ازاین فکرا نکن.

-نچ

-پاشومیگم. مامان جون دلش برات تنگ شده .

-نمیام.

-مگه دسته خودته؟ منو بزورازجام بلندکرد و مجبورم کرد لباس بپوشم بعد وایستاد

جلوم:رزاعمویی هنوزم ازم ناراحتی؟

-اوهوم.

-چیکار کنم نباشی؟ آخه منکه گفتم هنوز هیچی معلوم نیست اصلا میخوای وقتی زن گرفتم پیام

طبقه بالی خونتونو اجاره کنم؟

-واقعن این کارو میکنی؟

-بلکه میکنم من برا برادرزادم جونمم میدم. نمیتونم یه روز نینیمت باورکن تواین چند وقت خیلی

عصابم خورد بود که اونطوری رفتارمیکردی.

-دست خودم نبودببخشید.

-قربونت که انقدر حسودی حلام بیابریم که دیره. باین حرفاش واقعن خوشحالم کرد.

شنبه ساعت شیشو چهلو پنج دقیقه بود که ساسی شروع کرد: فقط یه نفر توایران بود که میتونست
 منو دیونم کنه ولی خسته از گیرام بود اون پایه ی بدغلقیام بود..
 آهنگ آلارممو عوض کرده بودم بزور ساسیو ساکت کردم. واای خدا شنبه خراست بزور خودمو
 کشوندم تا روشویی حیف به اون نکبت گفتم هفت و گرنه یه ربع دیگه جاداشتم برا خواب. داشتم
 از فرط خواب میمردم شبش تا چهاراتک وار داشتم و بیدار بودم .
 هفتو پنج دقیقه رسیدم سر کوچه ماشینشو دیدم بعدم خودشو با یه بافت مشکی که یقشم تا
 روسینش باز بود منو که دید اخم غلیظی کرد و منم خیلی شیک رفتم نشستم توماشین و زیر لب
 سلام گفتم حتی نگاهم نکرد برام مهم نبود هرچی بود باید تحمل میشد خیلی آروم گفتم: برو مدرسه
 مطهره و چشمامو بستم.
 نمیدونم چقدر گذشت که که صدای آروم ولی خشنشو شنیدم هیچ مهربونی تو اون صدا
 نبود: پاشو هفتو نیمه .
 چشمامو باز کردم وای نور دوباره بستم: خواهش میکنم فقط یه دقیقه.
 سعی کردم با تمام وجود از این یه دقیقه لذت ببرم مخصوصا وقتی عطر تلخ یاشارم توبینیم بود. بعد
 یه دقیقه بزور چشمامو باز کردم به بدنم کشو قوسی دادم و یه خمیازه حسابی کشیدم یاشارم فقط به
 جلو خیره شد بود منم به رو خودم نیاوردم که انقدر بی محله نسبت بهم فقط پیاده شدنی
 گفتم: ساعت 4 یادت نره خدافظ.
 رسیدم دیدم زنگ خورده ولی هنوز صف نبستن بانیش باز وارد شدم کاش صادقی بود و این لحظه
 نادر و میدید ولی عنتر خانوم داشت با یه زنه حرف میزد و حواسش نبود. همین که رسیدم توصف
 همه جمع شدن دورم فکنم دیگه سرایدار مدرسم میدونست قضیه شرط بندیه منو یاشارو همه
 با جزئیات دقیق خبر داشتن اولین سوال هم این بود: امروز اون پسره
 آوردت؟ قشنگ حسادتو تو صورتاشون میشد دید. دوستایی که تادیروز ادعاشون میشد که رفیقن
 حالا بایه اتفاقی که بیشتر برامن جنبه تفریح داشت اینجوری نسبت بهم جبهه گیری کرده بودن
 خندم گرفت واقعا آداما تو طی زمان خودشونو نشون میدن.
 هانی اومد سمتم: بیشعور.
 -منون منم خوبم.
 -گمشو حالا یه ماه باید صبحا تنها با بابام یا باتاکسی بیام.
 -خوبه دیگه یکم قدرمو میدونی.
 -تحفه.

-یه کاری نکن بگم برگشتنیم بیاد دنبالما.

-میزنمتا.

-راستی سام که از قضیه بویی نبرد؟

-نه خداروشکر کلی دعا کردم .

-رضا توچیشدی؟

-منم هیچی خاموشه گوشیش ازخودم بدبخت تر ندیدم بخدا .جااینکه من ناز کنم اون ناز میکنه.

دلم براش تنگ شده.

-اه اه حالمو بهم زدی آدم انقدر شوهر ذلیل؟

-از تویه یالقوزبهترم که.

یدونه محکم کوبیدم توساق پاش تواینکار به شدت تخصص داشتم تو باشگاه یا این حرکتو نمیزدم

یاطوری میزدم که درجا اخراج شم ولی بازیکن روبه رومم باخودم بیاد بیرون . رضا چشماشو ازدرد

بسته بود.

-ای ذلیل شی.

صدای صادقی ازپشت بلندگو باز پیچید:باقری نزن بچه مردمو چلاق کردی.

-ای بابا این فقط قفله روما.

مهناز-ازبس دوست داره.راستی بابت کادوهام ممنون واقعا قشنگ بودن.

-خواهش میکنم گلم.تولدت توام عالی بود البته بجراون قسمش سوپرایزش.

-بتو که کم خوش نگذشت.

-آدم باید زرنگ باشه

.همینطوری حرف میزدیم که رفتیم بالا و معلمون اومد باز فلسفه منم که نیمکت اول تقریبا وسطای

کلاس بود دیدم چشمامودیگه نمیتونم بازنگه دارم معلم وقت داده بود بخونیم که پپرسه .منم

سرمو گذاشتم رومیز ده دقیقه ای میشد که شیرین خوابیده بودم که یکی تکونم داد مجبور شدم

چشمو باز کنم هانی بود:رزا خانوم باتوعه.

-خانوم باقری ببخشید مزاحم خوابت شدیم.

-خواهش میکنم خانوم راحت باشید منم راحتم. بچه ها که هیچی معلم میخندید.

بعد گفت: اگه به خوابت لطمه نمیخوره پاشو درس جواب بده.

درس نخونده بودم یعنی نمیدونم چرا ازآبان انقدر نسبت به درس بی میل شده بودم حتی دیگه

دوست نداشتم مدرسه پیام.

گفت: خب اول مشرق کاملو مغرب کاملو از نظر شیخ اشراق توضیح بدهو سوالوبزور با کمک هانی جواب دادم.

ولی ول کن نبود که: راجب علم حصولی و حضوری هرچی میدونی بگو با مثال. زدم توپیشونیم: وای حالا کیه اینو تعرف کنه. سعی کردم آروم بگم ولی همه شنیدن حرفمو. این سوال طولانی ترین سوال درس بود بیخیال جواب دادنش شدم و معلمم گیرداد که آره درست افت کرده و باید مامانت بیادو از این حرفا و بعدش دوباره سرمو گذاشتم رومیز تقریبا هرچهارتا زنگ خواب بودم. ساعت سه ونیم بود که رسیدم خونه و سریع ناهارمو خوردمو به تیپ اسپرت زدم و رفتم سرکوچه وقت رسیدم ساعت فیکس 17:4 دقیقه بودهمین که نشستم توماشین سرشو که روفرمون گذاشته بود وبالا گرفت زیرلب سلام گفتم که باعصبانیت دادزد:

-علیک سلام دوساعته کجایی؟ مگه من مسخره توام؟ به ربهه اینجا معطم توام خودم هزارتا کاردارم.

سرمو انداختم پایین حق با اون بود من دیر کرده بودم و چیزی که تو اولین روزه راننده بودنش فهمیدم همین آن تایمیش بود نظم و دیسیپلینی که نشون میداد آدم بی فکرو برنامه ای نیست. با صدای آرومی گفتم: ببخشید حق باتوعه. ولی بغض گلومو گرفته بود نمیتوستم تحمل کنم کسی سرم داد بزنه این عادت ازبچگی داشتم کلن کاری نمیکردم که بخوام بعدش شرمنده بشم. تو کله تایمه تمرین نفهمیدم چجوری کارکردم حتی حرفای مریمو درست حسابی نفهمیدم کم مونده بود به گل به خودیم بزمن. پست من فروارد بودو نوک حمله وایمیستادم و عشقمم کیریستین و همه لباسم شمارش 7 بود. بعد تمرین نفهمیدم چطوری حاضر شدم.

بهش گفته بودم به ربع شیش جلودر باشه از ترس اینکه باز دعوام نکنه بیست دقیقه به شیش جلودره باشگاه بودم. دقیق به ربع به شیش جلو در نکه داشت و سوار شدم و بازم آروم سلام دادم یکم فکر کردم بعد گفتم: میشه دیگه نیای دنبالم؟ قبول تو مردی و شرطتم اجرا کردی ولی دیگه لازم نیست.

-ازم ناراحتی؟ لحنش دیگه خشن نبود ولی هنوزم ازش میترسیدم. سرمو به علامت نفی تکون دادم. -میدونم هستی. ببخشید اون لحظه عصبی شدم. دومین چیزی که فهمیدم ازش این بود که یاشار هرچقدم کوهه غرور باشه ولی براش مهمه که کسی ازش دلخور نباش شاید مغرور باشه ولی خودخواه نیست غرورش بیجان بود همون غروره مردونه قشنگی که باید مردا داشته باشن. وقتی سکونمو دید دوباره گفت: ببخشیدی؟

- اوهوم.

- دیروز زبونت درازتر بودا. خندیدم.

- حالا چه ورزشی میکنی؟

- فوتسال. یقی زد زیره خنده عکس العمل بیشتر پسرا همینه همشون فکر میکنن از شکم مادرشون فوتبالیست زاده شدن و دخترام هرچی زاده شدن بجز فوتبالیست.

گفت: مگه پسری تو؟

- مگه پسرا فقط فوتبال بازی میکنن؟

- مگه فقط پسرا فوتبال بازی نمیکنن؟

هر دو زدیم زیره خنده. بعد از این صحبت کوتاهمون دیگه حرفی زده نشده نه فقط امروز بلکه کله هفته ای که گذشت هر روز هفت می اومد دنبالم من تا هفتو نیم میخوابیدم توماشینش باشگاه رفتیم بی هیچ حرفی میبردو میاورد. تا اینکه چهارشنبه بود به پیشنهاد رضا تصمیم گرفتیم سه تایی پنجشنبه بریم کوه. خیلی وقت بود نرفته بودم. قرارم بودهانی پنجشنبه از خونه خالش بیاد رضارو باباش بیاره منم که یاشار.

پنجشنبه صبح زود بیدار شدن برامن حکم مرگ داره اما چون ذوق داشتم ساعت چهارو نیم بیدار شدم یه کلاه بافت مشکی سفید بایه اورکت مشکی و پوتینای کوهم با یه رژ صورتی وقتی رسیدم سرکوچه دیدم یاشارم توماشین مثل همیشه با یه قیافه عبوس نشسته اونم تپیش سیاه سفید بود خندم گرفت الکی الکی ست شده بودیم باهم. نشستم توماشین طبق معمول زیر لب سلام یواشی دادم. راستش عذاب وجدان داشتم چهارصبح بیدارش کردم گفتم: ببخشید مجبور شدی بیای اوله صبحی.

بایه لحن خاصی گفتم: اشکال نداره مامثل بعضیا خوابالو نیستیم. شاخکام تکون خورد.

- بامن بودی الان؟

- فکر میکردم باهوشی.

- نمنه؟ کجای من خنگو تنبله ها؟

خندید و ردیف دندوناشو دیدم باخنده فیسش خوشگلتر میشد. اولین بار بود که جلوم میخندید البته خنده که نه لبخند.

- هیچ جات بخواب یکم طول میکشه برسیم.

خخخخ دیگه خودشم میدونست چه طوریم نمیگفتم میخوایدم. صندلیمو یکم بردم عقب
تاراحت تر باشم. بعد یه خواب حسابی احساس کردم یکی زد به شیشه ماشین چشممو وا کردم هانی
بود مجبور شدم پیاده شم.

-وای سلام هانی نمیدونی پدرم دراومد تا از خواب پاشم.

-مشخصه.

-باکی اومدی؟

-سام دیگه رفت یه لحظه اون ور الان میاد.

یاشار از ماشین پیاده شد و باهانی احوال پرسى کرد. نه خوشم اومد اونقدرام بی شخصیت نیست.
همینطوری که داشت باهانی احوال پرسى میکرد یه دفعه سام اومد تا خواستم یاشارو معرفی کنم بگم
از فامیلامونه گفت: به سلاام داداش یاشار چطوری؟

نمی تونستم حتی تحلیل کنم این جملرو. یعنی یعنی این دوتا باهم دوستن؟ منو هانی عین بز بهم
نگاه میکردیم. آگه سام میپرسید اینجا چیکار میکنی میگفت اومدم رزو برسونم این یعنی لورفتن
تولده مهنار. نمیخواستم برا هانی مشکلی پیش بیاد.

سام- داداش از این ورا؟

پریدم وسط حرفش: سلام سام چطوری؟

سام تازه متوجه حضور من شد: عه سلام شیطون بلا. باورم نمیشه چطوری تونستی پنج صبح پاشی؟
بازم لبخندو رو صورت یاشار دیدم.

-حالا که مبینی اینجام.

سام- یاشارو میشناسی؟

مجبور بودم حداقل بخاطر هانیم که شده این بازیو راه بندازم. تا یاشار خواست دهنشو باز کنه
گفتم: آره چه جورم و چشمکی عمدی به یاشار زدم مثلا ما سرو سری باهم داریم. بعد زود دست
یاشارو گرفتم. یعنی یه طوری ابرو هاش از تعجب رفت بالا که گفتم الان سام همه چیو میفهمه.
یاشار- چیکار میکنی دیونه؟

دستشو یکم فشار دادم: عه عزیزم چرا اینطوری میکنی نکنه نمیخوای به سام بگی که باهمیم.
تو یه آن فک هر سه تاشون منقبض شد همه تو بهت بودن. یاشار چند تابه مکث کرد تا بفهمه
منظورم بعد زود یه لبخند مصلحتی زد: آخ اصلا یادم نبود عزیزم. آره راست میگه سام.
از حرکتش کیف کردم یه طوری جملشو گفت که خودمم باورم شد خبریه.

سام اخمی کرد نمیدونم چرا: بسلامتی راستی رضاتون کوپس هانی؟ و صورتشو از ما برگردوند.
نفسمو باصدا فوت کردم و دستمو از تو دست یاشار کشیدم بیرون.

-نمیدونم باید تا الان می رسید دیگه شیش شد. صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاهی به صفحه
انداختم رضا بود پاسخو زدم و گذاشت رو اسپیکر: سلام رزا خوبی؟

-دردو سلام کدوم گوری تو؟

یهو باسرعت بالایی گفت: چیزه. رزا خواب موندم شما برین خدافظ. قطع کرد حتی اجازه نداد
دعواش کنم معلوم بود از ترسش قطع کرد. چند ثانیه نگاهی بهم کردیم و چارتایی زدیم زیره
خنده.

هانی- یعنی رزا او قدری که رضا از تو میترسه از باباش نمیترسه.

- غلط کرد میترسید که الان اینجا عین هویج منتظرش نبودم.

- توشنبه تو مدرسه پاهاشو قطع میکنی.

- دقیقا.

یاشار: خب بچه ها من دیگه برم.

سام نگاهی به منو و هانی کرد: نه بمون الان همیشه تنهاتون بزاریم.

یاشار بی هیچ مخالفتی قبول کرد انگار خودشم بدش نمی اومد باما باشه. تازه متوجه شدم که گاوم
زاییده حالا کیه جلو سام ادا عاشقارو دراره. پووووو.

یاشار رفت از پشت ماشین اورکتشو برداشت پوشید بعد رفتیم سمت آلاچیکا. نشستیم و یاشار اومد
چسبید بمن اونم قربونش برم یطوری قشنگ بازی میکرد که هانیم داشت کم کم شک میکرد بم
نکنه واقعا چیزی هست اینو از نگاهای ذره بینیش فهمیدم.

سام- بچه ها من برم صبحونه بگیرم این گارسونا معلوم نیست به چه دردی میخورن.

همینکه سام دو قدم از ما دور شد صدای یاشار دراومد: این فیلما چیه در آوردین شما دوتا؟

- تنهاراهی که به ذهنم میرسید همین بود.

- دقیقا به چه دلیل باید راه حل به ذهنت میرسید؟

هانی- بابا مایه غلطی کردیم به سام نگفتیم تولد قاطیه یعنی خودمون نمیدونستیم مثلا سوپرایز بود
من اگه میدونستم و میگفتم نمیزاشت برم. حالا هم میترسم بگم دعواش کنه.

یاشار اخماش توهم بود باز شده بود همون یاشاری که تو این یه هفته بود: که این طور.

- بله.

- حالا تو چرا این وسط خودتو چسبوندی بمن؟

-چی؟؟ من چسبوندم؟ او هوع من اگه به خاطر هانی نبود یه ثانیم حاضر به تحمل همچین خفتی نبودم.

-لازم نبود بگی باهم دوستیم.

-اون وقت میگفتم جناب عالی مسافرکشی که منو تا اینجا آوردی یاعمم؟ الانم قرار نیست کاره خاصی کنی فقط طوری رفتار کن انگار چند وقته باهم آشنا ییم همین. فکنم این کارو خوب بلد باشی. بنظرم قانع شده بود تاخواست دهنشو بازکنه و جواب بده دوباره سام از راه رسید یاشارشد یاشارجون. موقع خوردن صبحانه همه فقط همونگاه میکردیم انگار جمعمون باید یکم میگذشت که گرم میشد.

بعد خوردن صبحانه راه افتادیم که بریم بالا هوا سرد بود البته فقط برامن. یه ساعتی راه رفتیم تا ازدامنه کوه بریم بالا جاهای سخت راه بودیم زمین خیلی شیب داشت و دستای منم داشت ازسرما یخ میزد مجبور شدم بزارم توجیبم هانی اول ازهمه میرفت و پشت سرش سام و بعد منو آخر سرم یاشار که سه چهار قدم دورتر ازمن بود.

همینطوری باسختی داشتم قدم برمیداشتم که یه دفعه اومدم پای چپمو بردارم پای راستم لیز خورد و باصورتم خوردم زمین چون دستامم تو جیبم بود نتونستم خودمو کنترل کنم. از درد داشتم به خودم میپیچیدم و چشممو بهم فشار میدادم. که یاشار باعصبانیت داد زد: چته تو؟ مگه کوری؟ تو که عرضه کوه اومد نداری نیا. دستاتو عین پرنسسا کردی تو جیبت که چی؟ ها؟ خورد شدم نه نمیتوستم نه تحمل دعوای یاشارو داشتم نه تحمل دردو نه اشکی که ازچشمام حالا داشت میریخت پایین.

سام سریع بانگرانی برگشت سمت من و جلوم نشست: رزایا خوبی؟ هیچی نتونستم بگم. اشکامو که دید سره یاشار داد زد: واسه چی سرش داد میزنی؟ خوبه میدونی رزا حساسه. مگه نمیبینی خورده زمین جا کمک کردنته الاغ؟

هانیم رسید بالا سرمو دوتایی کمک کردن بلند شم وزنمو انداخته بودم رو سام ولی بازم پاهام و چونم درد میکرد. یه لحظه نگاهم افتاد بهش داشت نگاهم میکرد هنوز عصبی بود اما حق نداشت اینطوری سرم داد بزنه.

هانی-رزایا خوبی عزیزم؟ نگاه چونت بدجوری زخم شده وایستا زانو هاتوببینم.

سام-نه همنطوریشم یخ زده یکم بالاتر یه ناهار خوریه بریم اونجا اوکی اش میکنیم.

نگرانی و قشنگ تو صورت سام داشتم میدیدم باورم نمیشد انقدر منو خوب بشناسه و بدونه که رو داد زدن حساسمو باسرما مشکل دارم منو خوب میشناخت برعکس اون بی شعور. وقتی وارد ناهار

خوری شدیم یکم گرم شدم و گزگز دستاوپام بهتر شد. سام رفتو چندتا چسب زخم آورد برام . چونم و زانوم بدجوری زخمی شده بود تقصیر خودمم بود نباید دستامو توجییم میزاشتم . بعد اینکه سام با کلی زحمت زخامو تمییز کردو چسب زد رفت برامون کباب برگ گرفت. با اینکه تازه ساعت دوازده بود اما عجیب گشتم بود سریع غذامو باز کردم وشروع کردم بدون تعارف به خوردن انگارنه انگار یه ربع پیش مثل اسب خوردم زمین و داغون شدم سرم پایین بود. صدای یاشار اومد: هانی خانوم اجازه میدین من پیام کناره رزا بشینم؟ سرمو حتی بالا نیاوردم. هانی باشه ای و گفت رفت کنار سام نشست. تودلم به هانی فحش دادم و یاشار اومد پیش من . صورتشو نزدیکم کرد که عطرش پیچید تو دماغم آروم گفت: خوبی خانومی؟ سرمو برگردوندم ازرو نرفت: میدونم ازم دلخوری ببخشید عزیزم یه لحظه عصبی شدم . خیره بودم به غذا نمیتونستم بخورم نگاه هانی و سامو حس میکردم حتی نگاه آدمای دیگه که اطرافمون بودن .

ادامه داد: باور کن طاقت قهر تو ندارم فنچ کوچولو بگو بخشیدی. دیگه روم نشد بیشتر از این کشش بدمو اونم جلو چشمه این همه آدم از این حرفا بزنه. لبخندی زدم و دستش گذاشت رودستم: جونم خندشو پس دیگه ازم دلخور نیستی؟

-نه.

-یاشار فداتشه که انقدر مهربونی. حرفش شیرین بود باینکه میدونستم الکی بود ولی تا حالا کسی ایجوری باهام حرف نزده بود.

یهوهانی گفت: اه حالم بهم خورد بس کنید دیگه دارم غذا میخورم. زدیم زیره خنده غذامو تا آخر خوردم بدون خجالت آدم نباید باشکمش تعارف داشته باشه که.

وقتی راه افتادیم باز هانیو سام جلو بودن منو یاشار عقب اما اینبار یاشار قدم به قدم پیشم بودو خیلی جاها کمکم کرد. دیگه تقریبا رسیده بودیم به جاهای خلوته کوه. کمتر کسی تا اینجا می اومد جای دنجی بود دنبال یه جا میگشتیم که بشینیم یهو رسید به یه دختر و پسر که چسبیده بودن بهم تا خواستم ببینم چه خبره دست یاشار اومد روچشام که صدای هانی دراومد: چیکار میکنی سام؟ فهمیدم سامم چشمای اونو گرفته.

سام-هییییس اینجاش سانسوره .مثبتة هیجدست. چشم بسته بود یاشار منو آروم آروم ازاونجا دور میکردصدا زدم: سام.

-جونم؟

-میمون منکه هیجده ساله چرا چشمای منو گرفتین؟

-چقدر تو بی حیایی. تا خواستم بگم عمته که سریع گفت: عم نیست خودتی.

-عه من به نجیبی دلت میاد میاد بهم بگی بی حیا. یهو یاشار دستشو از چشمم برداشت و دلشو گرفته بود باخنده گفت: وای یعنی زبون دراز تر از تو تو زندگیم ندیدم.

-مرسی عزیزم منم دوست دارم. همه خندیدیم و رفتیم نشستیم رویه تخته سنگ که شروع کردم: ای بابا اینجا که خرپر نمیزنه چه فایده داره. اصلا من دیگه نیام.

سام- بگو خسته شدم بهونه نیار زور نداری که.

-من زور ندارم؟ اون بارپای چشمه کی تایه هفته کبود بود بیرون رفتنی پنکک میزد ها؟

یهویاشار بلندزد زیره خنده فکر نمی کردم این کوه غرورم بلد باشه بلند بخنده بانفس بریده گفت: پس اون کبودیه کاره رز ابود؟ تو که گفتی تو محل دعوام شد.

-ناموسن دروغ میگه خودم توخونه زدمش.

سام قهقهه میزد: عه بگو چه بلایی سرت آوردم که وحشی شدی مشت زدی.

سریع خودمو زدم به اون راه: نه اونجاشو دیگه یادم نیام میدونی چیه اصلا آدم باید خویشتن دار باشه گارداش.

-بله بله توام که از آدمیت بدوری یه ساعته آبرومو جلو رفیقم بردی.

-من فقط خاطره تعریف کردم میخواستی لاف نیای.

تاساعت چهار اون بالا گفتیمو خندیدیم دیگه اون سردیه اولو نداشتیم وباهم مچتر شده بودیم وقتی داشتیم برمیگشتیم فکرم پیش یاشار بود تا اونجا که فهمیدم یاشاروسام خیلی صمیمین اگه بهش بگه چی؟ ولی نه تاهمین الان یاشار بخوبی ثابت کرده بود که پای حرفاش وایمیسته وگرنه الان کنار من اینجا نبود میتونست همون شب بزنه زیره همه چی و بگه یه شوخی بود ولی اینکارو نکرد

از مردونگی خیلی چیزا حالیش بود برعکس نرای این زمونه. وقتیتم اومدیم پایین هانی کلی لواشکو و آلوچه خرید یاشارم برامن خرید درکل خوش گذشت خیلی وقت بود انقدر نخندیده بودم. رسیدیم دم ماشیناسام گفت: خب رزا بیا سوارشو بریم.

یاشار: نه داداش شما برین من خودم میارمش.

-آخه مسیرمون یکیه دیگه چه کاریه تو تا اونجا بیای. نترس سالم میرسونمش و به چونه زخمیم اشاره کرد. تیکه قشنگی بود ولی خب من دیگه از دستش ناراحت نبودم. یاشارم فهمیدانگار: خب پس بزار جبران کنم برا خانومم اشتباهمو. سریع دستمو گرفت و کشید توماشین نمیدونم این اصرارش بخاطر این بود که قول داده بود راننده باشه یانه چیزه دیگه ای.

اومد نشست و کمر بندو بست باخودم گفتم یعنی چجوری میخواد جبران کنه؟ ولی فقط
گفت: کمر بند تو ببند.

نگاهش حتی بی روح تر از مجسمه ی وسط میدون بود. پس درست حدس زدم فقط بخاطر قولش
بود نه هیچ چیز دیگه ای من چقدر احمقم که فکر میکنم این کوه غرور باهام مهربون میشه. به بیرون
نگاه کردم ابرها داشتن نوید بارونو میدادن و هوای آفتابی و دلپذیر صبحو خراب میکردن اه منتفرم
از این هوای گرفته.

گوشیمو در آوردم و رفتم تو اینستاو به پست گذاشت:

یه لحظه هایی تو زندگیو کاش بشه تاف زد همینطوری که میخوای و ایسته.

اوهوم کاش تموم نمیشد کاش فیلم بازی کردناش بالای کوه کاش لبخنداش تموم نمیشد میدونم
الکیه اونقدرم عاقل هستم که نه دلخوش کنم به کسی عین یاشار نه دلبسته شم ولی بازیه خوبیه و
یاشارم بازیگر خوبی و امروز پلانای قشنگی اجرا کردو ثابت کرد در حده هالیوود هنرمنده .
یه لحظه برگشتم به صورتش نگاه کردم نه این نگاه یخ زده و قفل به خیابون نمیتونه هیچ احساسیو
تو خودش جابده. هندز فریمو از توجیبم در آوردم باید حواسمو پرت میکردم آهنگ من اونیم که از
مرتضی رو گذاشتم روحش شاد. سرمو تکیه دادم به شیشه و داشتم از ته دلم به آهنگ گوش میدادم
که یه دفعه یاشار خم شدو سیم هندز فری رو از گوشیم جدا کرد حرفی نزد فقط حالیم کرد که بزار منم
گوش بدم گذاشتم رو اسپیکر. گوش کرد و حرفی نزد هر روز بیشتر میناشختمش .

جلوی درخونه بودیم که نگه خواستم پیاده شم که بالاخره زبون باز کرد: رزا؟

-هوم؟

-بابت عصبانیتتم شرمنده .مرسی روز خوبی بود.

-مهم نیس خواهش.

به نایلون لواشکا اشاره کرد: پس اینا چی؟

--ترش دوست ندارم.

و وارد خونه شدم همین که مامانم دیدمنو صورتشو چنگ زد: خاک به سرم رزачیت شده؟

-هیچی مامان جون خوبم.

-مطمئنی خوبی نمیخوای بیرمت دکتر؟

-نه بابا چیزیم نشده که. شانس آوردم زانو هامو ندیدو گرنه غوغا پیا میکرد.

-چرا اینطوری شدی حالا؟

-پام لیز خورد.

-از بس حواس پرتی باز تو هیپروت رفتی خوردی زمین؟

-خخخخخ وای مامانی خیلی خستم میرم بخوابم.

نمیدونم این آرامش لعنتیو چرا فقط تو اتاق خودم میتونم پیدا کنم نه هیچ جای دیگه. تایم زیاد یو رومرور خاطراتم گذاشتم چندروزی هم بی هیچ اتفاقی گذشت فقط یاشار زیره همون پستم که توماشینش گذاشته بودم نوشت کاش.. حرفشو نفهمیدمنفهمیدم منظورش دقیقا چه لحظه هایین کاش میشد فهمید .

اخ جوون امروز دوشنبس به یاشارگفتم ساعت چهاربیاددنبالم میخواستم برم یه دست لباس بخرم برانامزدیه دخترداییم تا ساعت سه یجوری خودمو سرگرم کردم که وقت بگذره بعدناهار کم کم شروع کردم به حاضر شدن نمیدونم چرا یه دفعه به سرم زد این بار اسپرت نرم مثل یه دختر باشخصیت تیپ بزنم .

یه پالتوی صورتی چرک کوتاه پوشیدم با یه شلوارمشکی تنگ شال مشکی و کیف دستی دخترونمم گرفتم دستم موهامم فرق باز کردم یه رژ صورتی ملایم زدم و یه دستبندنقره داشتم که ازش ستاره آویزون بود و بابام برام گرفته بود اونم دستم کردم عطر شیرین انتخاب کردم و خالی کردمش رولباسا حله.

دقیقا ساعت چهار جلو دربود منم نیم بوتای پاشنه بلندمو پوشیدم و رفتم پایین همین که سوارشدم فقط یه نگاه کردهمین سلام آروم و راه افتاد حتی نپرسید میخوام دقیق کجابرم ضبطو روشن کرد وانتونز داشت میخوند:

فداسرت اگه به چشم نییاد اون استیل تنت

اگه توموندی و این کشتی که غرقه

اگه تنها چشمی که زل زده بهت چشمیه دره

واسم حیف نی یه ذره که

دیگه تو بغلم قصه شب نخونی

بدهکاریاتوبمن حتی قستش ام نتونی

بدی و واسه اینکه بیرون تا نصفه شب نمونی

صب بغل یکی پاشی که اسمشم ندونی....

آهنگ قشنگی بود یادم باشه بعدن برم دانلودش کنم.جلودره یه پاساژ نگه داشت نگاهی بهش انداختم پاساژ شیکی بود تاحالا اینجا نیومده بودم بی صدا پیاده شدم دیدم تکونی نخورد فقط شیشه رو داد پایین و گفت:همینجا منتظرتم.

نگفت زود باش نگفت کاردارم هولم نکرد خوب میدونست زنا باید تو آرامش خرید کنن میدونست وقت زیادی لازم دارن ولی باصبوری گفت فقط که منتظرمه درکش بالا بود .

وارد پاساژ شدم طبقه همکفو گشتم با خیال راحت چیزی چشممو نگرفتم لباساش قشنگ بود ولی یا خیلی گرون بود یا چیزی که من میخواستم نبود طبقه اول بودم که از یه لباس خوشم اومد یه دامن کوتاه سفید بود با یه کمربند طلایی ساده یه تاپ کوتاه که یقش باز بود طرحش جالب بود بنظرم. وارد مغازه شدم مغازه داریه پسرجون بود که بهش میخورد بیستو هفت هشت سالش باشه بور بود بهش گفتم اول لباسو بیاره بینم پسره هی باهام حرف میزدو سنو سالم و میپرسید منم بزور جواب میدادم هی میگفت عزیزم متولد چه سالی؟ چه ماهی؟ سایزت چنده عصابم خورد شد لباسو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: بزا یه پرو کنم حالا .

اتاق پرو ته مغازه بود رفتم اونجا دیدم قفل درش خرابه بیخیال کسی نیست که لباسمو عوض کردم و اونو پوشیدم تو تنم فوق العاده بود فقط یقش یکم زیادی باز بود ک اونم مهم نبود فوقش موهامو میریختم روشونم خواستم تاپو در بیارم که یکی از ستاره های دست بند گیر کرد به تاپ دستم مونده بود پشت گردنم میترسیدم حرکت کنم لباسه پاره شه :اه لعنتی .

پسره از پشت در صدا زد: عزیزم مشکلی پیش اومد؟ بعد دره پروو باز کرد دید وضعیتمو گفت: که چیکار میکنی و ایستا الان برات باز میکنمش .

و ایستاد رو به روم آروم آروم لباسو از تو دست بند کشید بیرون حس کردم نفسش داره تندتر میشه یکم نزدیک تر شد.

گفت: چقدر تو این لباس جذاب شدی خیلی بهت میاد.

تا خواستم جیغ بزنم سریع دستشو گذاشت رو دهنم: هییییی قرار نیست جیغو داد کنی کسی اینجا نیامده سراغت عادیه این جیغ احتمالاً مشتری سوسک دیده پس در دست در دست نکن بزار کارمو کنم کوچولو ی خوشگل.

زبونم لال شده بود یه لحظه به سرم زد از زیره دستش در برم که دستشو سده راهم کرد :داری عصیم میکنیا عزیزم من از دخترای چموش خوشم نیامد.

همینطوری صورتشو نزدیک تر میکرد و نگاه کثیفشو میگرددوند روتنم . اون لحظه مرگمو از خدا میخواستم فقط . خودمو چسبوندم به دیوار ولی تو اتاقک گیر کرده بودم هیچ کاری نمیتوستم کنم. فقط یه لحظه تو دلم صدا زد: خداااااااااهش میکنم.

نامید چشم‌امو بستم نمیتونستم این خفتو بینم. نفسش رو صورت‌م حس میکردم که یه دفعه یه صدای کوییده شدن اومدو دستای پسره از تنم جدا شدیهو یاشارو توچارچوب دردیدم که کله‌ی پسرورودوباره کوبوند به دره اتاق پرو. وای خدا ایامونم.

پسره دادزد: ولم کن عوضی.

-ولت کنم که باز... حرفشو ادامه ندادو پسره رو هول داد که پرت شد وسط مغازه و تند اومد سمت من. چشماش نگران بود: خوبی تو؟

-اوهوم.

-لباستو عوض کن تا من حساب‌ه این آشغالو برسم ودره پرو بست.

صدای مشتو لگدای یاشارو فحشای رکیک پسره رو میشنیدم نفهمیدم چطوری لباسمو عوض کردم. وقتی از اتاقک اومدم بیرون دیدم کلی مرد تو مغازه دارن یاشارو از پسره که حالا لتو پار شده بود جدا میکنن بادیدن صورت خونیه پسره دلم خنک شد مرتیکه هرزه. یاشارو اومد سمتم و دستمو گرفتم و خودش جلورفت یه قدم و راه روباز کردو منو از جمعیت کشید بیرون. از مغازه که اومدیم بیرون همه داشتن نگاهمون میکردن یاشارکتک نخورده بود یعنی اون جوجه فکلی در حدی نبود که بتونه بزنه فقط جای یه چنگ رو صورتش بود یقه لباسشو درست کرد گفتم: صورتت.

-مهم نیست عوضی خجالت نمیکشه عین گربه چنگ انداخته.

سرمو انداختم پایین: ببخشید.

-تو چرا عذر خواهی میکنی؟

-بخاطر من دعواکردی.

-اولا حقش بود دوما هر کسه دیگه جز تو بودم بازم من این همین بلارو سره این آشغال میاوردم فقط خداشو شکر کنه نکشتمش. بیابریم حالا.

وقتی سوار ماشین شدیم تازه یادم افتاد هیچی نخردم امروز به اندازه کافی برایشار ماجرا درست کرده بودم.

یهو پرسیدم: چیشد که اومدی دنبالم؟

-دیدم دیر کردی نگرانت شدم بعد پرسو جو کردم فهمیدم کجایی. دوباره یاده اون لحظه افتادم حالم بد شد انگار فهمید: خیلی ترسیدی؟

-اوهوم.

-ببخشید تقصیر منم بود نباید تنها میفرستادمت فکر کردم شاید خرید شخصی داری.

-نه بابا آخه مگه تو بادیگارد می؟ الانشم خیلی بهت مدیونم.

-اینجوری نگو. حالا جای دیگه میری؟

-نه هواداره تاریک میشه برم خونه باید.

-اوکی.

راه افتاد توطی مسیر هیچ حرفی ردو بدل نشد عین رابطه ی به مسافر باراننده البته حاضر م شرط
ببندم تو بین مسیر حرفایی که بین مسافر و رانندس بیشتر از حرفای منو این فکه قفل اونه.
وقتی رسیدم خونه مامانم گفت که امشب مامان جونی اینا قراره بیان این یعنی قراره سعیدم ببینم
بعد اون روز که مجبورم کرد برم خونشون دیگه ندیدمش انگار خودشم همینو میخواست ساعتای نه و
نیم شب بود که رسیدن اول کلی مامان جوونو بغل کردم بوس کردم بعد سعیدو دیدم ته ریش
گذاشته بود.

شیطنتم گل کرد: به به عمو میبینم به جمع شامپانزه ها پیوستی.

-چشم نداری عموی جذابتو ببینی؟ خداییم با ته ریش جذاب شده بود.

مامانم گفت: عه رزا این چه حرفیه و چشم غره ای رفت.

مامانم جونیم به طرفداری پسرش گفت: راست میگه پسر م به این خوشگلی.

-واه واه نمیخواه قربون دستو پای بلوریش برین حالا دوروز پول نداشته تیغ بخره جذاب شده؟
تازشم اگه به درصد به درصد بر فرض محال خوشگل باشه فقط بخاطر اینکه به برادرزادش رفته. اینو
گفتمو سریع دویدم تو اتاق و سعیدم پشت سرم متاسفانه بن بست بود. اومد جلوم: که من بتو رفتم
آره نیم وجبی؟ من اگه بتو میرفتم که باید واسه دیدنم کفاره میدادن.

-چییی یعنی من... خواستم حرفمو ادامه بدم که یهو به فکری به سرم زد: اتفاقا فیس من خیلی

جیگره مگه نه هانی؟ فهمید منظورم قضیه ی هانیه چون

تندگفت: غلط کردم. آره عزیزم تواز منم خوشگلتری شکر خورده هرکی بهت گفته زشتی.

نیشم باز شد: میدونی عمو از هوشتم خوشم میاد تو این زمینه هم بخودم رفتی رو هوا حرفمو میزنی.

-مجبورم میفهمی؟

-بله.

-البته به ماهه بهت گفتم اما انگار نه انگار نکنه باز...

تاخواست بگه حسودی سریع جواب دادم: نخیرم حسود نیستم اون الان بمن حسودیش میشه
بخاطر رانندم.

-چی؟ وای سوتی دادم

-عهم هیچی میگم خیالت راحت به روز قرار میزارم سه تایی بریم بیرون خودتم رانندم.

-آهان دمت گرم.

-نوکر م.

مامانم صدازد: رزایااا شوویا چایی بیاردیگه.

با ان حساب امروز 16 روز از قرارمون میگذره و فقط 14 روز مونده تا آخره این شرط بندی. چقدر زود گذشت این شونزده روز. تو مدرسه بودیم که هانی گفت: راستی رزایا آخر هفته دیگه تولده سامه قول دادی بهش بیایا.

-ای بابا این ماه چقدر تولد زیاده مردم عیدچه دست به کار میشن من دیگه پول ندارم از بس کادو تولد گرفتم.

-گمشو بابا بیشعور.

-راست میگم خب راستی یه قرار میزارم باهم بریم کافه دریا باشه؟

-جلل خالق تو منو دعوت میکنی کافه؟ چیه نکنه چشمت منو گرفته ها؟

-تو که از من بی ادب تری حالا یه بار خواستم بهت لطف کنم اصلا نیا به جهنم.

- نه آجی میام حالا چرا جوش میاری از تو همینم دوشیدن کلیه.

-مواظب ساق پاهات باش امروز. برا خودت میگم.

وقتی زنگ خورد رفتیم جلو در دیدیم نه بابای هانی جلودره نه سام .

-هانی میگم میخوای پیاده بریم؟

-چیه نکنه باز کفشات تموم شده؟

-حالا بیار برام کفش خریدای هفته دیگم که باید دوبرابرشو جبران کنم براش .

-خب انقدر غرنزن سرم رفت راه بیافت.

همینطوری داشتیم میرفتیم که یه دفعه هانی زد تو کلش.

-چته؟

-وای رزایا گومون زایید.

-چرا؟

به جلو اشاره کرد :نگا.

تازه متوجه منظورش شدم اون پسر موتوریا بودن پوووف اون بار سام اومد نجاتمون داد این دفعه

چه غلطی کنیم. انگار اونام مارو دیدن نزدیکمون شدن صداشونو میشنیدم: عه عباس زنامون.

اون یکی گفتی: خانوما حداقل شمارمونو بزنیید توگوشیتون زشته آدم شماره شوهرشو نداشته باشه. هانی دستمو گرفته بود و حرصشو رو دستم خالی میکرد اونام آروم آروم کنارخیابون باما میومدن. عباسه گفت: حسین بزماخشون کنیم یه حالیم بهشون میدیم. که یهو یه صدای مردونه داد زد: خودم الان یه حال اساسی بهتون میدم عوضیا. ماچهارتا برگشتیم که یهو دیدم یاشاره که یقه پسره رو گرفته و بغل دستشم سام که چشماش از حرص خون گرفته.

عباس برگشت سمت یاشار که یاشار یقشو از پشت کشید از رو موتور پرت شد پایین. سام نشست روش و یه مشت حواله صورتش کرد یاشار رفت سراغ اون یکی که حالا از موتور پیاده شده بود دادزد: خودت ناموس نداری نه؟

بالگدکوبید تو شکمش که از درد پسره افتاد روزمین. برگشت پیش سام که بهش کمک کنه سام حالا وایستاده و بود مشت بودک میکوبیدن بهم. پسره یه لحظه از غفلت سام استفاده که و مشت زد تو دهنش صدای آخ سام بلند شد یاشار حمله کرد به عباس که من دیدم اون پسره یه چاقو از جیبش در آورد و دوید سمت یاشار همزمان باجیغ زدن من چاقو رو کشید به بازوی یاشار هانی جلو چشاشو گرفت سام عباسو ول کرد رفت سراغ یاشار که حالا از درد خم شده بود.

عباسو اون یکی پسر رو موتور از رو زمین بلند کردن در رفتن. نزدیکشون شدم سام فقط از لبش خون میومد و ریخته بود چند قطرش رو پیرهنش و داشت زیر لب فحش و میدادمنو که دید ساکت شد.

یاشار ولی بدجوری از دستش خون می اومد .

سام: داداش حالت خوبه؟ یاشار جواب نداد معلوم بود خیلی درد داره ادامه دادسام: باید ببریمش بیمارستان . بعد زیره بغل یاشارو گرفت وسوار ماشینش کرد.

هانی نزدیک اومد و ایستاد کنار من. منم فقط داشتم نگاه میکردم سام با عصبانیت

گفت: چرا و ایستادین بیاید سوارشیددیگه نکنه باز میخواید پیاده برید؟

منو هانی بی هیچ حرفی فقط سوار شدیم نگاهی به یاشار انداختم از درد لباش کبود شده بود ولی به رو خودش نمیآورد فقط اخماش توهم بود: سام یکم گاز بده. سام پاشو محکم تر رو پدال گاز فشار داد.

پنج دقیقه بعد جلو دره بیمارستان ماشینو پارک کردن منو هانی نشستیم تومشین یه نگاه به ساعت کردم دیر بود باید به مامانم خبر میدادم نگران نشه وقتی بهش گفتم تا یه ربع اول منو دعوا کرد بعد کلی سفارش کرد که آدرس خونشونو بگیرم که بریم عیادتش یه طوری شلوغش کرده بود

انگار زخم شمشیر خورده .البته باینکه بخاطر ما اینطوری شد کلی عذاب وجدان گرفته بودیم منو هانی .

سام اومد گفت: زخمش خیلی عمیق نیست دارن بخیه میزنن بازو شو بعد رفت باز.
خب خدارو شکر یکم از اضطرابمون کمتر شد .دیدم حال هانی خوب نیست خون که میدید اینطوری میشد همیشه پیاده شدم رفتم براش آرمیوه گرفتم برگشتنی دیدم دوتایی دارن میان حال یاشار انگار بهتر بودسام که منو دید باخم گفت: کجا بودی تودنبال در دسری باز؟
-هانی حالش نبود رفتم یچی گرفتم بخوره.

یاشار گفت:خودت خوبی عزیزم؟
جواب دادم:آره.

یکم فکرم مغزم ارور داد این الان بامن بود ؟نه په به سام ک عزیزم نمیگه خب به منم نمیگه بعد چند ثانیه تازه یادم افتاد ماباید جلو سام نقش بازی کنیم چه خوب که یادش بود .وقتی سوار شدیم به هانیو یاشار آرمیوه دادم براخودم و سامم دلستر باز کردم. دیدم یاشار داره چپ چپ نگام میکنه
گفتم:یاشار عزیزم بهتر شد حالت؟

-آره گلم خیالت راحت.

-میشه زخمتو باز کنی ببینم؟

یهوهانی جیغ زد:نهههههه.

-عه مرض خب تونبین.

یاشار:آخه..

-خوایا هاش.

به سختی سویشرتشو در آورد و زخمشو دیدم پنج تا بخیه خورده بود :خیلی درد داشت؟
-نه بابا.

یکم لوس بازی در آوردم بعد کمکش کردم بپوشه سویشرتشو .خداکنه رده بخیه هاش نمونه حیف این بازوهای جیگره که زخم باشه.

سام شروع کرد:آخه من به شما دوتا چی بگم؟شما دوتا ..استغفرال.. واسه چی پیاده میانین؟ مگه نمی بینین بعضیا چقدر هارن؟خب زنگ میزدین آژانس.

هانی-آخه تو این فصل کیف میده پیاده روی .

-آهان الان کیف داد بخاطر تون تلفات دادیم؟حالا یاشار فدای سرم منو بگوهفته دیگه تولدمه با این لبه ترکیده چطوری تولد بگیرم؟

محکم کوییدم توبازوش: زهرمارو فدای سرم یکاری نکن پشیمونت کنم که چرا چاقو نخوردیا.
یکم مکث کردسام: اینطوری نمیشه باید ترورت کنم.

یاشار- مگه میتونی؟

-آره بابا بانفت آتیشش میزنم توام بروکنار که نفتی نشی.

-ببین من بخاطررز چاقو که سهله جونمم میدم.(باین حرفش یه لبخندنشست رولیم)

هانی صداش دراومد: داداش یادبگیراین بخاطر رزا جونشم میده اون وقت تو چی؟

-ای نمکم چشتو بگیره دوساعت پیش بخاطرکی لبم ترکید؟ حالا اون یارو یه خبطی کرد چاقو رو زد

به یاشار. یاشارشد هرکول؟ همه خندیدم و بالاخره راه افتادیم که مامانم باز زنگ زد به گوشیه هانی

که حال یاشارو بپرسه. همین که گفتم یاشار اینجاست مجبورم کرد گوشیه بدم بهش کلی مامان

حالشو پرسید هرچقداصرار کرد آدرس بده بیایم برا عیادت قبول نکرد و خداحافظی کرد.

بعد گوشیه گرفت سمت هانی: بفرماهانی خانوم ماشالا عجب مادرزن مهربونی دارم .

باین حرفش همه کپ کردیم حتی من چون قرار نبود انقدر عمیق نقش بازی کنیم. وقتی منو هانی

پیاده شدیم یشار شیشه رو داد پایین و صدام زد: ررز؟

برگشتم سمتش: چیه؟

-گوشته بیار.

خم شدم و آروم طوری که سام نشنوه گفت: حرفای امروزو فراموش کن فکر نکن خبریه اون رفتارو

حرفا فقط بخاطر اینکه نمیخوام براهانی خانوم مشکلی پیش بیاد.

بدم خوابید بعد یکم بلنداز عمد گفت: منم دوست دارم. مواظب خودت باشیا بابای.

یه لحظه سرخ شدم چی گفت دقیقا نمیدونم فقط خواست حالیم کنه هیچ خبری نیست.

بعد اینکه رفت هانی گفت: واقعا عجب مارموزیه این یاشار یطوری حرف میزنه آدم احساس میکنه ده

ساله ازدواج کردین.

-دیدی چه زبونی ریخت برامامان؟

-اووف نگو بیچاره بخاطره مام چاقو خورد.

-اوهوم .باین وضع فک کنم باشگاه امروزم کنسله نیاددنبالم .

-بیخال باشگاه من برم دیه اودافظ.

ساعت چهار حاضر شدم میدونستم نیاد یاشار ولی خب باید باشگامو میرفتم مگه قبلا که یاشار نبود

باراننده میرفتم؟

وقتی رسیدم سرکوچه باکمال تعجب دیدم ماشینش اونجاست. چند لحظه ماتم برد وقتی نزدیک تر شدم دیدم خودش تو ماشین نیست یه پسره دیگست خواستم رد بشم برم راننده من یاشار بود نه این. که صدازد:رزا.

برگشتم:رزانه رزا خانوم.

-بیابالایاشار منو فرستاد دنبال. بعد باحالت مسخره ادامه داد: رزا خانوم.

سوار ماشین شدم یه نگاهی به پسره انداختم از این فشنا بود انصافا تپیش و فیسشم قشنگ بود گفت:محسنم خوشبختم.

-همچنین.

-من اون روز تو تولد رقصتو دیدم عالی بود. یکم فکر کردم آره این همون پسر س که تو گوش یاشار گفت زیادی قدقد میکنه. عوضی حالا برای چاپلوسی داشت چرتو پرت میگفت.

باخم:لطف دارین. خوشم نمی اومد ازش نه فقط بخاطر اون حرفش تو تولد زیادی بد نگاه میکرد:راه می افتمی دیرم شد.

-اوه حتمن لیدی. حالا چه باشگاهی میری؟ آدرسو گفتم بهش.

-اون وقت چه ورزشی؟ ایش چقد فوضوله.

-فوتسال.

خندید:بیخیال این چه ورزشیه برو ایروبیکی.

بیتفاوت گفتم:اینوتر جیح میدم.

دنبال یه راهی بودم که خفش کنم تصمیم گرفتم ضبطو روشن کنم یه آهنگ خارجی بود ایش تیلور سویفت بود جیغ میزدو میخوندزدم بعدی.

-رزى چرا زدى رفت من این آهنگو دوست دارم زد روش. مشخص بود این جونور سلیقشم همینطوری باشه دوباره زدم بعدی.

-اذیت نکن دیگه اذیتت میکنم. لحنش تهدیدآمیز بود نه شوخی داشت نه هیچی اما خودمو نباختم.

-جرات داری مگه؟

-اووف چه جورم.

-ولی فکر نکنم اونیکه منو سپرد بتو خوشش بیاد از این حرفت.

-اون نسپرد قرار شد فقط ببرم و بیارم اینک این بین چه اتفاقاتی می افته بخودم مربوط میشه. البته اگه میدونستم همچین خانوم خوشگلی درانتظارمه حتمن زودتر می اومدم یه دوری باهم بزیم.

-نه دیرم شده همین الانشم. بگاز لدفن.

-اوکی . واقعا گازمیداد میخواست مثلا دست فرمونشو به رخم بکشه. دومین بعد جلو دره باشگاه بودم فقط گفتم یه ربع به شیش اینجا باش و پریدم پایین آخیش بخیر گذاشت امیدارم برگشتنیم سالم برسم.

رفتم سره تمرین امروز بیشتر هوازی کارکردیم خیلی سنگین شده تمرینامون آخه قراره برامسابقات کشوری حاضر شیم دیگه الکی که تیم متخب تهران نیستیم. بعد تمرین طبق معمول زود حاضر شدم از باشگاه اومدم بیرون. دقیق یه ربع به شیش بود ولی خبری از محسن نبوداووف بترکی یاشار اگه خودت بودی الان رسیده بودم خونه.

تقریبا ده دقیقه ای وایستادم دیگه تصمیم گرفتم خودم برم که دیدم بیشور باسرعت پیچید تو خیابون و جلو پام نگه داشت .همین که سوارشدم شروع کرد :ساری عزیزم خیابونا یکم شلوغ بود. زرمیزدمثل بوق قشنگ ماشینو بوی عطر زنونه برداشته بود معلوم عوضی کجا بوده و چه غلطی میکرده .

-اشکال نداره

-خب خسته نباشی میای بریم یه معجون بزنیم تو رگ؟بعد تمرین میچسبه.
عجب پرویی بود این همه وقت من با یاشار رفتم اومدم بیار نه دیرکرد نه ازاین غلطا کرد واقعا فرق آدما این جور جاها معلوم میشه.

-نه مرسی خونه مهمون داریم باید زود برسم.باینکه مجبورشدم دروغ بگم ولی واقعا مصلحتی بود این بار.جلو درمون نگه داشت تشکر کردم .

-خواهش میکنم جیگر .یه بوق زدو رفت هووووق تحمل کردن همچین آدمی خیلی سخته ینی من فردا صبم بااین باید برم مدرسه؟واای نه خدا.

همین که رسیدم خونه دیدم هانی داره بهم زنگ میزنه :جونم هانی؟
باگریه گفت:رزال سام همه چیو فهمیده.

-چی همه چیوتوکه چیزی ازش قایم نمیکنی.
باناله گفت:تولد.

زدم توسرم:ازکجا؟چی؟چیشدخب؟

-اومدخونه. بازشروع کرد به گریه کردن.

-اه انقدرگریه نکن درست بگو چیشد.

-اومدخونه گیرداد عکسای تولده مهنارونشون بده گفتم همیشه و اینا گوشیموگرفت خودش دیدگفت پس درست میگفت حالا دیگه بمن دروغ میگی بعدش کلی دعوام کرد.

-آخه اون از کجا فهمید؟

-نمیدونم حتمن اون یاشاره عوضی گفته بهش.

-خیلی دعوات کرد؟

-اهوم.

-الهی بمیرم ناراحت نشو آجی فداسرت من دارم براین یاشارو وسام بزاییتمشون.

-حالا چیکار کنم؟

-هیچی عزیزم خوبه کاریت نکرده انگار باکمربند سیاهو کبودت کرده که انقدر گریه میکنی.

-آخه نمیخواستم نسبت بهم بی اعتماد بشه.

-حالا بزار الان میام اونجا حرف میزنیم.

-باشه.

ای یاشاره خائن حسابتو میرسم منو بگو چقدر امروز بخاطر دستش ناراحت بودم بالاخره زهرشو

ریخت. بعد عصرونه خواستم ازمامانم اجازه بگیرم برم پیش هانی که گفت خودشم میاد رامینم

کلاس بود بامامانم رفتیم خونه شون.

وقتی هانیو دیدم کپ کردم اونقدر گریه کرده بودچشماش پف کرده بود یکم بغلش کردم ازاولهمه

چیوتعریف کردو گریه کردو آروم شدبعد پرسیدم:هانی میگم سام هیچی راجب منو اون قضیه شرط

بندی بهت نگفت؟

-فکنم خبرنداره اونو هنوز چون اگه میدونست به توام زنگ میزد روتوام حساسه.

-خب اگه یاشار میخواست بگه که همه چیو میگفت نه اینکه نصفشو بگه نصفشو نه مخصوصا که

اینطوری مجبوره نقش بازی کنه هی .

-نمیدونم والا.

-بیخیال حالا بیابریم پایین استخر یه تنی به آب بزیم.

-باشه بریم.

رفتیم پایین من شنا به هیچ وجه بلد نبودم ولی آب بازی دوست داشتم. همش ازپشت سر میپردم

روکمرش رو اونم پرتم میکرد توآب.هرکاری میکردشنا یاد بگیرم نمیشدازبس که مسخره بازی

درمیاوردم.

همینطوری داشتیم وحشی بازی درمیاوردیم:هانی میدونی امروز کی اومد دنبالم؟

-طبیعتا هرکی بجز یاشار.

-آره خب یه پسره اومد اسمش محسن بود ازاون کثافتای روزگار یعنی حالت تهوع میگرفتی از طرز حرف زدنشو کاراش.

-خدایی؟

-اوهوم البته بگم تو تولدمهنازم بود میدونی کدوم بود؟

-عه؟ نه کدوم؟

-همونکه وسط کل اومد تو گوش یاشار یچی گفت.

-آهااااا همون بوره که کلی دختر دورش بود.

-آره دقیقا خوب حواست بوده ها پیشور.

-مررض یادم نمی اومد که میگفتی خنگی.

-خخخ دقیقا. راستی برا تولد سام سوپرایز دارم.

-گمشه اشکمو در آوردمروز.

-حالا یه غلطی کرد خوبه میشناسیش خدایی حقمون بود دعوا کنه.

-بیخیال حالا چه سوپرایزی؟

-بماندحالا کیک سفارش دادین؟

-نه خودش میده.

-بگو نده من یجا میشناسم عالیه من ازاونجا میگیرم.

-باش عزیزم فقطنری کاسه توالت سفارش بدی آبرومونو نبری.

-نترس آبروی تو تو خطر نیست. بنظرت کادو چی بخرم براش؟

-نمیدونم والامنکه پدرم در اومد تا براش یه ساعت درست حسابی پیداکنم میدونم سخت پسنده

چون.

-یعنی قراره پدره منم دریاد؟

-نه بابا تو براش جورابم بخری خوشحال میشه. معنی حرفشو نفهمیدم .

-حالا تولد اینجاست یا مثل پارسال باید تو باغ بندری بزوم وسط.

-والا اون وسط فقط تو داشتی بندری میزدی همه راضی بودن امسالم فکنم بخاطر تو قراره خونون

بگیریم. نیشم باز شد دمش گرم یهو باز سردم شد.

-بسته پاشو بریم خسته شدم.

-ازبس که مثل این بچه ها بالا پایین پریدی آدم نیستی که عین آدم شنا کنی.

-توفرشته بودن من شکی نیست عزیزم. از استخراومدیم بیرون. حس کردم الانکه از سرما یخ بزدم حوله مونده بود بالا تا هانی بره بیاره پایین لرزیدم.

-میبینم که فرشته ها دارن عین خردادیان با آهنگ نانسی میلرزونن.

خندیدم:عوضی سر دمه.

-میگم رزا! میخوای بگم بزم تولدو تو باغ بگیره اینطوری قشنگ بندری میرقصیا.

-گمشو خودتو مسخره کن .

-بیا بریم موهاتو سشواریکشیم .

-نه میرم خونه خودمون میکشم دو قدم راهه .

ازخونه که دراومدیم بامانم تا برسیم خونه فس فسم شروع شد باز سرما خوردم پووف. به رو خودم نیاوردم مامانم اگه میفهمید نمیذاشت یه هفته مدرسه برم قبلا موقع سرما خوردگی خوشحال میشدم اما الان نه.

یه هفته مدرسه نرفتن من یعنی پریدن یه هفته دیگه از قول یه ماهمون. نمیخواستم از دست بدم این یه هفته رو نه اینکه عاشقو دل باخته ی یاشار باشم اما وقتی باهاش بودم حس خوبی داشتم.

صبح زودتر از همیشه پا شدم نباید میذاشتم مامانم بیدار شه وضعیتمو ببینه باینکه تبو لرز داشتم ولی نمیشد نرم مثل کماندوها یواشکی توخونه راه میرفتم از طرفیم میترسیدم برم جایاشار محسن باشه وای یعنی همونجا خودم می انداختم زیره ماشین آدمی که اندازه یه مرغ شانس نداره بمیره بهتره. ازخونه زدم بیرون سرما انگار داشت فحش میداد تو صورتتم یه نگاه به خودم کردم وای اونقدر هول کردم کاپشن نپوشیدم. خاک تو سرم ولی دیگه دیره برگردم مامانم بیدار میشه.

تقریبا تا سرکوچه دویدم که مرسدس سفیده یاشارو دیدم یعنی یاشار بود؟ این وقت شناسی مال اون بود ولی شاید به محسن گفته بود زود بیاد دنبالم .

استرس داشتم یکم نزدیک شدم باترس خم شده سمتش شیشه راننده همین که صورت یاشارو دیدم نفس راحتی کشیدم. تازه متوجه سرما و حال خرابم شدم و سوار شدم. یادم افتاد که قضیه هانیو لوداده عصابم خورد شد داشتم از شدت سرما و حرص میلرزدم .

بهش حتی سلام نکردم یعنی میخواستتم نمیتونستم. اونم بی صدا راه افتاد باینکه باین وضعیت

دستش توقع نداشتم بیاد ولی خوشحال بودم که الان هست. چشمامو بستم حس کردم تنم داره

از شدت گرما آتیش میگیره. شیشه رودادم پایین باده سرد انگار سیلی میزد به صورتتم ولی هنوز

داغ بودم از تو. چشمامو بستم صدای یاشار دراومد بالاخره: چیکار میکنی الان یخ میزنی کاپشنم که

نپوشیدی . جوابشو ندادم.

نگاهی به آینه انداختم همه صورتم سرخ شده بود شیشه رو داد بالا و ماشینو نگه داشت بیرونو نگاه کردم جلو دره مدرسه بودیم درو باز کردم که پیاده شم با تعجب نگام کرد: کجا تازه هفتو ربهه. بازم حرفی نزدم خواستم پامو بزارم پایین که دستمو کشید حس کردم دستش یه تیکه یخه که رو پوست گر گرفته من از داغی گذاشته.

صداشو آورد پایین: چرا انقدر داغی؟ مریض شدی؟

بابی حالی جواب دادم: ولم کن.

- کجا ولم کن داری میسوزی توتب. چرا اینطوری میکنی اصلا کاپشنت کو؟

تو صداش نگرانی موج زد. دوباره خواستم درو باز کنم که دیدم قفله.

داد زدم: باز کن این دره لعنتیو. بدنم درد میکرده همه عضله هام گرفته بود. ناراحتیم ازیش بدترمم کرده بود.

- رزانگراتتم بزابت گردونم خونه.

یه دفعه عصبی شدم: تو آگه نگران من بودی که نمیرفتی همه چیو بزاری کفه دسته سام که اونقدر هانیو ناراحت کنه.

- چی داری میگی؟

برگشتم زل زدم تو چشماش همون چشمای وحشی مشکی که حالا پره دلواپسی بود و گرنه در برابر این همه جیغ داد من به این آسونی رد نمیشد.

گفت: رزا بخدا من حرفی نزدم منو که میشناسی.

- تو حرفی نزدی پس از کجا فهمیده سام ها؟ علم غیب داره؟

- کی فهمیدی؟

- دیروز.

- خوبه دیروز خودت بودی دیدی من حالم بد بود رفتم خونه. ماشینم دادم دست سام که بده به محسن سام پیش اون بود.

خودمم براچند ثانیه هنگ کردم یعنی همه چیو اون عوضی لو داده؟ پسره ی آشغال حالا میفهمم.

- باشه درو باز کن بزا برم.

- نمیزارم داری توتب میسوزی.

- بدرک بسوزم مگه مهمه؟. نمیدونم چرا داشتم عصبانیتمو سره یاشار خالی میکرده باینکه میدونستم حالا که کاره اون نبوده.

- آره مهمه. واسه من مهمه. اولین بار بود که جلو سام نبودیم و از این مدل حرفا میزد یعنی دلش به حال سوخته بود؟
- نمیخوام. اینو گفتم و خواستم از ماشین 1 یاده شم دیدم اما نمیتونم تکون بخورم.
- بزابرمت دکتر تبت بالاس خدایی نکرده تشنج میکنیا.
- هیچی نگفتم دیگه نمیشدمقاومت کنم حس کردم ماشین از جاش کنده شد. یه دفعه احساس سرما کردم اونقدر سرد که دندونام داشت میلرزید.
- یا شارسردمه. گرم شدم نمیدونم بخاطر کاپشنش بود که کشید روم بود یا بخاریه ماشین. نمی فهمیدم دقیقا کجام وقتی چشمامو باز کردم صدای صحبتش با پرستارو شنیدم سرم گیج میرفت انگار دوباره چشمامو بستم صداشو شنیدم: بهتری؟
- اوهوم فقط سرم گیج میره.
- اثره دارو هاست. یکم استراحت کن اونم درست میشه. دیگه احساس درد نداشتم چشمامو بستم دوباره نمیدونم چقدر گذشت که با صدای پرستار بیدار شدم.
- یه ربع دیگه سرمش تموم میشه بعد میتونه بره خونه.
- ممنونم خانوم.
- منو که دید لبخند مهربونی زد: خوب شدی فنچ کوچولو؟
- من فنچم؟
- تواز فنچم تری. بشین یکم بهت کمپوت بدم بخوری از صبح هیچی نخوردی فکنم.
- از کجا میدونی شاید صبونه خورده باشم.
- تو و صبحونه؟ عمررن توهمین که خودتو تاماشین میرسونی هنرمیکنی.
- خخخخ دقیقا حالا خودت خوردی چیزی مگه؟
- تونگران من نباش.
- نشستم سرم جام یه دفعه چشمم به سوزنی که تو دستم بود افتاد جیغ زدم: وای این چیه؟
- هول شد بیچاره: چیشد؟
- اینو کی دستم کردین؟ با وحشت خیره شده بودم به سرم.
- وقتی خواب بودی.
- دررش بیار یا شااار خواهش میکنم من از سوزن منتفررم.
- همیشه.
- خوااهش میکنم دربیارش.

-یه ربع صبر کن تموم میشه.
 -واای من می میرم تایه یه ربع دیگه.
 -یه ربعه این تو دستته مردی؟
 خندیدیم کم آورده بودم.
 -ازسوزن میترسی؟
 -خیلییی.
 -صب کن. اومد سمت سرم یچیو پیچوند: اینطوری زودتر تموم میشه. باترس به سوزن نگاه میکردم
 وای خدا یعنی الان یه سوزن تودستمه؟
 سرمو بر گردوند: نگاش نکن یه تیکه آناناس آورد جلوم.
 -آکن آآ آتر. خندم گرفته بود باورم نمیشد یاشارانقدر مهربونو خوش اخلاق باشه.
 -نخند آرومش میکنما.
 - نه ببخشید. گذاشت دهنم یه تیکه کامل آناناسو دهنم پر شد بزور قورتش دادم: چه خبرته میخوای
 خفم کنی؟
 -مگه خفه ام میشی تو؟ خندیدم باز.
 -ببخشید دیگه چاقو ندارم.
 -نمیتونم بخورم اینطوری بیخیال.
 چند ثانیه مکث کرد: ازدهنی بدت میاد؟
 -بنظرت من آدمیم که ازدهنی بدم بیاد؟ حالا چطورمگه؟ میخوایی بجویی بزاری تودهنم؟
 خندید: تقریبا.
 -نمنه؟ بی هیچ حرفی یه تیکه برداشت نصفشو گاز زد نصف بقیه رو آورد جلوم بدم نمی اومد از
 دهنی مخصوصا اگه برا یاشار باشه. باورم نمیشد همچین کاری میکرد. یکم نگاهش کردم .
 -گشنته؟
 -نه من بخاطر تو دارم جان فشانی میکنم .
 -این اسمش جان فشانی نیستا.
 -ولی دیروزیه بود . بعد به بازوش اشاره کرد راست میگفت.
 کمپوتو گرفت سمتم یهو: بیایکم تو بخاطر من جان فشانی کن اصلا ببینم.
 مبهوت نگاش کردم : مطمئنی؟
 -آره.

یه تیکه برداشتم و گاز زدم نصفشو بعد باچنگال دادم دستش اونم گذاشت دهنش: اممم خوشمزست.
 یه پیرزنه که تازه الان متوجهش شدم تواتاق بوده گفت: ماشالا چه جونای شادی نامزدین؟
 تا خواستم بگم نه بابا. یاشار گفت: خدارو چه دیدی مادر جون شاید شدیم.
 توبهت حرفش مونده بودم که یهو اشاره کرد: عه سرمت تموم شد.
 رفت از اتاق بیرون دنبال پرستار که پیرزنه باز گفت: قدرشو بدون دخترم یه ساعته اینجا پرستارا
 داشتن بر اش بال بال میزدن حتی نگاهشونم نکرد.
 -چی بگم والا. ولی حس خوبی بهم دست داد خوشحال بودم میدیدم نه فقط تو چشم من بلکه تو چشم
 بقیه هم آدم خوبو مقبولیه.
 پرستار اومد تو بیشتر شبیه عزرائیل بود قیافش مخصوصا که مداد چشمش ریخته بود و ترسناک
 ترش کرده بود یه زن قد بلند با پوستی سبزه باخم گفت: تکون نده دستتو.
 -وای من میتروم خانوم درد داره؟
 -یعنی چی میتروم؟ اه مگه بچه ای جمع کن خودتو.
 از ترس بغشم گرفت که یاشار اومد بالا سرم و ایستاد: نترس عزیزم پرستار خودش میدونه که باید
 درست کارشو انجام بده و گرنه آخرین روز کاریش محسوب میشه امروز.
 باین حرف پرستار اخمشو غلیظ تر کرد ولی رفتارش آرومتر شد. منم با وحشت به یاشار نگاه
 میکردم که صورتشو آوردو نزدیک تر: به دستت فکر نکن به من نگاه کن.
 باین حرفش فقط خیره شدم تو چشماش حتی یادم رفت که کجام دوست داشتم تو تاریکی چشماش
 غرق بشم کمتر فرصتی پیدا میکردم که اینطوری از نزدیک نگاهش کنم دیدم یه لبخند قشنگ اومد
 رولباش آروم گفت: خوشگلم نه؟
 بدون فکر گفتم: آره. لبخندش پررنگ تر شد تازه فهمیدم سوتی دادم سریع نگاهمو از صورتش
 گرفتم پرستاره رفته بود به دستم که حالا یه چسب و پنبه ام زده بود روش نگاه کردم: آخی نگاه
 دسته نازنینمو. خواستم چسبو از رو دستم بکنم نداشت: نکن کبود میشه. باشه ای گفتم و بلندشدم
 هنوز سر گیجه داشتم باکمکش از اتاق رفتیم بیرون نمیدونم چرا همه داشتن یطوری نگام میکردن
 البته حق داشتنی دیدن یه دختر با لباس مدرسه در کنار پسر خوشتیپی مثل یاشار مثل داستان دیو
 دلبر میکرد مارو البته نکه من خوشگل نباشما نخیر من خیلیم خوبم..
 سوار ماشین شدیم: خب حالا چیکار کنیم؟
 -نمیدونم مدرسه که الان دیگه نمیتونم برم. یهو یادم افتاد از صبح بخاطر من سرکار نرفته: وای
 یاشار.

باترس نگام کرد: چیه؟

-تواز صبحه معطل منی سرکارن رفتی بخاطر من خیلی تو زحمت افتادی.

خندید بلند: مهم نیست فنچ کوچولو.

-اینطوری که از کار بیرون می کنی.

-کی بیرون می کنی خودم باید خودمو بیرون کنم اون وقت.

-یعنی تو مدیری؟

-آگه این از این شغل شریف راننده بودن تو چشم پوشی کنیم آره.

-آها یعنی یه راننده ی دنسره؟

- نه یه دنسره راننده.

-ولی خب اونطوری که شرکتو اداره می کنی؟

-نترس شریکم اونجاست همیشه کارامو اون انجام میده.

-آهان.

ماشینو روشن کرد: کجا میخوای بری خب الان؟

-بریم یچی بخوریم مطمئنم همین الانم گشته شکمو.

-نخیرم من شکمونستم خوش اشتها.

-بگوشکمو خدارو هم خوش بیاد.

-خب تقصیر من چیه که نسبت به غذا علاقه ی خاصی دارم؟

-آره همونطور که نسبت به خواب هم علاقه داری مگه نه؟

-دقیقا. همینطوری که داشتیم حرف میزدیم جلو دره یه رستوران نگه داشت و کمر بندشو

باز کرد: پیاده شو شکمو از ماشین که پیاده شدم نگاهی به رستوران مجللی که الان رو به روش بودم

انداختم حس کردم آبروم تو خطره گفتم: وای یاشار جان عمت صبر کن.

یاشار: چیشده باز؟

-بیا بریم یجا دیگه.

-چرا؟

-من اشتها این جور جاها کور میشه. انگار منظورمو فهمید. بی حرف سوار ماشین شدو راه

افتاد: خب حالا دقیق بگو چرانزاشتی بریم یچی بخوریم؟

-آخه با این لباسم برم وسط چهارتاکت شلواری و ساپورتی؟ خودم که هیچی آبوری توام میره

.خندید.

-مگه دارم جوک میگم؟

-باورکن خلی تو اتفاقا تو لباس مدرسه بامزه میشی.

-هی هیچی نمیخوام بگما.

-باشه هر جور راحتی حالا کجا بریم که به لباس مدرسه توی یاد؟

-برو اون پارک.

-کدوم؟

-همینکه الان ازش گذشتی.

-باش. رفتیم تو پارک دیدم باز داره سردم میشه خصوصا که هوای تو پارک همیشه خنک تر نمیدونم

از کجا یا چطوری فهمید این موضوع رو اما کاپشنشو انداخت رو شونم. رفتاراش طوری بود که انگار

ده ساله منو میشناسه مگه میشه به آدم تو 18 روز انقدر خوب بشناستت؟

یکم تو پارک گشتیم حرفی نمیزد انگار دوباره رفته بود تو موده کوه غروریش بعد گشن دیدیم

هیچی نداشت پارک فقط به دکه بود صداس در اوامد بالاخره: اینجا هیچی نداره .

-چرا فلافل داره که.

-تومیخوری؟

-آره توام باید بخوری.

-من تاحالا نخوردم.

-بخوری مشتری میشی.

-باش . رفت دوتا گرفت آورد :خب بیابشینیم رو این صندلیا.

-نه نه نه.

-چرا خب؟

-اونا فلزیه الان بشینی روش یخ میزنه.

خندشو قورت داد کشوندمش بردمش رو چمن نشستیم .یکم خورد:خوشمزس؟

-اوهوم. تا من ساندیویچمو نصف کنم تموم کرد :چیزه رزا من میرم یکی دیگم بگیرم میخوای

براتوام بگیرم؟

باتعجب نگاه کردم :آهان که من شکمو ام؟

-نه خب بهر حال باید یطوری این همه عضله رو تقویت کنم.

-خوشم میاد کم نیاری.

- نه بابا.

ساندویچ بعدیم خورد تا بالاخره رضایت داد که سیر شده. ازش بابت غذا تشکر کردم همینطوری که نشسته بودیم رو چمن دیدیم چندتا بچه دارن فوتبال بازی میکنن یکیشون بازیش خیلی قوی بود از پاساش و سرعتش مشخص بود گفتم: نگاه اون پسر پیرهن سبزه چه استعدادی داره.

یکم نگاه کرد: آره راستی رزا تو واقعن فوتسال کار میکنی؟

-نه پس فکردی ورزش فقط دمبل زدن و پرسه سینس؟

-آخه فوتبال یه چیز پسرونس اصلا بهت نیاد تو بلد باشی.

-مگه به جنسیت یا قیافست ورزش؟ یه بار همینطوری قضاورت کردی که الان اینجایی.

-آخ راست میگي باید پشت دستمو داغ کنم. الان بهم بگی سانشو بلدی میگم آره بلدی.

-ازمن بعید نیست. خیلی حرفا باهاش داشتم جزمین حرفای مسخره خیلی حرفا بود که میومد تو

دهنم رو زبونم ولی نمی چرخید نمیشد که بگم نمیدونم چی بود که نمیزلشت غرور عقل یاچی.

-راستی رزا شعرايي که تو پیجت میزاري خودت میگي؟

-اوهوم.

-میدونستی خیلی قشنگن؟

-نه. اصلا مگه تو اونا رو میخوندی؟

-آره یکیو ازهمه بیشتر دوست دارم.

-کدوم؟

-همون که نوشتی: از حال دگر گونمو این حس نزارم / من آخر هر قصه شدم قصه ندارم.

لبخندی زدم فکر نمیکردم حتی شعرامو بخونه چه برسه به اینکه بلد باشه شگفت زدم کرد ولی سعی

کردم به روی خودم نیارم.

-اوهوم منم دوست دارم راستی آخر هفته تولده سام توهم دعوتی؟

-مگه میشه تو دعوت باشی من نباشم یه ماهه سرویسم کرده ازبس میگه میخوام این تولدو

بترکونم.

-تو خیلی وقته که باسام دوستی؟

-نه حدودا دوساله تو باشگاه باهاش آشنا شدم ولی اونقدر شبیه هم بودیم که باهم صمیمی شدیم

مثل دوتا داداش.

-چه خوب حالا میخوای براتولدش چی بخری؟

-راستش توفکر به ساعت مچی شیکم.

-زحمت نکش پس.

-چطور؟

-هانی برایش خریده .

-ای بابا باز خوب شد گفتی .

-آخه براشما مردا هیچی همیشه خرید یاشلوار یا کمربند نهایتا ساعت.

-از بس که ما کم مصرفیم.

-خبه خبه تبلیغ نکن این وسط خودمم موندم برایش چی بخرم حالا.

-توام هنوز نخردی؟ اصلا چرا تورو دعوت کرده؟

-نه. ناسلامتی دوسته آبجیشما.

-فکر نکنم که دوسته آجی خیلی به آدم نزدیک باشه که بخاطرش تولدشو توخونه بگیره.

حرفش یه منظوری داشت ولی خودمو زدم به اون راه: نه خب ماکلن باهم دوستیم.

-آهان که اینطور من فردا میرم کادو بگیرم بعد از ظهرش میام دنبالت.

-نه نمیخواه بارضا میرم.

-الان داری ناز میکنی؟

-مثلا دیگه. بعدم نمیخوام تو زحمت بیوفتی.

-پروفسور توبارضا بری باز من باید پیام دنبالت یانه؟

نیشم باز شد: راست میگی باشه پس بیا دنبالم.

بعد پاشدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و بعد رسیدن ازش تشکر کردم و پیاده شدم داخل که شدم

دیدم مامانم داره خونه رو گردگیری میکنه نمیدونم پس من به کی رفته بودم که انقدر تنبل

بودم. یکم حالمو پرسید وقتی مطمئن شد خوبم اجازه داد برم تو اتاق دیدم به به رامین طلایه داره راه

خواهرش و مایه افتخاره رزا عین خودش خوابیده. رامین شیک ورژن پسر ونه ی من عین خودم

شلخته و شکموز رنگو و خوابالو. بعد لباس عوض کردن و ناهار خوردن یکم استراحت کردم بعد

رفتم پیش مامان نمیدونم چرا هوس کردم غذا درست کنم: مامانی .

-جونه مامان.

-میگم شام داریم؟

-بزا اول اون چیزی که خوردی بره پایین بعد به فکر شام باش دختر.

-نه از اون لحاظ نمیگم میخوام من پیزم شامو.

-چیشده متحول شدی؟

-همینطوری بقول تو سوتوم جوشدی (همون جوگیر شدم خودمون میشه به فارسی)

-یعنی چیزی نخورده تو سرت؟ والا ماکه از خدامونه دست پختتو بخوریم.

-حالا الان یچی درست میکنم انگشتاتم بخوری.

-ببینیمو تعریف کنیم.

از آشپزخونه رفت بیرون اولین کاری که کردم یه آهنگ شاد برا خودم گذاشتم خوشحال بودم هم چون امروز خوش گذشت بایاشار هم فردا میخواستیم بریم خرید . یه ذره کار میکردم دو ذره میرقصیدم.

تصمیم گرفتم قرمه سبزی درست کنم باینکه خیلی وقت مونده بود تا شام ولی باید از الان میزاشتم تا خوب جا بیفته. مامان همیشه میگه مردا عاشق قرمه سبزین باید این سلاحو تقویت کنم که تو آینده کلی لازم میشه.

ساعتای پنج بود که دره زود پزو گذاشتم که دیدم سرو کله ی رامین پیدا شد: آجی گشمنه.

-از آجی گفتنت معلوم بود گشنته. فدای داداشیم که عین خودمه بیا یکم از این سالاده بخور ته بندی کن تا شام. سالادو گرفتو رفت نشست رومیز تمیز خوردش نگاهش میکردم موهاش مثل خودم بودولی پوستش یکم روشنتر ازمن البته قبل ازسولارم .

تااول دبستانش فقط رو کول من بود یاکشتی میگرفتیم یا روپولی بازی میکردیم یادش بخیر الان دیگه نصف وقتایی که خونست یامن نیستم یااون خوابه یامن. باز اومد جلو: آجی بازم گشمنه.

-نترکی شیطون یه ساعت صبر کن بابا بیادبخت یه غذایی بدم که تا عمر داری بندم شی.

باتعجب نگاه کرد: مگه تو بلدی غذا درست کنی؟

-آره.

-پس چرا تا حالا درست نمیکردی؟

خخخ الان آبرومو میبره دماغشو کشیدم: حالا دیگه فوضول خان. زیاد نباید این سعادت نصیبت شه.

-میای بریم کشتی بگیریم آجی؟

باخوشحالی قبول کردم رفتم سراغش زورش دوبرابر شده بود دیگه نمیشد ادا دربیاری واقعن برا شکستش باید زور میزدم این دوسال دیگه بزرگ شه کارم تمومه. تاوقتی بابا بیاد با رامین سرگرم بودم وقتی بابام اومد تو آشپزخونه داشتم زیره برنجو خاموش میکردم: به به نگاه دخترم چه بویی راه انداخته .

-دیگه دیگه. وقتی غذارو کشیدیم و مامانم و بابام شروع کردن دیدم لبخند زدن نه مثل اینکه ترشی نخورم یچی میشم رامینم که قوربونش برم کم نداشت دوشقاب خورد و مهر تایید به غدام زدالبته هرچی باشم به پای مامانم نمیرسیدم ولی خب .
خیالم راحت بود که فردا مدرسه ندارم تنها خویبه پیش اینکه فقط سه روز تو هفته تشریف میبری.
شب موقع خوابم هرکاری کردم خوابم نبردلامپو روشن کردم و یه ورق گذاشتم جلوم نمیدونم چیشد و چرا که این شعر و گفتم:

شبو روزت شده عشقی که بافکرش دلت خام
حتی یکبار نگفته بت که من یک دنیا میخوامت
حالا پرپر زدی هر دم که غصه داره بی تابه
فقط فکرش همین بوده امشب مهتاب میتابه
امشب خیرست به ماهتون دیگه قفل نگاهتون
به آسمون شب هرشب میاد خاطره یادتون
یه غروبه خسته بی لیلی
دیگخ تنها شده خیلی
میزاره میره خیالش نیست
آخه یارش کنارش نیست
یادگاری رده پاهاشه
رویه برفاکه همراهه
چشم خونو دله داغون
یکی که آرزوشه باشه.

طرفای شیش صبح بود که دیگه چشمام قبول کردن روهم برن یه خوابی عمیقو بپذیرن.
وقتی چشمامو باز کردم و گیج به صفحه ی گوشی خیره شدم زده بود 23:15 دقیقه اول متوجه نشدم بعدریستات شدن ولودینگ تقریبا پریدم یاخدا من چهار قرار دارم.
رفتم ازاتاق بیرون و باسرعت رفتم سراغ روشویی: سلام بلدنیستی؟ مامانم بود.
-سلام مامانی.

-چیه چرانقدر هولی داری گیج میزنی.
-دیره شده.

-ساعت سه و نیمه دیگه مدرسه تموم شده چیکار داری میکنی؟

-نه میخوام برم خرید.

-حالا چرا انقدر دیر بیدار شدی یه غذا درست کردی دیشب از دست رفتی بیا یچی بخور.

از غذا نمیتونستم بگذرم باشکم گشنه فکرم کار نمیکرد رفتم آشپزخونه اول یه دل سیرناهارو صبحونه خوردم بعد که به ساعتو دیدم ده دقیقه به چهار بود به بیرون نگاهی انداختم اه لعنتی این بارون بد موقعه از کجا پیداش شد نمیدونم چرا سره آسمون غر میزدم دوست داشتم هوا آفتابی باشه.

یه مانتوی مشکی جلوبسته پوشیدم بابوتای نیم ساق و پالتوی زرشکی نفهمیدم چطوری رژو عطر مو زدم همین که دره خونرو باز کردم دیدم ماشین یاشار جلو دره هم ترسیدم از دعواش هم خوشحال شدم که تو این بارون شعورش رسیده تا جلو دریاد ک خیس نشم.

سوار شدم سلامی گفتم تا خواستم توضیح بدم گفت: نمیخواه توضیح بدی معلومه تازه از خواب پاشدی. نیشم باز شد این منو از ما منم بهتر میشناسه.

-خب حالا تصمیم گرفتی برا تولدش چیکار کنی؟

-دیشب طی شب زنده داریم به این نتیجه رسیدم براش طوطی بخورم میدونم دوست داره. گردنشو کج کرد: نظره خوبیه.

-توچی؟

-من هنوز تصمیم نگرفتم اول بریم براتورو بگیریم بعد برامنو یکاریش میکنیم .

-باشه حالا از کجا طوطی پیدا کنیم؟

-من یه دوست دارم تو این کاره میتونیم بریم پیشه اون.

یه ربع نگذشت از حرفش که رسیدیم. وارد یه مغازه دراز شدیم که از درو دیوارش قفس آویزون بود که توش پره جونور بود. یه پسره اومد جلو همینکه یاشارو دیدلبخند زد: سلام یاشار جان چه عجب از این ورا راه گم کردی.

-سلام داداش یه زحمتی داشتم برات.

-چه حرفیه در خدمتیم.

-یه طوطی خوب میخواد خانوم و اشاره ای بمن کرد.

یکم منو دید با ذوق گفت: عه بسلامتی پس بالاخره ازدواج کردی؟

نمیدونم چرا هرکی مارو میدید فکرمیکردیم زنو شوهریم باخم گفتم: نخیر. بعد رفتم تو قفسا رو نگاه کردم پسره داشت با یاشار پیچ میکرد وسط این همه سر صدا نمیشد گوش بدم پس بیخیال تو یه قفسو نگاه کردم که پره همستر بود: وای یاشار اینارو نگاه کن چه نازن.

همسترارو دید: آره بانمکن.

کناره قفسشون یه قفس بود پره فنچای رنگارنگ که صدا بوق میدادن یاشار با ذوق خم شد نگاهشون کرد کفه قفس یه فنچ کوچولوی سفید بود که نوکش قرمز بود از همه کوچیکتر بود معلوم بود بچس یاشار بهش اشاره کرد: رز بین این تویی.
 خندیدم رو به پسره گفتم: آقا خو کچه هندی ندارین؟
 - چرا پشت سرتونه. برگشتم قفسشو پیدا کردم دیدم وسطشون یدونه تپلی و تنبل بود گفتم: ولی تو بیشتر شبیه اینی.

حتی صاحب مغازه هم داشت به بچه بازی ما میخندید.

بعد خندیدنش گفتم: حالا طوطی چه مدلی میخواین؟

- مگه مدل دارن؟

- تادلتن بخواد.

- خب کوشن؟

- تشریف بیارید رفتیم دسته راسته مغازه اینجا بیشتر پرنده بودن توقفس علاوه بر اینا کلی قفسه خالی و پودر و دونه داشت که معلوم غذای ایناس. به چندتا قفس کنار هم اشاره کرد و بعد دستشو گذاشت روقفس اولی: این کاسکوعه بعدی: لوریه.
 نگاهی به لوری کردم: چه خوشگله.

- صب کن حالا اینم طوطی برزیلیه بعد به آخرین طوطی اشاره کرد: اینم که من خودم پیشنهادش میکنم سان کوره.

وای یه طوطی ناز بود که پره‌های بدنش زرده پررنگ بود و دور چشمش قرمز و نوکش مشکلی خیلی خوشگل بود. گفتم: یاشار قشنگه؟ دیدم هنوز جلوی اون قفسه فنچا به اون فنچ کوچولو خیره شده صداس زدم: یاشار.

سرشو برگردوند: جونم؟ باین حرفش ذوق کردم اولین بار بود که جوابمو اینطوری میداد.

- بیاینو بین، اومد پیش ما: خوبه؟

- آره خیلی خوشگله. بعد رو کرد به پسره: حرفم میزنه؟

- آره فقط باید باهاش زیاد حرف بزنی چون طوطیه اجتماعیه بهتره بزارینش تو حال کلن پرنده ی باهوشیه عاشقه بازی کردنه. همینطوری داشت میگفت که یهو طوطی یه جیغ بلند کشید.

یاشار دوبه شک پرسید: همیشه انقدر بلند جیغ میزنه؟

-آگه رام نباشه خیلی صداش آزار میده چون زیاد سروصدا میکنه اما خیالتون راحت این طوطی
رام .

من:پس همینو میخوام به قفسم میخوام.

-اونجا هست میتونید انتخاب کنید. رفتم به قفس خوشگلم براش برداشتم تا اومد بگم چقدر میشه
که دیدم یاشار گفت بریم.

-نه یاشار این کادوی منه.

-من نگفتم براتو نیست ولی وقتی من پیشتم خوشم نیاد تو دست توجیبت کنی یارو حرفم حرف
بزنی.

-آخه...

-آخه بی آخه. خیلی جدی بود نمیتونستم کاری کنم یاشار واقعا برا همسره آینه اش یه مرده ایده
آ» خواهد بود کوفتش بشه اونیکه نصیبش میشه راندمو.

اومدیم بیرون و سوار شدیم رفتیم سمت یه پاساژ طرف سعادت آباد وقتی داخل شدیم یکم گشتیم
چیزه خاصی به چموم نیومد کم کم داشتم ناامید میشدم که چشمم افتاد به یه بوتیکه خوشگل تو
تن مانکن یه تک کت بود که حرف نداشت عالی بود یاشار حواسش نبود بی اراده آستینشو کشیدم و
بردمش داخل گیج فقط به رفتارم نگاه میکرد و لبخند زده بود بردمش جلو مانکنه :اینووو.
نگاهش رو دوخت به کت انگار چشمش برق زد. خب پس اونم پسندید. یه مرده اومد سمت ما:در
خدمتم خانوم.

-آقا اینو میخوایم.

-چه سایزی و چه رنگی؟

نگاهی به یاشار انداختم من سایزه سامو نمیدونستم فهمیدم یاشارم نمیدونه.

-نمیدونم فکر کنم لارج.

بعد باسراشاره کردم به یاشار خم کرد سرشو گوششو آورد جلو:میگم میشه پرورش کنی؟

-سام هیکله منه؟

-آره فکنم.

لبخندی زد باز:باشه.

کتو گرفت و رفت سمت اتاق پرو پشت در داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم که دره پرو باز
کرد:رزنا.

رفتم جلوش برا یه لحظه ماتش شدم یه طوری نگاه کردمش که خودم حس کردم توچشمام ستاره بارونه کت فیته تنش بود تک دکمه ی کتم بسته بود و بازوهاش آستینو داشت پاره میکرد .باشیظنت گفت:میدونم خوش هیکلم.

خندیدم:مواظب باش.

-براجی؟

-چون این اعتماد به نفست سقفوجرمیده. حتی اون پسره که کنار من ایستاده بودم از حرفم نیشش باز شد بهش چشم غره ای رفتم خوشم نمی اومد کسی به حرفامون گوش به. یاشار-حالا اول بین چطوره این وقت واسه مسخره کردنه تو زیاده. براینکه حرصشو درارم گفتم:هی بدک نیستی .

-راستشوو بگوو.

-پرومیشی. بعد دیدم یقه لباسش که اسکی بودتاخوردهو بدمونده یک نزدیکترشدم ویقشو صاف کردم یه قدم رفت عقب انگار هول شده باشه:عه کج بود؟

-فکرت آره.

دستشو کشید پشته گردنش و نیشخندزد سریع دره پروو بست.بعده حساب کردن لباس اومدیم بیرون باینکه خریدامونو کرده بودیم همینطوری داشتیم می گشتیم تو پاساژو ذرت میخوردیم منم داشتم لباسارو نگاه میکردم هنوز لباسیکه براتولد میخواستم و رو پیدا نکرده بودم بعده اون قضیه پروو ودعوايه یاشار دیگه نرفتم خریدوحتی قید نامزدی دختر دایمم زدم .

یدفعه توویتترین لباسیکه میخواستمو پیداکردم یه پیرهن مشکی که یقش از پشتو جلو هلالی باز بود تا روسرشونه بایه دامن سفیده کوتاه و ساده که پایینش گیپوردوخته شده بود خلاصش کنی میشد شیکو مجلسی یاشار که دیددارم به لباس نگاه میکنم:خب چرا وایستادی بیا توبیینیم چطوریه.از شانس من بازم صاحب مغازه یه پسره جوون ازاین چشم رنگیا بوداما خب نمی ترسیدم اینبار چون پیشم بود یاشار.کیفمو دادم دسته یاشاررفتم تو پروداشتم دامنشو تنم میکردم که یاشار درو زد:رزا گوشیت داره زنگ میخوره .

حتمن مامانم بود که نگرانم شده :بده گوشیمو.چند ثانیه بعد دستشو از بین درآورد تو وگوشیمو داد دستم زودی حرف زدمو قطع کردم بعد عوض کردن لباس اومدم بیرون :پسندیدی؟

-آره.نمیخواستم الان لباسمو توتنم ببینه. فروشنده هی سعی میکرد آمار بده یاشار زیره لبش غرید:عزیزم خوشت اومددیگه؟

فهمیدم منظورش چیه:آره عزیزم همین خوبه.

-باشه فداتشم توبرو بیرون الان حساب میکنم میام.رفتم بیرون دیگه این نقش بازی کرده برام
 عادی شده بود و این حساسیتی که یاشار رومن داشت شیرین بود هرچند میدونستم کمتر از دوهفته
 تا اتمام این حس شیرین باقی مونده.
 داشتیم میرفتیم سمت ماشین که یاده بخیش افتادم:راستی زخمت چیشد؟
 -بهتره فردا میرم بخیشو بکشم.
 -چه زوده!
 -از این سوسول بازی خوشم نیامد.
 وقتی نشستیم تو ماشین :میشه بینم بخیه هاتو؟
 -نه حالت بد میشه.
 -عه مگه من نازک نارنجیم؟
 -نیستی؟
 -معلومه نه.
 -بدشدمن نمیبرمت اوژانسا.
 -باز تو از رو قیافه قضاوت کردی؟
 -اوخ یادم نبود.
 خریدارو گذاشت پشت کناره قفس طوطی .
 -خب نشونم بده. ماشین تو پارکینگ بود با اینکه تاریک بود ولی یه کوچولو نورم کافی بود .
 -پشمون نمیشی؟
 -نه بابا.
 -باش خودت خواستی.
 کاپشنشو از تنش درآورد یکم فکر دم گفتم الان آستینشو میزنه بالا دیگه دیدم دستش رفت سمت
 پایینه لباسش نکنه میخواد اینم دربیاره؟ تازه دوهزاریم افتاد.
 -چیکار میکنییی؟
 -مگه نمخوای ببینی؟
 -خب آستینتو بزن بالا دیگه.
 -بنظرت این آستینا تابازوم بالا میره؟
 یکم فکر دم نه به هیچ وجه نمیرفت:چیزه خب نمیخواد پس .
 -عه گفتمی که پیمون نمیشی.

-حالا من یه شکری خوردم تو چرا باور میکنی؟

خندید و هیچ نگفت قرار شد سره راهمون بریم کیکم سفارش بدیم بعدبریم خونه که خوردیم به ترافیک همینطوری داشتیم این وو اون ورو نگاه میکردم که یهو نفهمیدم چی شد که سه چهارتا ماشین اون ورتر ازیه چارصدوپنج چند نفرریختن پایین که همه هیکلشون اندازه جیانت لول شیش بود و داشتن همدیگرو میزدن و فحشای آبدار نصیب خانواده واموات هم میکردن کلی ذوق کردم این دعوها برام واقعا جالبو هیجان انگیز بود شیشه رو دادم پایین و باذوق کنجکاوی داشتیم این صحنه ی اکشنو نگاه میکردم که یاشار صدام زد:رزا.

سرمو برگردوندم سمتش:بله؟

باخم:شیشرو بده بالا.

-چرا؟

این بار بلندتر:مگه نمی بینی دارن حرف بد میزنن گفتم بده بالا اون لامصبو.برگشتم سمتش شیشه که دیدم اون مردا یه چیزایی بلندتر ار چاقو وکوتاه ترازشمشیر دستشونه.

یاشار محکم گفت:بمن نگاه کن. برگشتم سمش یه چشمش بمن بود وچشم دیگش سمتش خیابون.

-مگه دارن چیکار میکنن؟دعوا که باحاله من خوشم میاد.

-تاحال قمه کشی ندیدی؟

-قمه؟

-آره قمه.

-نه ندیدم.

لحنش یکم مهربون شد:پس الانم نبینی بهتره خانومی. بعده این حرف همینطوری که به پشت سرمنکه میدونستم الان چیزای خوبی نیست نگاه میکرد یه لحظه چشماشوبست انگار که چیزه بدی دیده باشه کنجکاو شدم تاخواستم برگردم بینم سرمو برگردوندسمته خودش. صدای دعوا و فحشکاری نزدیک ترشده بودو دیگه کامل بگوش میرسیدنمیدونم چرا دیگه واقعن ترسیدم.تاحالا یه دعوا به این وحشتناکی ندیده بودم وحشتناک بود حتی بدتر از فیلم اره 2 چون میدونستم فیلمه حتی بدتر ازرمانای دارن شان چون میدونستم تخیله اما اینجا چند نفرداشتن به قصد کشت دعوامیکردن نمی دیدم ولی میدونستم پشت سرم چه غوغاییه یاشارکه دید ترسیدم ضبط روشن کرد و صداشو زیاد کرد که نشونم همینطوری که زل زده بودم بهش میثم ابراهیمی میخوند:

دوست دارم ولی تاپایه جون

نه مثله اینو اون

من میمیرم

بجای هر دو مون

دوست دارم بدون

دوست دارم کناره من بمون

نباشو قلبمو از خودت نرون.

یه دفعه زدم زیره خنده یاشارباخنده: بچی میخندی؟ صورتتم خنده داره؟

-نه بابا به حرفای خواننده توایین هیرویر داره میخونه؟

لحنش یطوری شد: دوست داشتن خنده داره؟

-نیست؟

-نمیدونم.

فکنم دعوا کم کم خواهید چون دیگه سرصدا به اون شدت نبود بعدم صدای آژیره آمبولانسو پلیس.

یعنی انقدر اساسی دعوا کردن؟ امیدوارم حداقل کسی نمرده باشه از مرگ میترسم چه برا خودم چه

برا بقیه باینکه ارسطو میگه نباید از مرگ ترسید چون تاحالا تجربش نکردیم ادعای علم به چیزی که

نه دیدیم نه تجربش کردیم نه واقعا بهش علمی داریم باعث صدفس ولی من میترسیدم شاید چون

حس میکردم بنده خوبی نیستم.

ترافیک باز شد و راه افتادیم. سره راه رفتیم کیکم سفارش دادم برا آخره هفته ساعتای هشت بود که

جلو درمون نگه داشت .

-ممنونم بابت امروز.

-منم همینطور. حرفش آروم کرد این یعنی بودنه من کنارش غیرقابل تحمل نیست شاید لذت نبره

از خداهش نباشه ولی لحظه های خیلی بدی هم نیستن .

طوطی رو داد دستم: سعی کن نکشیش تا جمعه.

-یطوری سر به نیستش میکنم حالا نگران نباش .

-فردامیری مدرسه؟

-آره چطور نکنه خسته شدی از راننده بودنم میخوای استعفا بدی؟

-نه بابا.

-مسافره پرزحمتیم نه؟ نترس ده روز فقط مونده.

نوک بینیمو کشید عین بچه ها: میدونم کلوچه. بعدم نزن این حرفو.

سرشوبرگردوند سمته ماشین و خداحافظی گفتو رفت.

تو آسانسور بودم سعی کردم تا توقفش به امروزم فکنم به طوطیه تو دستمو خریدام به رفتارش به اینکه بر اولین بهم گفت جانم یعنی ده روز دیگه بی راننده میشیم یا بی یاشار نمیدونم. دره که باز کردم طوطی که تالان لال بود یه جیغ بلند کشید حضورشو به همه اعلام کنه.
 مامانم یهو گفت: یا علی صدای چی بود؟ بعد پرید تو حال. همینکه طوطی رو دید: این چیهههه رزا؟
 - فکنم طوطی.

- نکنه براسام خریدی؟

- دقیقا. خوبه؟

- آره دخترم کادویه جالبیه مبارکش باشه.

طوطی رو گذاشتم تو حال رفتم تو حموم دوش بگیرم که صدای جیغ رامین واضح شنیدم: مامااان
 چیشد؟

باخنده: هیچی رامین طوطی رو گذاشت روشنش ترسید گفت چته میمون اونم گوششو
 گاز گرفت. حقش بود.

تو این چند روزی که گذشت رامین بدجور به طوطی عادت کرده بود شبوروزش شده بود غذا دادن بهشو بازی باهاش اما دیگه امروز باید تحویل میدادمش به صاحب اصلیش. طبق معمول شبش تا صبح خودمو باکلتشو اینستا مشغول کردم که صبح دیررپاشم. خودمم میدونستم مرضم چیه
 نمیخواستم واسه اون اتفاق انتظار بکشم.

ساعت سه و چهل دقیقه بود که از خواب پاشدم مهم نبود کی پاشم شبو روزایی که حالا سروته شده بودن برام. دیدم کسی خونه نیست رفتم با خیال راحت براخودم نودلایت درست کردم نمیدونم چرا
 انقدر ازین رشته چینیا خوشم میادنشستم با دله سیرو خیال راحت خوردم غدامو که هم صبنم میشد هم ناهار. یکم سرمو باتلوزیون گرم کردم داشت یه سریال کره ای میداد که جانگ هوسوک توش بازی کرده بود بااین که اهل تلوزیون نبودم ولی ازاین بازیگر خلیل خوشم میومد.

مامانم و رامینم اومدن بعد یکم نسکافه خوردن با مامان نگاهی به ساعت انداختم شیش بود خب کم کم وقتشه که حاضرشم استرس دارم خیلی همیشه تولده سام همین طوره استرسو هیجاننش خیلی
 زیاده چون خیلی باحال میشه.

تولد هفت شروع میشد اولین کاری که کردم این بود که دادم مامانم موهامو مدل تیغ ماهی بافت یه شال حریر سرم کردم و پانچمو پوشیدم آرایشمم یه رژ قرمز جیگری و خط چشم و سایه نقره ای
 سیاه بود خداروشکر دیگه چشمای رنگیم احتیاجی به لنز نداشت. عطره تلخه لایکمو زدم خودمو
 تو آینه چک کردم چیزی کم نبودبوسی براخودم تو آینه فرستادم و بعد کلی سفارش از جانب مامان

که باهام تاجلو دره هانی اینا اومد باون قفس بزرگ داخل شدم از قبل باهانی هماهنگ کرده بودم
که یه وقت سام تو حیاط ول نچرخه منو وکادوسو ببینه.

هانی بادیدنه من خودشو پرت کرد تو بغلم: وااای رزا کجا بودی دیر کردی.
-خیلیم به موقع رسیدم.

نگاهی بهم انداخت: عووووی سام با این قیافه بیینتت عقل از سرش میپره.
-اون عقلی نداره که پیره خیالت راحت. بدوووو بریم بالا الان میاد میبینه.

رفتیم تواتاق تازه متوجه لباس هانی شدم یه تونیک آبی کاربنی که روی پهلوهاش دوتا مثلث مانند
خالی بود و با پوست سفیدش که وحشتناک جیگرش کرده بود: اوووو بابا لباس منکه باید جلوتو لن
بندازم.

لبخند شیرینی زد: سلقیه سامه خوبه؟
-اوووو ف بیسته.

هانی خندید: بسته بابا آینه ترک خورد از بس از هم تعریف کردیم.

-خخخ حالا گمشو بیرون عوض کنم لباسمو. هانیرو پرت کردم بیرون لباسمو پوشیدم با کفشای
پاشنه ده سانتی مشکی بعد یه زنگ زد به شیرینی فروشی دوباره باهاشون هماهنگ کردم که کیکو
چه ساعتی بیارن.

وقتی از اتاق اومدم بیرون هانی پشته در بود. دستمو گرفت رفتیم سمت سمته سالن شانس گنده من
همینکه مارسیدیم موزیک قطع شدو صدای تق تق پاشنه ی کفشامون باعث شد همه برگردن سمت
ما اولین کسی که دیدم سام بود که بایه لبخنده شاداومدم سمتم نگاهشو تارسیدن بمن حتی یه ثانیه
ام ازروم برندااشت دستشو آورد جلو: به سلام بانوی زیبا.

-اییش اینطوری حرف نزن بهت نیاد تفلدت مبارک.

بلند خندید: یعنی تو توهر لباسی همون رزای وحشیه خودمونی.

-لباس شخصیت نیاره عزیزم.

هانی خندید: بله بعضیا ذاتن بی شخصیتن.

برایینکه کم نیارم :عه هانی دیگه امشب تولدشه اذیتش نکن.

هانی دیگه نمیدونست چی بگه سریع بحثو عوض کرد: من برم فکنم چند نفرم باز اومدن.
-عه هانی تنها میمونم.

نزدیکه گوشم شد: نترس راندمت اینجاست. با این حرفش قند تو دلم آب شد.

سام دستمو گرفت: بیا وروجک میدونم گشته.

ازین جمعیت رد میشد و با بعضیا احوال پرسى میکرد. با اینکه موزیک ترکونده بود سالنو مهمونا ازهیچ نظر کم نمیزاشتن ولی یطوری بودم. رسیدیم به خوراکیا تازه وقت کردم به سام نگاه کنم یه کت شلواره مشکی اونقدر جذابش کرده بود که قشنگ نگاه حسرت بار دخترارو میتونستم بینم نسبت بهش. اول یه لیوان آب میوه داد دستم: خب هرچی دوست داری بخور دیگه تعارفم نکن.

-خدایی فکر میکنی من باتو تعارف دارم؟

-نه والا اتفاقا از همین میترسم.

-خخخ یاشارو ندیدی؟ با اینکه میدونستم اومده ولی میخواستم مطمئن شم.

-چیه دلتنگه عشقت شدی؟ تیکشو فهمیدم اما اینکه چرا این تیکرو انداختو نه.

تا اومدم جواب بدم که صداشو شنیدم: اینجام عشقم.

ذوق زده برگشتم سمتش: سلام عزیزم.

همینکه برگشتم دیدم قفل صورتو کم کم لباسم شد چه خوب که نذاشتم ببینه اون روز قشنگ

شگفتیو میدیدم تو صورتش.

صدازدم: یاشار؟

انگار تازه متوجه شد: بله بله؟

-کجایی؟

-ببخشید حواسم پرت شد برگشتم به سام بگم یه آبمیوه دیگه بده که دیدم نیست.

-سام کو؟

-رفت شاید کار داشت.

به صورتس نگاه کردم تازه متوجه ته ریشش شدم که ابهت خاصی بهش داده بود.

سعی کردم بابی اعتنایی جملمو بگم: لازم نیست انقدرم جلوسام طبیعی جلوه کنی. اون دیگه همه چیو

میدونه.

-نه اون از شرط بندی ما خبرنداره.

-ولی دیگه مهم نیست آخره بازیه. سرموانداختم پایین فقط 5 روز تا آخره اون قوله کذایی مونده بود.

یه قدم نزدیک تر شد: عه رزا چراناراحت میشی خانومی؟ لحنش مهربون بود با اینکه سام نبود درست

عین اون روزی که تبو لرز کردم.

جوابی ندادم گفت: ازت یه خواهشی کنم؟

-هوم؟

-میشه همین یه امشبو به نقش بازی کردنمون ادامه بدی؟

معنی حرفشو میفهمیدم ازم میخواست یه امشب عروسکه خیمه شب بازی باشم یه امشبم توخاله بازی که راه انداختیم شرکت کنم. مثلی اون آقامون باشه مثلی عاشقم باشه عاشقش باشم میشد؟ چرا که نه ماکه تو واقعیت ربطی بهم نداریم .

بغض کردم بی دلیل ولی بزور قورتش دادم: باش.

لبخند مهربونی زد. نگاهم افتاد به دختر پسری که پشته هم پیک میزدن.

- یاشارا که منم مثل اون دختره باشم چی میشه؟ سرشو برگردوند سمته دختره که آرایش غلیظش شاید برامردا اغوا کننده بود ولی منو بیشتر یاده دلقکای سیرک میگردنمیگم خودم آرایش نداشتم داشتم ولی نه به این شدتو وحدت.

جواب داد: فکر میکنی اگه اونطوری بود الان من پیشت بودم؟ اگه من اونطوری می پسندیدم الان پیشه اون بودم نه تو.

- ولی همه اونطوری دوست دارن.

- همه برا دو روز اونطوری دوست دارن.

- شاید. دستشو گذاشت رو کمرم که جامونو عوض کنیم که یه دفعه دیدم ابروهاش گره خوردن.

- چیشد؟

- چرا اینو خریدنی نگفتی که انقدر بازه یقش؟

- باید میگفتم؟

- باید میگفتی.

- مثل اینکه یادت رفته فقط امشبو تو نقشیم اون روز نبودیم .

دوباره چهرش رفت توهم. حقیقت تلخ بود: اصلا چراموها تو بستی باز میکردی حداقل کمر تو میپوشوند خ. شت میاد مردا نگاهت کنن؟

- چی دااری میگی؟

تاخواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد ببخشیدی گفت و از سالن رفت بیرون سریع. تکیه دادم به مبل معنی کاراشو نمی فهمیدم. پنج روز دیگه مونده پس این کارا براچی؟

توفکر داشتم پرسه میزدم که یه صدای آشنایی گفت: به به رزا خانوم. باز اومدی بترکونی؟

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم با یه لبخند ساختگی برگشتم سمتش: سلام آقا فرزاد حاله شما؟

لبخند پررنگی زد همون هیکل درشتو چهره ی جذابه تقریبا ماه پیش: مرسی امروز اومدی روبه کیو کم کنی؟

خندیدم: خلافتکار که نیستم حالا بیار ماونکارو کردیم شهره ی خاصو عام.

اونم خندید: افتخار رقص میدین؟ بعد دستشو به سمتم دراز کرد.
 نمیخواستم این کارو کنم خیلی رک گفتم: فکر کنم اون بار خودت اشاره کردی که من یکن بابقیه
 فرق دارم حالا تو میخوای اسمشو بزار عقب موندگی یا هرچی ولی ترجیح میدم این کارو نکنم.
 دستشو انداخت پایین ولی حس کردم خیلی جا نخوردملو گفت: اوکی هرطور راحتی فکر میکنم
 قبول نکنی .

صدای یاشارو پشت سرم شنیدم: رزا چیکار میکنی؟
 همون موقع سامم رسید بما: رزا چرا اینجا بیا میخوان کیکو بیارن. خب وقتش بود. همه دوره به میز
 جمع شده بودن سام رفت نشست وسط.
 روبه یاشار کردم: الان میام.

رفتم از آشپزخونه کیکو که تو جعبه بود در آوردم بیستو شیش تا شمعو گذاشتم و روشن نشون
 کردم و گرفتم دستم لبخند شیطانی رو لبم بود آروم راه میرفتم که شمعا خاموش نشن بادیدن من
 جمعیت شروع کردن دست زدن سام بلند گفت: بچه ها زحمت کیکم امشب رزا جون کشیده
 نزدیک جمعیت شدم چشمای خندون هانی که از قضیه خبر نداشت و بقیه رومن بود خم شدم بایه
 لبخنده ملیح کیکو گذاشتم رومیز جلو به سام یه دفعه قیافه ی خندونه سام متعجب شد: چیزه رزا
 فکنم کیکو اشتباه آوردن رو این نوشته گنده بک. بهو همه زدن زیره خنده .
 بااسترس گفتم: چی گنده بک؟ عه ببخشید فکر کنم من اشتباه آوردم آخه دوتا کیک اونجا بود. سریع
 کیکو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه اون یکی کیکو گرفتم دستمو اومدم تو جمعیت همه فقط نگاه
 میکردن نزدیکشون شدم راه باز کردن همه باکنجکاوی میخواستن رویه کیکو بخونن. کیکو گذاشتم
 رومیز اینبار سام بلند خوند: تولدت مبارک فرشته جون.

همه باز شروع کردن خندیدن طوریکه همه بشنون گفتم: گفته بودم یکاری میکنم پشیمون میشی
 از اینکه نذاشتی گنده بک صدات کنم هی گفتی بگو فرشته.

سام تازه متوجه منظورم شدو زد زیره خنده. منم رفتم یکم عقب تروسط بقیه گم شدم یاشارو
 پیدا کردم و رفتم پیشش و ایستادم نگاهی بم انداخت: تویه بازیگره به تمام معنایی.

-آخه استادم تویی. حرفم هم تیکه بود هم تعریف.

بعده خورده کیک تازه هانی اومد پیشم: واای هانایی خیلی خوب بود کارت گفتم تو الکی نمیگی
 کیک با منا.

-هانای امشب مواظب پاهات باش که بدجوری ازت عصیم.

-واچته باز تو؟

-ازاول تولد کدوم گوری تو؟

-من کار داشتم درست ولی چقدم تو تنها موندی.و باسر اشاره ای به یاشارکرد که داشت کنارم با یه پسره حرف میزد.

-حالا هرچی.

هانی اییشی گفت ومثلا قهر کرد ورفت اون وریاشاربرگشت سمتم بعد یکم گفت:رزا .

-بله؟

-باید بی هیچ حرفی قبول کنی.

ضربانم شدت گرفت:چه پیشنهادی؟

-قول میدی قبول کنی؟

-ندم چی؟

-مجبوری.

-خب بگو باشه.

-بیا بریم برقصیم.

نگاهش کردم امشب چیکارداشت میکرد بامن؟ ولی قول ما یه امشب بودهمین یه امشب قرار بود خوش باشم باکسی که دیگه از هفته دیگه حتی شنیدن اسمشم شاید آرزوم میشد چیمیشد حالا یه امشبو دیونه بازی درمیاوردم؟
-قبول.

دستمو ول کرد مسیرو با چشمام دنبال کردم میخواست بره پیشه دی جی حتمن آهنگ خاصی تو نظرش بود نمیدونم چرا انقدر قلبم تند تند میزد.رزا آروم باش یه بازیه این نقش یه رل .توکه حرفه ایی شدی پس خاموش کن قلبو اوکی ترن آف.

یاده یه ماه پیش افتادم دقیقا همین کار. کرده بود ولی برازمیدون به در کردن من حالا سرنوشت مارو بجایی رسوند که پیشنهاده رقصشو قبول کردم اومدم سمتم رفتیم وسط آهنگ پلی شد ریتمش آشنا بود بازم انریکه آهنگ سام بادی .کلمه به کلمشو ازبر بودم شروع کرد:

?Do you remember me

تو منو یادت میاد؟

?Like I remember you

تو اونجوری که من تورو یادم بیاد یادت میاد؟

Do you spend life going back in you mind to that
?time

تو ام زنگیتو اینجوری میگذرونی که توی ذهنت برگردی به گذشته؟

Because I iwalk the street alone

چون وقتی من تو خیابون راه میرم تنهام

I hate being on my one

از تنهایی متنفرم

And every one can see that I refill

و همه میدونن من دوباره ذهنم از فکر و خیال پر میشه

And iam going through hell

و زندگیم جهنم میشه

Thinking about you with somebody else

با این فکر که تو: باکس دیگه ای هستی

Somebody want you

که یه کس دیگه تورو میخواد

Somebody needs you

که یه کس دیگه به تو احتیاج داره

Somebody dreams about every single night

که یکی هر شب خوابه تورو میبینه

Somebody cant brethe with out you its lonely

که یکی بی تو نمیتونه نفس بکشه و منم احساس میکنم کسیو ندارم

Somebody hopes that somebody you will see

That somebodys me

که یکی امیدواره که یک روز بفهمی که اون یک نفر من هستم.

یاشار کل تایم رقص خیره تو چشم بود انگار میخواست یه چیز یو بفهمونه. سرشو نزدیکه گوشم

آورد: میدونستی امشب خیلی جذاب شدی؟

-اوهوم. البته به خوش تیپیه تونه. و اغراق نمیکردم یاشار واقعن خوشیپ بود.

-مرسی خانومی.

صداش آروم بود اونقدر که آرامشو تو رگای منم جاری کرد تو این سه دقیقه. بازم یادم افتاد فقط

پنج روز مونده بود و فقط نهایتن یه ساعت تا آخره این بازیه تلخو شیرین. سرمو گرفتم پایین

نمیخواستم ببینه چشمامو ذهنمو میخوند از توچشمام .

همین که آهنگ تموم شد ازش جداشدم بااینکه سنگبینه نگاهشوپشته سرم حس میکردم ولی بازم

رفتم پیش هانی که داشت چیپس میخورد. منو که دید نیشش شل شد:

-بهم میاینا حیف که چشماش رنگی نیست.
 باآرنج کوبیدم تو پهلوش که آخش بلندشد:گمشو حتمن باید مثل خارجیا چشم رنگی باشه؟اصلا
 ایشالا یه چشم رنگی نصیبت بشه.
 -آمین.
 -بی حیا.یهو یاده سعید افتادم:راستی این دوشنبه بریم کافه ها.
 -حالا بینم چی میشه.
 -برامن ناز نکنا من پسر نیستم ناز تو بخرم یطوری میزنم دوشنبه با عصا تشریف بیاری.
 -ازبس وحشیی.
 -منم دوست دارم.
 سام اومد طرفه مابازم نمی اومدنم وسطه این همه آدم چرا هی پیشه ما بود:مرسی بابت سوپرایزت
 وکادوت.
 -تومرسی تولدت عالی بود حالا خوشت اومد؟
 -خیلی فقط یکم زبون نفهمه گاز گرفت بیشور .
 یاشاروومد وایستاد کناره من سام زد رو شونش:داداش دمه تو هم گرم بابت کادو.
 -خواهش میکنم سلیقه ی رزا بود دیگه.
 سام لبخنده تلخی زد.یاشار دستشو انداخت دوره گردنم:البته تو خوش سلیقه بودنش شکی نیست .
 نخواستم کم بیارم:البته من استثناعن راجبه تو اشتباه کردم.
 -دستت درد نکنه من زشتم یابدتیپ؟
 -جفتش.
 -موقع رقص یه چیز دیگه داشتی میگفتیا.
 هانی:اووپس. دید که خجالت کشیدم سریع دستمو گرفت :مامیریم پیشه فریما ینا.
 -فریما ینا کین؟
 -یه اکیپه توپ ازدوستای سامن.
 نزدیکه یه جمع شدیم که تقریبا پنج شیش نفر بودن یکیشون خیلی بلند بود بادیدنش گرخیدم
 نزدیکشون که شدیم هانی بلند گفت:بچه ها بفرمایید اینم رزا.
 همه برگشتن سمتم.
 اون بلنده گفت:چوطوری؟
 لبخند زدم :مرسی. نمیدونم چرا یکم خجالت کشیدم.

-نه بابا بیچاره یه شکری خورد منم فقط ثابت کردم شکر بود.
 مهسان: باز خوبه بتو هیچی نمیگه ما شوخی کردنی پدرمونو درمیاره.
 گفتم: وحشیه.

صدای سام مجبورم کرد لال شم: دقیقا کی وحشیه؟
 همه خودشونو زدن به اون راه آری شروع کرد به سوت زدن سام شک کرد: بامن که نبودین؟
 من زود باتته پته گفتم: نه بابامن داشتم میگفتم فیلمه اممم گرگ های وحشیه وال استریتو دیدین
 یانه؟ دیدی تو؟
 همه داشتن ریز میخندیدن. سام که نفهمید گفت: نه قشنگه؟
 حسی: اووووف داداش نبینی از دست دادی اتفاقا یه شخصیت داره توش کپه خودته.
 سام دوباره شک کرد: منظور؟
 آری: برد پیتو میگه دیگه تو این فیلم بازی کرده. چشمکی به حسی زد.
 حسی: آره همونو میگم ماشالا داداشم از بس خوشگله.
 فری نتونست خودشو کنترل کنه پقی زد زیره خنده. سام باگیجی نگاهش کرد براینکه جمع شه
 قضیه گفتم: ولش کن مریضه.
 باسام از شون دور شدم. آخره شب شده بود و همه داشتن کم کم میرفتن. هانی رسید کنارمون
 حسابی خسته شده بود یاده مدرسه افتادم: والای فردا شنبس کیه بره مدرسه؟
 هانی: گمشو تو عینه اسب تاییستو نهم اسفند مدرسه ای بعد داری مینالی؟
 -نه خب الان خستم صبح پاشدنم عذابه کاش یچی میشد نمیرفتم.
 -پووف بسته غرنزن حالام برو خونتون یکم استراحت کنیم ما.
 روبه سام کردم: چقد بی شخصیته آبعیت.
 -نه این شبایی که ماه کامله به خره شرک تبدیل میشه به دل نگیر.
 هانی براق شد رو سام من درفتم یاشارو پیدا نمیکردم دوست داشتم بدونم وقتی نیستم پیشه
 کیاست. ولی خب نبود گوشیمو برداشتم میخواستم زنگ بزnm به بابام که بیاد دنبالم.
 که یهو سروکلش پیدا شد: به کی داری زنگ میزنی؟
 -بابام.
 -نمیخواه زنگ بزنی خودم تا دمه درتون میام.
 -نمیخواه توراندم بادیگاردم نیستی که.
 -میدونستی خوشم نمیاد رو حرفم حرف بزنی؟

سرمو انداختم پایین گوشیه از دستم گرفت: حالا اجازه میدی باگوشیت عکس بندازیم یه یادگاری از امشب بشه؟

-نچ.

-دیگه از این فرصتا گیرن نمیادا.

میدونستم نگیرم پشیمون میشم پس غرورمو گذاشتم کنار: باشه بگیر. لبخنده شیرین رو لبش نشست. دستشو انداخت دوره گردنم یه لبخنده خوشگل زدهمینکه گفتم یک دوسه منم چشمک زدم و عکسو گرفت نگاهی به عکس انداخت: جونمی عکسو برام تو ایستتا دایرکت کن. عمرن اینکارو میکردم اینعکس فقط براخودم بود.

-حالام برو مانتو تو بپوش زود که بریم همه رفتن.

رفتم تو اتاق هانیو لباسمو پوشیدم عجب شبی بودداشتم وسیلمو جمع میکردم که در باز شد سام اومد تو باحرص گفتم: تو در زدن بلد نیستی؟ خدا بهت رحم کرد که لباس عوضی کردنی نیومدی میکشتمت.

سریع دستاشو آورد بالا: ببخشید ببخشید بخدا فکردم کسی نیست آخه هانیم تو هال بود .

-حالا میگذرم از گناهت.

-مرسی. باز ممنون که اومدی بی تو تولدام حال نمیده چیف وقت نشد برقصیم.

نمیدونم چرا ولی اصلا از این موضوع ناراحت نبودم وقتی یاشارپیشم بودانگار از بقیه دنیا متنفر میشدم.

-اوهوم ولی عوضش سره کیک جبران کردم.

خندید باز: عالی بود .

-خواهش میشه جبران میکنی برم دیگه یاشار منتظرمه.

-بااون میری؟ انگار متعجب شد.

-آره.

-باشه سرده مواظبه خودت باش جوجه. نمیدونم چرا هرچی اسمه جکو جونوره رومن بدبخت

میزاشتن.

-خیالت تخت فرشته.

رفتم بیرون و از هانیم خداحافظی کردم. یاشار بیرون منتظرم بود. از خونه که دراومدم تازه مفهومه سرده جمله سامو فهمیدم یعنی تنم لرزید یه لحظه. ولی سعی کردم برو خودم نیارم نمیخواستم جلو یاشار ضعیف جلوه کنم.

گفت: بیا سوار شو.

-نه دو قدم راهه بیا پیاده بریم. مثلا میخواستم ثابت کنم سرد نیست. باشه ای گفتو کنارم راه افتاد
کوچه تاریکه تاریک بود خرپر نمیزد توش ماهم ساکت کناره هم قدم برمیداشتیم مثله آرامشه بعده
طوفان. یاشار دستمو گرفت خواستم بهش اعتراض کنم یادم افتاد همین یه امشبه ولی کافی بود
دستمو ازدستش کشیدم بیرون: خب بسته خاله بازی.

هرکاری کردم نشد لرزه تو صدامو کنترل کنم.

باتعجب گفت: رزا سردته؟؟

تو دلم گفتم دردو سردته مرضو سردته نه په توتولد بندری نرقصیدم امسال الان دارم جبران میکنم.
ولی نمیشد بگم این جملرو چون کلمو میکند پس جوابشو ندادم.

سریع کتשו در آوردو انداخت روشونه هام هوا واقعن سرد بود خودش احتمالن تا جلو در یخ بزنه
البته بعید بدونم این همه عضله سرمارو حس کنه ولی اگه عضله ای نبود الان داشت مثل من بندری
میزد خخ فکنم یاشار بندری برقصه. از حرفم فکر خندم گرفت اصلا متوجه جلوم نبودم. که یدفعه
مچه پام پیچ خوردو کوبیده شدم زمین احساس کردم یکی با پتک کوبید رو مچه پام ازدرد
نمیتونستم حتی جیغ بز نم .

یاشار هول شد سریع کنارم زانو زد: رزا خوبی؟ اییش چه سوالایی میپرسید .

چشمامو ازدرد بسته بودم.

-خیلی درد میکنه؟ دستشو گذاشت رومچه پام که دادم هوا رفت.

-آخ ببخشید. آخه واسه چی باین کفشت اومدی؟ مرض داری تو دختر؟ نگفتی باخودت میخوری
زمین؟

آخه الان وقته دعوا کردن بود اه تف به این پاشنه ها قربون کتونی برم که باهش زمینم بخوری فقط
ضایع میشی اه بمیری باین بندری رقصدنت. آروم بلندم کرد از زمین: بیا باید بریم دکتر.
-نه نمیخواه.

-ولی پات.

-الان میرسم خونه بابام میبره.

- میتونی راه بری؟ یکم مونده تا خونتون.

-اوهوم. کفشمو که دراومده از پام گرفت دستش و لنگون لنگون رفتیم سمته خونمون بابدبختی راه
میرفتم حیفکه غریبه بود وگرنه جلوش اونقدر عر میزدم که همه محل بفهمن پام پوکیده.

کوچه تاریک بود اونقدر عصابم خورد بود که میخواستم نمیتونستم ببینم کجام حتی از خستگی نفس نفس میزدم که یه لحظه یاشار وایستاد اومد روبه روم چند ثانیه نگام کرد.

صداشو آورد پایین اونقدر که خودمم بزور میشنیدم.

-رزا یه اعتراف میخوام کنم. قول میدی ناراحت نشی؟

حس کردم قلبم داره میاد تودهنم هزارا تا قشنگ هزارا تا فکر اومد توسرم.

زبونم برااین یه کلمه هم بزور چرخید: بگو

-من عاشقه یه دختره شدم بالاخره.

حاضرم قسم بخورم قلبم از مچ پام بیشتر درد گرفت انگار دنیارو آوار کنن بریزن روسرم. عاشقش نبودم نه ولی نمیدونم چرا اینطوری شدم.

فقط لال نگاه کردم تو چشمای مشکیش که حالا به وضوح صداقتو توشون میدیدم تو چشمایی که از همون پست تو اینستا شده بود خوابه شبمو متنه شعرم شده بود فکرمو ذکرم. لال نگاهش کردم.

نامردی نکرد ادامه داد: یه دختره خیلی خوشگلو بانمک.

بزور گفتم: مبارکه بقیرو خودم میرم خداافظ. بعد سرمو برگردونم پرده ی اشکه رو مردمک چشمم نباید میچکید. یهو دستشو برد سمته دیوار زنگو فشار داد پس جلو درمو بودیم صدای مامانم رو شنیدم از پشت آیفون: رزا تویی؟

-آره.

درباز شد خواستم بر آخرین بارم که شده ببینمش یادم افتاد کتتش دستمه یه نگاه کردم لنگه کفشه منم دست اون بود یربه یر.

خودمو کشوندم توخونه مامان که دید منو اومد محکم بغلش کردم: ماما! مان(خواستم بگم دلم ولی نشد) پام.

اشک ریختم باخیاله راحت به بهونه پام بخاطره دلم بخاطره شبه به اون قشنگی. تلخو شیرین. جام شکرانی(زهره شیرین) که سقراط خورد تابمیره منم امشب خوردم ولی هنوز نفس میکشم اما بی حسم فقط متوجه شدم بابام سواره ماشینم کرد.

ساعت سه بود که برگشتیم خونه پام موبرداشته بود ودلم شکسته بودوقتی رسیدم اونقدر زار زده بود که تو تخت تقریبا بیهوش شدم. آفتاب صاف داشت میتابید تو صورتم که مجبور شدم پاشم دیگه از خواب یکم سیره شده بودم. مامانمو صدازدم اومد تو اتاق برام یه صبحونه مفصل آورده بود وای بازم دوران طلایی نقاقت. خیلی خوب بهم میرسید تو این دوران البته بجز قضیه دستو صورت شستن رواین یه مورد به شدت حساس بود یعنی تو آستانه مرگم باشم باید اول صورتمو بشورم.

بعده اینکه صبحانمو خوردم تازه متوجه شدم مدرسه نرفتم اونم بخاطره پام کاش از خدا یه چیزه دیگه خواسته بودم. مامانم رفت سبزی بخره برام آش رشته باقلم درست کنه. نیم ساعتی از رفتنش میگذشت که کم کم یاده دیشب افتادم یاده حرفاش حرکاتش اون جملش دوباره بغضم گرفت پتورو کشیدم روصورتتم بی اختیار اشکام میچکید دسته خودم نبودبا اینکه هیچ اتفاقی بین ما نیافتاده بود.

ما هیچ رابطه ای باهم نداشتیم حتی من نظره خاصی به یاشار نداشتم ولی اگه نداشتم پس این اشکا چی بودن؟ چرا انقدر ناراحت بودم که عاشق شده باید خوشحال میشدم نشدم اما این یعنی دوشش داشتم؟ اونقدر به این چیزا فکر کردم که باز خوابم بردکله روزو روتخت ولو بودم. صبح ساعتای ده بود که حس کردم نه دیگه واقعن حالم از خوابیدن بهم میخوره. چشمامو باز کردم که صدای زنگه گوشیم بلند شد مریبه فوتسالم بود بهش توضیح دادم شانس گنده من دقیق موقعه مسابقات باید اینطوری میشدم بهش گفتم یه ماهی تمرین نیام بااینکه بدنم افت میکرد ولی میخواستم مچ پام کامل اوکی بشه بعد .

بعد قطع کردن بزور از جام پاشدم همه عضله های بدنم گرفته بودبه بدنم کشو قوسی دادم که گوشیم دوباره زنگ خورد اسمه سامو دیدم از دیدنه اسمش خوشحال شدم بااینکه بعید بود اون بمن زنگ بزنه.

جواب دادم:سلام فرشته جونم.

-سلام رزا کوچولو خوبی؟

-خوبم مرسی .

-مطمئنی؟

-چطور؟(نمیخواستم قضیه پامو بفهمه)

-همینطوری.

-آهان خوبم چه عجب یادی از ما کردی.

-آخه یه چیزایی شنیدم نگرانت شدم.

-کلاغابرو اشتباه رسوندن.

-عه اشتباه بود پس چرا مدرسه نیستی الان؟

-ولم کن بابا صادقی باناظم بودنش دیگه زنگ نمیزنه بپرسه کجایی تو میپرسی؟

-خب شکه شدم.

-حوصله مدرسه نداشتم.

-باش وایستا یاشار پیشمه اونم میخواد باهات حرف بزنه. نداشت مخالفت کنم. صداشو

شنیدم: راستشوبگو رزا وضعیت پات چطوره؟

-فکر نکنم این موضوع بتو مربوط بشه.

چند ثانیه طول کشید جوابمو بده احتمالا میخواست از سام دور بشه: این حرفا چیه

میزنی؟ چرا اینطوری شدی؟ من فقط نگرانتم همین.

-ممنون بابت این احساس مسئولیت ولی من خوبم.

پوفی کشید جفتمون خوب میدونستیم وضعیت پام خوب نیست ولی من ترجیح میدادم برعکس

وانمود کنم.

-خیلی لجبازی خدا حافظ. قطع کرد اینو از صدایه بوق ممتدی که تو گوشی پیچید فهمیدم. هه تازه

رزای اصلیه داره مبینیه فکردی تا ابد عروسکت میشم؟ فکردی این بازی تاکی میخواد ادامه داشته

باشه؟

نگام به کتکش افتاد که رو صندلی انداخته بودم اصلا یادم نبود دوست نداشتم ولی مجبوری رفتم

سمته کت نفسمو حبس کردم دیگه نمیخواستم بویه عطرشو بشنوم نمی خواستم یادم بیاد با این عطر

مست شدم با این عطر روزای خوبی گذشت برام که هر روز کارم مرورشون بود تو ذهنم ولی حالا یه

نفر تو اون خاطرات بود که منو متنفر میکرد از گذشته و اون روزا .

سریع کتو آویزون کردم تو کدم و درو بستم مامانم فکر میکنه کته سامه.

لنگون لنگون رفتم سراغه آشپزخونه مامانمو دیدم: مامان جونیه من چطوره؟

-مرسی دختره چلاقه من چطوره؟

خندم گرفت از طرز ابراز محبتش: دستت درد نکنه چیزه دیگه نمونده بارم کنی؟

-خب چلاقی دیگه دخترم. رفتم محکم بغلش کردم. بعد رفتم تو آشپزخونه یه دید زدم: اووووه مامانی

تر کوندی اینجارو چه خبره؟ مهمون داریم؟

-آره دیگه امشب شبه یلداست.

چه زود این پاییز گذشت برام: جدی؟

-آره توام که مسدومی نمیتونی کمکم کنی.

-چرا نمیتونم فداتشم خب چیکار کنم؟

-من دارم بیرون یکم وسایل لازم دارم بخرم بعدشم کلاس قرآنم تو حواست به غذا باشه ژله هم

دسته خودتو میبوسه .

-چشم دیگه چی؟

-رامین که اومد آجیلارو قایم کن وگرنه تا شب چیزی ازشون نمی‌مونه. هندونم خریدم بزار یخچال تا شب خنک شه.

-اینم چشم.

بعده رفتن مامان خودمو تا ظهر تو آشپزخونه سرگرم کردم بعدش که سرم خلوت شد رفتم بارامین تمرینای ریاضیشو حل کنیم که شب بدبختمون نکنه یعنی بطور رسمی جونم دراومد تا حلشون کنه. این بچه های نسله جدید انگار سوخته هسته ای مصرف میکنن انرژی‌شون تموم نمیشه که.

بعده اون همه فلاکت رفتم حموم به پام نایاون بسته بودم خیس نشه. اونقدر توحوموم موندم که آخراش تقریبا حس می‌کردم زیره پوستتم آب رفته ولی شستم همه ی دل مشغولیاومد اینکه پام ترکیده اینکه مدرسه نمی‌رم ولی هفته دیگه امتحانات نوبت اوله اینکه نیست اینکه عاشقه یکی دیگست و هزارتا اینکه ی دیگه همه رو باآبه زیره دوش شستم نمیخواستم بهشون فکر کنم و این حس خوشیاندی که حالا بهم آرامش میداد رو از دست بدم.

رفتم تو جام قشنگ سبک شده بودم که زنگو درو زدن داد زد: رامین بازکن درو.

ولی مامان که کلید داشت تازشم حالا حالا نمی اومد شاید نذری آوردن آخه فندق کی شبه یلدا نذری میده؟

از فکرم خندم گرفت که رامین داد زد: آبجی عموسعیده.

پوووف حالا نه خواهش میکنم. چشمامو بستم تقریبا چنددقیقه بعد صدای تقه درو شنیدم قشنگ این صدا هشداره تموم شدن این آرامش چند دقیقه ایم بود دوباره صدای تقه سعید گفت: رزا خوابی عمو؟

جواب ندادم میخواستم خودمو بزخم به خواب که رامین گفت: نه عمو همین الان از حموم اومد. یعنی اون لحظه رو نمیتونم توصیف کنم فقط در این حد که احتمالا باقیه عمرمو به جرم قتل برادر تو زندان می‌بودم ولی می ارزید به کشتن یه داداش دهن لق. سعید درو باز کرد اومد تو چشمامو باز کردم که دیگه بیشتر ازین ضایع نشم حرصمو سرش خالی کردم.

-چی از جونه من می‌خوای سعید؟ چرا نمیزاری زندگیمو کنم؟ چرا پاتو از زندگیم نمیکشی بیرون؟ چند ثانیه مات نگام کرد بایه لحن خنده داری گفت: دوغ نخور بابا شنیده بودم چلاق شدی ولی مثل اینکه هاریم گرفتی.

-نخیرم من خیلیم خوبم تا چشات دراد میبینی که پامم سالمه.

-ای کاش پاتو زبونت جفتشون باهم قطع میشدن که چشم دیدن عمویه خوشگلتو نداری.

-خبه خبه انقدر نناز بخودت.

خندید: یعنی تنها شخصی که من جلوش کم میارم تویی.
 -نوكرم خوبی از خودته.
 -حالا جدی چیشده پات؟
 -هیچی بابا داشتم از تولد می اومدم خوردم زمین.
 -خاک تو مخت که عرضه راه اومدم نداری .
 -خب بیشعور پاشنه بلند پام بود.
 -مگه مجبوری با پاشنه بیای تو خیابون؟ بلدنیستی نپوش گلم.
 -تودیگه گمشو باز من با پاشنه خوردم زمین انگار یادم نیاد تادیروز راه رفتنی پاهات بهم گره
 میخورد بامخ میرفتی تو زمین هر وقت تونستی با سه سانتسه قدم برداری دستو پات نشکنه بیا
 نصیحتم کن.
 چشماش گرد شد: چته؟ چه دله پریم داری!
 -خب بهم بر خورد.
 -باشه بابا ببخشید جاباز کن بیام بشینم .
 --میخوای روسرم بشینی تخت یه نفرستا اصلا تو کمپوتت کو؟
 -اونم میخرم تازه آنا ناس. خندیدم و اومدم مثله گاو نشست کنارم کم مونده بود پرت شم.
 -آیییی مگه نمیبینی مریضم؟
 -وای یه دقیقه زبون به دهن بگیر سرمو بردی بعدشم تو جوجه فکردی چقدر جا میگیری ها؟
 -شروع کردی باز؟
 -نه نه ببخشید.
 گوشیم تودستم بود که یهو از دستم گرفت رفت تو اینستا که پستاشو لایک کنه بعد گفت: وایستا
 الان برات یه پسته توپ میزارم.
 زد رو گالری دیدم اخماش رفت تو هم .شک کردم این چرا اینطوری شد؟
 صداش عصبی بود: این کیه؟
 هنوز ندیده بودم کدومو میگه ولی میدونستم خودم منظورشم عکس منو یاشار تو تولد بود
 نمیخواستم بفهمه نمیخواستم دیدش نسبت بهم تغیر کنه ولی دیگه دیر شده بود.
 سعی کردم خونسرد باشم: دوستم.
 -چی؟ اخم غلیظی صورتشو پوشونده بود اولین بار بود که ازش ترسیدم.
 -دوستم دیگه.

-تو تو بغل این مرتیکه چه غ... (حرفشو عوض کرد) چیکار میکنی؟ هر لحظه داشت عصبی تر میشد و صداش بالاتر میرفت نمیخواستم رامین دهن لقم چیزی بفهمه.

-هییس عمو آروم باش میگم برات.

صداشو آورد پایین یکم: میشنوم.

-راندمه.

دوباره داد زد: چیبی؟

-اه آروم بابا سره یه شرطبندی تو یه تولدباختو مجبور شد یه ماه راندم باشه.

-انقدر چرتو پرت تحویل من نده راستشو بگو منو چی فرض کردی؟

-به جون رامین راست میگم. صورتشوبر گردوند میدونست قسم به رامین هیچ وقت دروغ نیست.

با سکوتش فهمیدم داره فکر میکنه دوباره عصبی شد داد زد:

پس تو این عکس چه غلطی میکنه؟ به چه حقی دستش دوره گردنه توعه ها؟ اصلا به چه حقی باهات

عکس انداخت این آشغال؟ چرا باهات دوسته؟ راه افتادی دیگه پس فردا هزار تا کاره دیگم

میخوای بکنی.

یهو آمپر چسبوندم: هی حرف دهننتو بفهم داری چی میگی توهیچی ازش نمیدونی حق نداری قضاوت

کنی (با اینکه ازش بدم میومدم حالا ولی نامردی بود اینطوری پشته سرش حرف دراد تو این یه ماه

حتی یه نگاه بد بمن نکرده بود) اولن اینکه دوستمه و چرا و چطورش بتو مربوط نیست دومن اگه تو

چشم تو یه رابطه ی دوستانه باپسریا دختربرده پس با چه رویی میای بم میگی منو باهانی آشنا کن ها

؟چطور براشما خوبه بمن که میرسه بد میشه متاسفم برات که تو این هیجده سال یه ذره هم

برادرزاد تو نشناختی.

سرشو انداخت پایین حس کردم قانع شد من آدمه کثیفی نبودم دوستیمم با یاشار ازرو عوضی بازی

نبود اینو باید میفهمید البته اگرچه الان دیگه هیچ دوستی درکار نیست.

لحنش ملایم شد: آخه تو که اهل این کارا نبودی خودت دیدی به اندازه کافی و خوب میدونی تهش

چی. بخدا رزا من چون خوبتو میخوام اینارو میگم و عصبی میشم من همجنسامو خوب میشناسمو

هدفشون از دوستیم خوب میدونم.

-آره میدونم ولی فکر نمیکنی منم یکم بزرگ شدم و میتونم تشخیص بدم. بعدشم اون پسره یه ماه

راندم بود و هیچ خطایی ازش سرنزد. فقط مثل یه مرد پایه حرفش وایستاد. الانم همه چی تموم شد.

سعید پوفی کشیداز سره راحتی: ببخشید که سرت داد زدم.

-میدونم از رو دلسوزیه.

-قربون آدم چیزفهم.

لبخند زدم که دوباره صدای زنگ در اومد یا خدا این دیگه کیه فکنم این بار واقعا نذری باشه.
رامین رفت درو باز کرد دوباره داد زد: آجی هانی جون اومده. سعید کمکم کرد رفتیم تو هال. بهش
حق میدادم توقع نداشت من با یه پسر عکس بندازم چون تو این همه سال یه بارم هیمچین کاری
نکرده بودم.

از اتاق اومدیم بیرون هانی همین که منو دید پرید بغلم: واای رزا کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود.
-باشه فهمیدم. ازم فاصله گرفت تازه متوجه پام شد: عه پاتو چرا بستنی؟ چلاق شدی؟
-یچی بهت میگما.

-میبینی رزا میگن چوبه خدا صدا نداره تحویل بگیر.
-چطور؟

-یادته اون روز گفتمی نازکنی طوری میزنمت دوشنبه با عصا بیای امروز دوشنبست یه نگاه بخودت
بنداز بدبخت.

تازه متوجه حرفش شدم راست میگفت پرو پرو گفتم: نخیرم پام پیچ خورد ربطی نداره الان بخوام
میتونم طوری بزوم که توام عصا لازم شیا.
سعید: واای چقدر بحث می کنید!

هانی تازه متوجه حضوره سعید شد: عه سلام آقا سعید اینجا بیدیدم متون مگه این دیونه
واسه آدم حواس میزاره.

قشنگ مشخص بود هانی هول کرده سعید لبخندی: علیک سلام خواهش میکنم.

نگاهی به سعید انداختم چشمش از خوشحالی برق میزد مرض گرفته نگا چه خوشحالم هست
دومین پیش داشت منو میکشتا!

-اه پام خشک شد تکون بخورید دیگه.

هانی اومد بازو مو گرفت که کمکم کنه بعد آروم گفتم: چه به سام دروغ گفتمی؟

-اولا داشت فضولی میکرد دومن نمیخواستم نگران شه.

-چقدم نشد.

یدونه کوییدم تو بازو شو: پس تو اومدی جاسوسی میگم تو این ورا آفتابی نمیشی تو حالت معمولی.

-نه به جون هانی دلم تنگ شده بود برات حالا شاید سام یه اثراتی گذاشته باش ولی اصلش این
نیود.

یهو رامین پرید وسط حرفمون: هانی جوون ایکس باکس دارین؟

-من نه عزیزم ولی سام داره.

بازووق: خدایی؟

چشم غره ای هیولایی بهش رفتم که خودش فهمید سریع گفت: اوخ بیخشید من برم دیگه. و زود رفت تو اتاق.

هانی خندید: اژدها چیکاره بچه داری؟

-یعنی هانی آبرو ریز تراز رامین بچه به عمرم ندیدم .

-باباکاری نکرد که یه سوال پرسید.

-آخه همین تابستون بابام براش آخرین مدلشو خرید به شهر یور نکشیده ترکوندش.

-بچست دیگه.

-حالا هرچی.

-راستی چه خبر از یاشار. باین جمله ابرو هامو ده سانت دادم بالا که نگو لال شو ولی کار از کار

گذشته بود سعید این چیزارو روی هوا میزنه.

با تعجب پرسید: یاشار کیه دیگه.

هانی قضیه رو فهمید سریع ماست مالی کرد: چیزه همون دختر عمت مینا دیگه میگفتی میخواد

از شوهرش طلاق بگیره.

نفسه حبس شدمو فوت کردم با خیال راحت گفتم: اسمش شایان بود خنگول.

-ایش من چه میدونم فقط یادمه یه ش داشت توش.

سعید که از جزئیات قضیه باخبر بود براش توضیح داد حرفش که تموم شد تو گوش هانی زمزمه

کردم: یعنی خدا بهت رحم کرد وگرنه عین خودم چلاق بودی الان.

هانی دید سعیده زوم شده روما سعی کرد لبخند بزنه وزیرلی گفت: خفه شو .

سعید رو کرد بمن: رزا تو که نمیتونی پذیرایی کنی بیا جای وسایلارو بگو بمن.

میدونستم میخواد باهام حرف راجبه هانی.

هانی: زحمت نکشین دارم میرم دیگه.

-غلط نکن تعارف نکن بهت نمیداد.

پاشدم و رفتم تو آشپزخونه چشمامو ریز کردم: که تو جایه وسایلو نمیدونی توازمن بهتر بلدی

جاهاشونو.

سعید با یه لحنی مهربونی گفت: نه اونکه بهونه بود رزا جونمم برادر زاده ی گلمم.

-اه اونطوری حرف نزن چندشم شد میدونم چته یکم صبر کن .

باشوق گفت: دمت گرم ببینم چیکار میکنی دیگه.

-جبران میکنی دیگه مگه نه؟

-اووووف چه جورم.

-حله.

لنگون لنگون داشتم میرفتم پیشه هانی که گفت: رزا عین چلاقا راه میای.

-الان میام اونجا بهت یاد میدم خودتم یه ماه اینطوری راه بری.

-عصاب نداریا جنبت اومده پایین.

واسه اینکه بحث سعیدو بکشم وسط: هانی.

-ها.

-دردوها مرضو ها ای خاک تو مخت دوازده سال درس خوندی که اسمتو صدا کنیم بگی ها؟

-وای چته جونم بفرما گل.

-این شد میگم تو از این زندگی روتین خسته نشدی؟ دلت هیجان نمیخواد؟

(از مقدمه ای که چیده بودم خندم گرفت رسماً گند زدم فکن الان یهو سعید بپره وسط بگه هیجان را

بامن تجربه کنید)

خندمو قورت دادم جواب داد: آره خیلی.

-میدونی چیه دوسدارم مثل رضا یکی باشه که به زندگی آدم تنوع بده عشق بده چیزی جدا از صبح

مدرسه ظهر خونه حس اینکه یکی دوست داشته باشه.

-ای بابا ما از این شانسا نداریم که تهشم سه سگ گیرمون میاد که هر شب که از سر کاره میرسه

باکمر بند سیاهو مبودمون میکنه.

-حالا من شاید ولی تونه.

-چرامن نه مثلاً؟

-چون الان موقعیتش پیش اومده برات.

-یعنی چی؟

سعید با یه سینی نسکافه و کیک وارد شد بیشتر شبیه مراسم خواستگاری بود البته شبیه مراحل مخ

زنی به شیوه رزا هم میشد گفت بهش.

یکم تنه صدامو بیشتر کردم: هانی یاده میگفتی از پسرای چشم رنگی خوشم میاد.

هانی با حرص نگاهم کرد بیشتر منظورش این بود لالشو: آره.

نگاهم دوختم به سعید: این موضوع راجب عموی منم صدق میکنه ها . سعید خیره شده بود به هانی و منتظر عکس العملش بود هانی هیچی نگفت سرخی گونه هاشو حس کردم تو گوشش گفتم: نظرت چیه؟

آروم گفتم: چرا داری چرتو پرت میگی؟

-بخدا حرفم جدیه. سعید که معلوم بود داشته حرفامونو گوش میداد گفت: راستش هانی خانوم من از شما خوشم میاد.

هانی دهنش برا چند ثانیه بازموند حرفای منو باور نکرده بود ولی با این حرف سعید کپ کرد بعد یه لبخندی نشست رولباش میدونستم از سعید ما همچینم بدش نمیاد.

دقیقا تو مرحله حساس کار بود که صدای کلید در اومد این دیگه حتمن مامانم بود .

هانی نفسشو داد بیرون چون میدونست از مهلکه نجات پیدا کرده .

هانی با مامانم روبوسی کرد باشوق بغلش کرد حالا مامان من برا اون حکم سامو اونو داشت برامن یه فرشته.

هانی: رزا جون من دیگه میرم.

-کجا؟

-درس دارم عین تو که تو کویت تشریف ندارم.

-میبینم که پرو شدی برو حرفم پس میگیرم. سعید وهانی خندیدن مامانم که از ماجرا خبر نداشت

هرچقدر تعارف کرد هانی نموند بعد هانیو پرت کردم تو راهرو که کسی نبود: ببین خانوم محترم

فقط دوروز وقت داری جواب عمومو بدی.

چپ چپ نگام کرد: عه بزار فکرامو بکنم.

-او هوع چه فکری مگه ازت خواستگاری کرده که فکرمیخواهی کنی تازشم از خداتم باشه عموم به

این خوبی.

- آره قربون دستوپای بلوریش.

-فقط نری به سام پامو.

-اون بفهمه اون یکی پاتم میشکونه.

-دوغ میخوره.

-باتو.

-به روت خندیدم ابرو گلم یلداتم مبارک اودافظ.

همین که هانی رفت سعید عین یوزپلنگ پرید پیش من: چیبی گفت؟

الان وقت شوخی بود سرمو پایین انداختم: قبول نکرد. سعی چشماش چهارتا شد انگار اصلا توقع نداشت نه بشنوه.

-آخه چرا؟

-گفت چون نسکافه ای که براش آوردی شکرش کم بود.

بااین جمله نیشم باز شد که فهمید چاخان تاخواستم فرار کنم تازه متوجه شدم ای دل غافل منکه چلاقم سریع دستمو به نشونه تهدید آوردم بالا: حرکت اضافی کنی منصرفش میکنم. دهنش بسته شد.

ادامه دادم: حالا هم بیا کمکم کن ژله هامواز قالب دربیارم.

-حمال گیر آوردی دیگه.

-حمال نه حمار(الاغ). چون هیچی از عربی نمیدونست حرفشو تصحیح کردم: حالا همون.

خخخخ چه کیفی میداد اینطور مواقع از علمت سواستفاده کنی.

شب که شد همگی دوره هم جمع شدیم مامانم جونمم اومده بود شبه خیلی خوبی بود منم بخاطر وضعیت پام سروری میکردم نشسته بودم کناره بزرگای مجلس سعید بیچاره کارمیکرد. این اخلاقشو دوست داشتم آدم تنبلی نبود این تفکرم نداشت که کارای خونه مخصوص زناست. راستم میگفت ما کلفت که نیستیم برامردا اونالم بدن ما جلشون دولا راست بشین امیدوارم شوهرمنم عین سعید متمدن باشه نه بقول هانی ازاون مرد سالارای ضد فیمینیسیم.

آخره شب بعده مهونا میخواستم بخوابم رفتم یه سر به اینستا بزنم دیدم یه پست گذاشته یاشار تو عکس که بافت جذب مشکی یقه اسکی پوشیده بود با یه شلوار ارتشی سرش پایین بود و دستشو کردم بود تو موهاش زیرشم نوشته بود:

همیشه تو فکره توام

همیشه تو خاطر می

میون خاطرات من

قشنگ ترین خاطر می.

(مهدی احمدوند)

هع لابد براهمون عشقش نوشته بود زیرشم که دخترا کلی ابراز احساسات کرده بودن عصابم خورد شد باز اه بدرک بره بمیره ولی نه خدا نکنه. هنوز دو روز تا پایان قولمون مونده بود.

صبح که پاشدم بازم هیچ خبری نبود یه روز مسخره دیگه. از مدرسه امم خیلی عقب افتاده بودم باید فردا صبح برم مدرسه از معلما جزوه ی این مدتی که نبودمو بگیرم حتمن. توکل روزی که گذشت

فقط به یه چیز فکر میکردم چرانمیتونم بهش فکر نکنم؟ چرا همیشه فراموشش کرد؟ یعنی عاشق شده بودم؟

ساعت شیشو نیم بود که از جام پاشدم رفتم تورو شویی صورتو شستم حالا دیگه راحت راه میرفتم فقط یکم تند راه رفتنی مچم درد میگرفت تصمیم گرفتم یه صبحونه مشتی بخورم . همه چی برا خودم درست کردم و خوردم هفت کم کم شروع کردم به حاضر شدن هفتو نیم بود که از خونه دراومدم. زنگ زد به آژانس نگاه به ساعت کردم باید تا الان میرسید رفتم سرکوچه گفتم شاید اونجا نگه داشته.

به سرکوچه رسیدم خداایا یعنی داشتم خواب میدیدم؟ این ماشین یاشار بود سرکوچه ما؟ یعنی؟ یعنی خودش بود؟

شاید داشتم اشتباه میکردم اه بیخیال اصلا گیریم که یاشار باشه که چی؟ یه دفعه یه پرشیا بوق زد این آژانس بود رفتم سمت پرشیا شنیدم که یکی از ماشین یاشار پیاده شد هنوز خودشو ندیده بودم اصلا شاید اون محسن عوضی بود. برگشتم ببینم کیه که با یاشار رودررو سدم واقعا نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم یعنی الان باید از خوشحالی بپرم بغلش؟ یا خودمو بگیرم؟

رفت سمت پرشیا خم شد از تو شیشه گفت: آقا شما تشریف ببرید این خانوم خودشون راننده دارن. نشنیدم پسره چی گفت که یاشار دست تو جیبش کرد پولی داد به آژانسیه راننده ام خوشحال گازشو گرفت رفت.

من لال شده بودم از تعجب برگشت سمت من یه دفعه اخم غلیظی رو صورتم نشست اومد نزدیک تر دوباره بوی عطرش رو حس کردم نمی تونستم نفسمو حبس کنم چرا این عطر انقدر خوبه؟ بالحن معمولی گفت: سلام سوارشو.

-چرا ماشینو فرستادی رفت؟

خیلی ملوگفت: امروز آخرین روزه راننده بودنم براتوعه پس همچنان رانندتم باید سوارشی. نگاهی به چشماش انداختم چطور این چند روز بدون این چشما زندگی کردم؟ نتونستم مخالفت کنم.

سوارشدم سردو تلخ مثل یه هفته اولی که هیچ ربطی بهم نداشتیم شایدم سردتر.

اونم سوارشد: خوبی؟

یه کلمه گفتم: خوبم.

-کجا برم؟

-مدرسه.

دیگه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد تو بین مسیر با خودم فکر میکردم چرا باید تا آخرین روزه قولمون هر روز صبح منتظرم باشه؟ چرا این چند روزی که نبودم و نبود حس میکنم جفتمون حالمون خوش نبود.

جلودره مدرسه نگه داشت. خواستم پیاده شم گفت: صبر میکنم تا برگردی. صداش و لحنش یطوری بود همونقدر که باشه ی من سرد بود جمله های اون گرم بود باینکه کوتاه بودن.

نمیخواستم باهاش حرف بزدم بدجوری غرورمو له کرده بود هنوزم یادم نمیره صاف توچشمم نگاه کرد عاشق یه دختره شده.

رفتم سمت اتاق معن دیدم صادقی باهمون حالت خاص خودش نشسته پشت میز و داره چایی میخوره با تلفن حرف میزنه معلوم بایکی از اولیا داره صحبت میکنه همواره جیغ جیغش به راه بود. انگار جفغه قورت داده لعنتی.

بعد قطع کردن حرفش داخل شدم: سلام خانوم.

برگشت چند ثانیه نگاه کرد: به خانوم قربانی قدم رنجه کردین میگفتین گاوی گوسفندی.

لبخند زدم و گفتم: خواهش میکنم احتیاجی نیست.

حوصله کل نداشتم همین بستش بود. رفتم سمت میزش: حالا کجا تشریف داشتین حالا؟

گواهی پزشکیمو گذاشتم رومیزش .

نگاهی بهش انداخت: میدونی چقدر از درسات عقب افتادی؟

-آره خیلی الانم اومدم جزوه هارو از دیبرا بگیرم.

-باش برو برنامه رو پانل زدیم بنویس.

-چشم پس با اجازه.

از اتاق خارج شدم و اول رفتم جلو پانل و خیلی ملو نشستم برنامه رو نوشتم انگار نه انگار که اون

بیرون منتظرم.

حدود نیم ساعتیم با معلم حرف زدم و جزوه هامو گرفتم و یکمم توحیاط چرخیدم وقتی کامل مطمئن

شدم حسابی لغتش دادم اومدم بیرون دیدم ماشینش همونجا ارک شده و سرشو گذاشته روفرمون

احتمالا خوابیده بود. آرومو بیصدا دره ماشینو باز کردم ولی بستنی یه طوری کوبیدم دروکه از جاش

پرید بیچاره انگار روح دیده باشه چشمش گرد شده بود منم به روی مبارکم نیاوردم: برو کارم تموم

شد.

قشنگ حس کردم که خیلی خودشو کنترل کرد که خفم نکنه اینو ازباشه ای گفت فهمیدم. ضبطو روشن کرد که صدای باندا بلند شد: تهرانو الی کن گوره بابای ایگون برو به دی جی بگو ساسی مانکن پلی کن آره ساسی مانکن پلی کن...

یه دفعه جفتمون زدیم زیره خنده نتونستم خودمو کنترل کنم گفتم: وای اینارو از کجا آوردی؟
باخنده: این فلشه سام دیونس دیگه.

راست میگفت این آهنگا به یاشار نمیخورد خل بازیای سام میتونه باشه فقط.

قیافه جدی بخودش گرفت: رزا.

-بله؟

-ازم ناراحتی؟

-نه (دروغ میگفتم)

-هستی.

-مهم نیست.

-هست.

-نه.

-ازت یه خواهشی کنم؟

-نخیر.

-امروز آخرین روزه ها.

مجبوری گفتم: بگو.

-بریم یکم بگردیم؟

-بریم. قبول کردم این همه روزایی که در آینده قرار بود پیشش نباشم به همین یه بار در.

تو اولین دوربر گردون برگشت نمیدونستم میخواست کجابه.

ساسی همچنان داشت میخوند چشماموبستم: این چند روزی که نیومدم صبا میومدی سرکوچه؟

-آره.

هیچی نگفتم فقط یه لبخند گرم رو لبام نشست فلش سامو برداشت و فلش خودشو زدقمیشی

میخوند:

من فقط عاشق اینم اینم عمرم از خدا بگیرم انقدر زنده بمونم تا بجای تو بمیرم عاشق اون لحظه ام

که پشت پنجره بشینم حواست بمن نباشه دزدکی تورو ببینم.

داشتم با آهنگ زمزمه میکردم نفهمیدم چقدر گذشت که ماشینو نگه داشت: بیاپایین.
 بیصدا پیاده شدم تو حالت عادی حرف نزدن برامن آزاردهندست نمیتونم زبون به دهن بگیرم ولی
 پیش یاشار نبود گاهی از غرور شاید گاهی از آرامش ولی همین که بود حس خوبی بهم القا میشد.
 یه کافی شاپ نه خیلی شیک نه معروف احتمالا هم وسطای شهر یه جای عادی.
 -بریم تو.
 راه افتادم اونم یه قدم پشت سرم هیچ وقت کنارم نمی اومد همیشه یه قدم عقب تر از من طوریکه
 انگار بخواد ساپورت تم کنه.
 وارد شدیم دوسه نفر سرهمیز داشتن باهم حرف میزدن یه نور لایت یه آهنگ خارجی آروم که
 احتمالا ادل باید باشه جای خلوتی بود درکل.
 یاشار رفت سمت یکی از گارسونا یکم باهاش حرف زد اومد سمت من: بریم بالا.
 باینکه هنوز ازش متنفر بودم اما به حرفاش گوش میدادم رفتیم طبقه بالامنو برد سمت یه میز گوشه
 ی سالن و صندلی رو برام عقب کشیدن نشستم بعضی کاراش واقعا خوب بود نشست رو به روم: فک
 نکنم تاحالا اینجا اومده باشی.
 -نه نیومدم.
 -جای قشنگیه دنج.
 -اوهوم.
 یه گارسون اومد بالایا پسر جوون حدودا هیجده سال ولی مودب تهریشم گذاشته بود که سنشو
 بیشتر نشون بده.
 -چی میخوری عزیزم؟ هع عزیزم باز فیلم بازی کردناش شروع شده بود. عصبتم خورد شد چرا این
 فیلمارو جلوی بقیه بازی میکرد میخواست چیو به بقیه ثابت کنه؟
 دندونامو ساییدم بهم باحرص گفتم: هرچی تو بخوری عشقم.
 اونقدر باحرص گفتم که حس کردم خوده پسره هم فهمیدولی یاشار به روی مبارکشم نیاورد دوتا
 قهوه ی تلخ با کیک سفارش دا و پسره رفت پایین. زل زدم تو چشمای سیاهش.
 صدام آروم بود اما داشتم از تو می سوختم عصبی گفتم: این مسخره بازیا چیه؟ الان چرا داری ادا
 درمیاری؟ که چی؟ میخوای بگی که ما خیلی خوییم باهم؟
 اینارو که گفتم حس کردم یکم آروم شدم.
 چند ثانیهخیره بهم نگاه کرد بعد لبخند شیرینی زد که یهو بیشتر حرصی شدم صداموب بلند
 کردم: چرا! میخندی؟

باخته گفت: حرص میخوری خوشگلتر میشی.

اومدم از جام پاشم که سریع مچ دستمو گرفت و فشار داد: جایی نمیری تو.
- بخوام میرم.

فشار دستش بیشتر شد: نه گلم نمیری.

- آیی دستم شکست نمیرم ولم کن دستم شکست. نشستم سر جام.

- آفرین آخه تو چرا انقدر لجبازی؟

- تو چرا نقدر مغروری؟

- من بخاطر قیافم مغرورم توچی شبیه کلم جوشیده می مونی.

چشام گرد شد: من؟ دنبال یچی میگشتم چشم خورد به گلدن وسط میز خواستم بردارم بکوبم

توسرش که متوجه شد بلخنده گفت: باشه باشه عصبی نشو آتش بس خوبه؟

- باشه ولی یه بار دیگه بگی شبیه کلم جا گلدون رستورانو رو سرت خراب میکنم.

خندید: نه نمیگم حرص نخور بیا این دوتا آدم باهم صحبت کنیم.

- من از اولم برای گپ زدن اومده بودم نه زدن.

- بله میدونم.

پسرهیجده سال با یه سینی اومد بالا نمیدونم چرا از فیسش خوشم میاومد انگار ته چهرهی رامین

مارو داشت وقتی داشت سینی رو میزاشت رومیز گفت: امره دیگه ای ندارین؟

و بمن نگاه کرد یاشار غرید: نخیر بفرمایید.

منم لبخند مهر بونی بهش زدم و رفت. یاشار قهوه رو گذاشت جلوم: باورت میشه یه ماه تموم شد؟

یه دفعه باز یادم افتاد امروز آخرین روزو و آخرین ساعتو لحظه هایی که کنارش بودم اه به درک

که آخرشه حالا مثلا بود چه گلی به سرم زد مگه خودش نگفت عاشق شده توامکه آدمی نیستی

دست به سهم دیگران بزنی حق تواز یاشار فقط ماشینو راننده گیش بود که حالا تموم شده بود

همین که تالاشم پای حرفش مونده بود از رو مردونگیش بودچولی ربطی بتو نداره که عاشق بشه

یانشه پس جمع کن خودتو.

سعی کردم خودمو کنترل کنم بابی رحمی گفتم: آره دیگه تموم شد راحت شدیمازون شرط لعنتی.

تعجبو از نگاهش خوندم حتمن با خودش گفته بود الان میگم آخرین روزه بازم غمبک میگیره و

کلی ناراحت میشه هه زهی خیال باطل من رزام.

زبون باز کرد: ولی خدایی رقصت حرف نداره .

- تاتو باشی بابزرگتر از خودت درنیفتی.

- حرفام بد بود خودمم میدونستم ولی باید بهم حق میداد این زبون نیش دار درعوض حرفای تلخیه که بهم گفت اون شب.
- نه دیگه تو تا آرنج منی من فکردم رقصتم همونقدر ضعیفه.
- از بس که همرو از بالا دیدی انقدر مغرور شدی خوبه حالا جای سام نیستی اون بااون جذابیت الان باید خدای غرور میشد درحالیکه ازهمه خاکی تره.(بازم نامردی بود حرفم یاشار چیزی کم از سام نداشت ولی میدونستم بدجوری روتوجهم به سام حساس)
- سام هرچی که هست به خودش مربوطه چیه نکنه چشمت گرفتت؟
- چرانگیره سام چی به عنوان یه پسر ایده آل کم داره؟ تازه نصف توام مغرور نیستی خیلی خوبم منو میشناسه.
- من نمیشناسمت؟
- حتی یه اپسیلون.
- یعنی بعد یه ماه نتونستم بشناسم تورو؟
- اگه مشناختم اون رفتارو نمیکردی درحالیکه سام میدونه و مواظب رفتاراش هست.
- ازش خوشت میاد؟
- حرفی نداشتم سکوت.
- رزا؟
- هوم؟
- هوم نه بله.
- خب بله؟
- من برات مهم ام؟
- هیچی نگفتم.
- راستشو بگوهستم یانه اصلا مهم که من عاشق یه دختر باشم؟
- سرمونداختم پایین:اوهوم.
- پس چرا همونجا نگفتی؟
- مسائل تو بمن مربوط نمیشه تو راندم بودی فقط.(رو فعل بودی تاکید کردم)
- هنوزم هستم.
- تموم شد.
- نه هنوز میبینی که روبه روتم میخوام یه رازی رو بهت بگم شایدم یه اعتراف.

فوضولیم گل کرد:چه رازی؟

-بگم؟

-آره بگو.

یکم مکث کرد:اون دختره خوشگلی که عاشقش شدم الان رو به روم نشسته.

سرمو آوردم بالا خیره شدم توچشماش خیلی دقیق ولی خودمو تو چشماش دیدم.

یعنی...یعنی این همه مدت عاشق من بود؟لال شدم چی داشت میگفت یاشار؟

انگار گیجیو توچشمام خوند:آره تو.

باورم نمیشد دستامو گرفت لبخندی زدم انگار دنیارو بهم داده باشن صداشو دوباره شنیدم:توام

دوستم داری مگه نه؟دارم از چشمات میخونم.

صدام درنمی اومدبزور گفتم:آره.

-چی آره؟

-دوستت.

-نفهمیدم کامل بگو چیم داری؟

-دوستت دارم.

لبخنده پررنگی زد اما یهو دوباره یطوری شد:رزا میترسم.

-ازچی من؟

-نه.

-ازکی؟

-سام.

میدونستم ولی بازم پرسیدم:چرا؟

-حرفات چند دقیقه پیش هربار که اسمشو از زبونت میشنونم نصف جون میشم من از رقیب متنفرم.

سعی کردم بحثو عوض کنم:خلی ها قهوتو بخور یخ زد.

قهوه رو خوردم تلخ بود خیلی تلخ ولی شیرین ترین قهوه زندگیم بود. بعده قهوه پله هارو اومدیم

پایین یاشار باهم اومد اما این بار یه قدم پشتم نبود بلکه شونه به شونه هم البته دقیق تر بخوای بگی

سربه آرنج هم خخخخ.

حساب کرد بعد اومد پیشم:بریم عزیزم.حرص نخوردم و عصبی نشدم این باراین عزیزم باعزیزمه

ائل فرق داشت خیلیم فرق داشت چون وسطش یه اعتراف عاشقونه بود.

سوار ماشین که شدیم حالم عوض شده بود یعنی واقعا یاشار دوستم داره؟باورم نمیشد.

-چیه فنچ کوچولو رفتی تو فکر چرا؟

چشماموریز کردم:چرا اون شب بهم نگفتی که اون یه نفر منم؟

-اون شب خواستم بگم نداشتی قبلش هم میترسیدم هنوزم میترسم.

-ای بدجنس پس خیلی وقته بهم چشم داری.

-هی چه کنیم دیگه.

تاخونه کلی حرف زدیم اولین بار بود انقدر حرف میزد باهام خیلی فرق کرده بود با اون آدم غده

هفت صبحا. نمی دوستتم اون یاشاره اصلیه یااین این نقابه یااون.رسیدم جلو درمن خم شده بودم

بنده بوتمو ببندم :رزا جونم.

-بله؟

کجایی تویبابالا اونجارو تازه تمییز کردم نمیخواه دستمال بکشی.

اومدم بالا:پرو داشتم بندکفشمو می بستم.

-آهان میگم میشه حالا از رانندگیت دراومدم شمارتو داشته باشم؟

-یعنی نداشتی؟

-نه باور کن.

شمارشو زدم توگویشیم و راننده سیو کردم یاشارم اسمموفنچ کوچولو سیو کرد.تو دیونه بودن من

شکی نبود کم کم داشتم پی میبردم اینم همیچین سالم نیست بقول مامانم دیوانه چو دیوانه ببیند

خوشش آید.

-حالا اجازت پیاده شم؟

-برو گلم فقط ازکی میری مدرسه؟

-هفته دیگه چطور؟

-که پیام دنبالت دیگه.

-نخیرلازم نیست به زحمت بیافتی امروز تموم شد شرطمون ثابت کردی مردی.

-آهان که صبا هرروز سام بیارتتون و من بخوابم توبااون بری اون وقت بازم مردم؟

نمیتونستم کاریش کنم به شدت رو سام حساس بود قبول کردم که بیاد:ممنونم.

-وظیفس.

پیاده شدم حالا درک میکردم رضا رو اینکه همه فکرو ذکرش بشه شاهین نامردی بود مسخره

کردنش.

طرفای عصر بود که سرو کله ی سعید پیدا شد اووف اینو یادم نبود دوروز مهلت هانی گذشته بود
امروز باید جواب میدادعمو داخل شد:سلام رزاجونه عمویی.

-به عمو عاشق چشمو ابروی من شدی زود به زود بهم سر میزنی مگه نه؟(منظورمو گرفت)
-دقیقارزا.

-الهی حسرت نخور عمو.

-چطور؟

-بهر حال کاره خداست دیگه به یکی جمالو کمالو باهم میده (به خودم اشاره کردم) به یکیم نمیده.

-اه اه باز بخودت گفתי خوشگل تو؟

-عه اینطوریه؟

-بله.

-اوکی بجانمیارمتون آقا.

-ای خدا میگن خداخرو دیده شاخ نداده توییا.

-که من خرم؟

-نه عموجون به خودت نگیر با دیوار بودم.

زدیم زیره خنده من نشسته بودم پشت میز کامپیوتر اومد بالاسرم:خب بگو چی گفت بالاخره؟

چپ چپ نگاهش کردم:سلامت کو؟

-وای رزا اذیت نکن .

جدی شدم:والا نمیدونم هنوز ندیدمش.

-خب زنگ بزن بهش.

-نچ.

داشت حرص میخورد منم لذت میبرد:جون سعید اذیت نکن .

-خب برو گوشو بیارتا بینم چی میشه . باحرص رفت گوشو آوردزیر لب غر میزدکآدم کارش به

گرگ بیابون گیرکنه به این دیو صفت گیرکنه.

-جان؟عمویکم بلندتر لطفا.

عموهول شد:هیچی میگم من یه رزا دارم شاه نداره.

خندم گرفت ازکاراش گوشو داد دستمو زنگ زد منم به هانی بعد سه چهارتا بوق برداشت صدای

خوابالوش داد میزدکه بیدارش کردم بی سلام گفت:هاچته؟

-مرضو چته سلامت کو؟

-سلام هاچته؟

- بيشور بامن درست حرف بزن.

باجيغ گفـت:رزااكار تووبگووو. مدلش همين بود از خواب كه پاميشد بايد پاچه هاتو ميدادى بالا

ميرفتى سمتش زخمى نشى.

-وحشى پرده ي گوشم پاره شه تو ديشو ميدى؟

-يكـم ديگه چرتو پرت بگى دويست مليون ميدم خودم خفت ميكنم كه مزاحم نشى.

-غلط نكن صبر كن.

گوشيو گذاشتم رو اسپيكرو دادم دست سعيد.

سعيد:سلام هانى خانوم.هانى چند ثانيه جواب نداد ناگار داشت تحليل ميكرد يهو متوجه قضيه شد

هول شد گفـت:عه سلام آقا سعيد خوب هستين؟(عوضى فقط برامن وحشى ميشه)

سعيد نيشش شل شد :ممنون ساعت خواب.

-نه خواب نبودم.

گفتم:لعنت بر دروغگو.

هانى:چى؟ تودارى ميشنوى عوضى؟

-خودتو كنترل كن سعيدم داره ميشنوه.

-من بايد باعـمت يه قرار ملاقات بزارم.

-اتفاقا ديروز سراغتو ميگرفت.

-مرض.

سعيد:خب هانى خانوم چيشد؟

-چى چيشد؟

-جواب ديگه.

-آهان اول ميشه گوشى رو بدين دست خوده رزا البته ر و اسپيكـر نباشه.

-حتمن.

گوشيو از رو اسپيكـر برداشت و داد دستم.

-چيه نكنه زيرلفظى ميخواى؟

-ايش دومين آدم باش يچى بهت بگم.

-بگو.

-راستش رزا يكـم دو به شكـم.

-چطور؟ سعید همه وجودش شده بود گوش پاشدم یکم ازش فاصله گرفتم که نشنوه.
 -آخه تهش که چی؟ تهش که میزارن میرن این پسرا چرا باید وارد یه رابطه بیخود بشم؟
 میدونستم تقریباً قصده سعید ازدواج بود نه دختربازی.
 -نه دیگه اگه این اخاقای شیرینتو بروز ندی کسی نمیره چون همه مثل من نیستن که تحملت کنن
 جوابش یه اردنگیه
 .-جدی باش دیگه رز.
 -آخه دو مین تموم شد.
 -وای خدا منو باش باکی رفتم سیزده بدر.
 -خب پرو نشو ولی جدی میگم خیالت تخت.
 -مطمئنی؟
 -بمن شک داری؟
 -نه.
 -چس حله بیا دوکلوم باخواهر عروس بحرف.
 گوشیهو دادم به سعیدواز اتاق رفتم بیرون بزار راحت باشن بقیش بمن مربوط نبود.
 نشستم رو کاناپه یه ربع بعد سعید اومد بیرون نیشش تا بنا گوشش باز بود بشکن میزد:وای چقد
 مستم من اخ بین کمرو راه رفتنمو تاب بدنمو . هم زمان باهاش الکی قرمیدادترکیده بودم از خنده .
 -توافقات ژنو بالاخره به نتیجه رسید؟
 چشمکی زد :اووف چه جورم.
 -ازالان بگم هانی یه کلمه ازت گله کنه یا دلشو بشکونی فاتحت خوندس.
 -توبرادرزاده منی جدا؟
 -همینه که هست به شما مردا اعتباری نیست.
 -خوبه که اینو میدونی.
 -اوهوم.
 بعده اینکه رفت رفتم به کتابام سری زدم لاشون تار عنکبوت بسته بود نمیدونم چرا دیگه اصلا حس
 درس و مدرسه نداشتم.
 شبش یکم با یشار حرف زدمو خوابیدم صبح پاشدم وتا غروب درس خوندم باید جبران میکردم
 این همه غیبتامو بالاخره.
 طرفای شیش بود که یشار اس ام اس داد:سلام خانومی چطوری؟

-سلام آقایی ممنون تو چطوری؟
 -منم خوبم عزیز دلم چیکارا میکنی؟
 -دارم فلسفه میخونم.
 -بابااا خانوم فیلسوف میدونستی دلم برات تنگ شده؟
 -نخیر نمیدونستم.
 -خب دونستی؟
 -اوهوم.
 -میشه بیای بریم یه دوری بزیم توام حالو هوات عوض شه خسته میشی انقدر درس میخونیا.
 -آخه نزدیک شبه نمیخوام موقع تاریکی هوا بیرون باشم.
 -باشه عزیزم.
 همینطوری داشت بهم اس میداد حرف میزدیم که یهو گفت:رزایی برو جلو دره خونتون.
 -چرا؟
 -چرا نیار دیگه.
 -چشم.
 شالمو سرم کردم و رفتم جلو درو که باز کردم یه دسته گل رزه سفید جلوم بود حس کردم رو ابرام
 میدونستم کاره یاشاره دستمو گذاشتم جلو دهنم:وااای یاااشار.
 -سلام رزمن تقدیم باعشق.
 گل هارو گذاشت تو دستم:این چه کاریه دیونه؟
 -چیه نکنه حق ندارم برا عشقم گل بیارم؟البته به پای رز من ننمیرسه ها.
 -مررر سییی عزیزم.
 -خواهش میکنم عزیزم بیا یکم بشین تو ماشین بینمت فنچ کوچولو.
 -نه الان مامانم میاد منو پیش تو ببینه بد میشه.
 -نترس نمیاد .
 لبخند شیرینی زد مجبور شدم سوار ماشین که جلو در پارک شده بود بشم .نگاه تو چشمام
 کرد چشمای سیاه و وحشیش دیگه اون غرور همیشگی رو نداشت دلتنگی بود عشق بود هنوز غرور
 بود ولی نه مثل اون روز که تو چشمام زل زد تو تولد گفت تو یه فنچی.
 بنظرم عشق به غرور غلبه میکنه جایی که غرور باشه عشق نیست عاشق مغرور نیست و مغرور
 عاشق نیست حالا داشتم با چشم میدیدم تغیرو تو حالتای یاشار حرفی نمیزدم بانگاه رابطه چشمی

برقرار کرده بود فقط نگاه بود انگار زبونامون نمیتونست چیزی بگه درحدی نبود که بچرخه لال شده بود.

همینطوری مات بود که یکی زد به شیشه روح از بدنم جدا شد احتمالا مامانمه خیلی بد شد. زیر لب گفتم: وای.

دیدم هانی خم شد و کلشو از پنجره کرد تو: سلام.

باحرص: دردو سلام مرضو سلام سکنه کردم.

-چرا وحشی میشی جا اینکه من بگم نصف شبی تو ماشین پسر مردم چه غلطی میکنی تو شاخ شدی واسم؟

یهو چشمش به دسته گل افتاد که رو پام بود همه چی یادش رفت: وای چه گلای قشنگی برامن خریدی؟ ممنونم.

-آره بشین تا بخرم.

یهو صدای یکی دیگم اومد: سلام داداش. سام بود سریع از ماشین پیاده شدم رفتم پیش سام خیلی وقت بود ندیده بودمش سام بایاشار دست داد و برگشت سمت من: سلام رزی جون .

-سلام فرشته خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود .

باهاش دست دادم . یاشار پیاده شد داشت باهانی احوال پرسى میکرد ولی چشمش زوم من بود . بهش توجه نکردم رو کردم به سام: چه عجب ازاین ورا راه گم کردین!

تاخواست جواب بده انگار یه چیزی یادش بیاد: که بمن دروغ میگی آره؟

دستشو گذاشت رو گردنم طوری فشار داد که نزدیک بود جونم دریاد: آییی نمیخواستم نگرانانت کنم بخداو

-ای بد جنس دارم برات.

یاشار با حرص گفت: عشقم برو خونه دیگه هوا سرده سرما میخوری. البته دراصل منظورش این بود گمشو خونه انقدر زر نزن که دارم برات.

-نه عزیزم نگران نباش.

بعد ازهانی پرسیدم: چه خبراز مدرسه هانی جون خوش میگذره؟

-آره اساسی دارن پوست میکنن معلما اونقدر جریمه نوشته رضا دستاش تاول زده.

-خخ حقونه تاشما باشین عین من نرید مدرسه آخر سالم یه بیست بگیرید بشینید خونه البته همه که مثل من نابغه نیستن.

-زارت بشین تا بهت بیست بدن.

-بخوام میدان.

-برو بابا گلامو تقدیم کن بهم میخوام برم.

-باشه عزیزم الان میدم عمم نه عموم برات بخره. هانی منظورمو گرفت شیرین خندید.

داشتیم چرتو پرت میگفتیم که چشمم افتاد به مامانم که الان رسیده بود بماز ترس قلبم وایستاد این بار دیگه هانی نبود خوده مامانم بود.

سام زود رفت جلو بامامانم احوال پرسى کرد و بعدشم هانی یه لحظه مامانمو دیدم که چشم غره وحشتناکی بهم رفت منم با یه دسته گل عین گلابی وایستاده بودم وسطشون فیکس بغل دسته یاشارکه باز سام نجاتم داد:خاله ایشونم آقا یاشارن دوسته بنده.

مامانم نگاهی به یاشار انداخت از اسمش یادش اومد:عه پسر م شما همونی که بخاطر رز چاقو خوردی؟

یاشار سرشو انداخت پایین:کاری نکردم والا.مامانم کلی تحویلش گرفتو ازش تشکر کرد بعد رو کرد بمن:رزا چرا دعوتشون نکردی بیان بالا ادبت کجاست دختر؟
هانی:نه خاله جون مزاحم نمیشیم.

-چه حرفیه هانی مام خوشحال میشیم.بعد تعارف کرد سامو هانی رفتن بالا اونا خب همیشه میومدن باخاندشون خونمون عادى بود ولی یاشار انگار خجالت میکشید ولی مامانم بخاطره قضیه چاقو هم شده عمرن نمیزاشت بره.

مامانم چشمش به گلا افتاد:رزا جون زحمت این گلا رو کی کشیدن.همه عین بز بهم نگاه کردیم اگه میگفتم یاشار خیلی تابلو میشد چاقو خورده بخاطر م بعدشم میاد جلو درمون گل میاره برام؟ سام طبق معمول نجاتم داد:خاله من آوردم بااجازتون دیگه دیدم بخاطر تولدمن شلو پل شد گفتم یطوری جبران کنم.

مامانم لبخند رضایتی زدو بعده تشکر رفت آشپزخونه .همه نشستن شانس آوردم کتاب مابامو از وسط هال برداشته بودم ظهر ریخته بودم تو اتاقم وگرنه آبروم جلو یاشار حداقل به باد میرفت.دقیق نیم ساعت بعده نشستنشون بابام از سره کار اومد سام با رامین سرو کله میزد و بابامم بایاشار گرم بحث بودن.

مامانم میخواست برایشام لازانیا درست کنه وقتی دیدم همه مشغولم دسته هانیو گرفتم و کشیدم تو اتاقم همین که درو بستم شروع کرد به خندیدن :وای رزا نبودى یاشاریچاره داشت از خجالت آب میشد اولش بدبخت اومد تورو ببینه با کله خاندانت آشنا شد.

-خخخخ آره واقعا.

- دیدی چه نظرای خوبیم میداد راجب هرچی.
 - بله دیگه همه که مثل داداش شما نیستن فقط دلکک باشن.
 بامشت کویید تو دستم: باز تو پرو شدی؟
 - هی به سعید میگم باهات کنه ها.
 - آخه من نمیدونستم سعید انقدر مهربونه.
 - شک نکن بمن رفته.
 - آره مشخصه . راستی فردا میخواییم باسعید بریم سینما مابین شمام؟
 - بزار به یاشار بگم البته اون هر جا بگی پایست پس حله.
 - اوکیه پس.
 - ولی هانی من به سعید گفتم فقط راندمه که الانم باهاش هیچ ارتباطی ندارم میتروسم باز بحثمون شه.
 - نترس عزیزم من بهش میگم.
 - مرسی عجم بیا بریم شام بخوریم فکنم حاضره دیگه.
 رفتیم برا شام واقعا عالی شده بود سام بدون خجالت اندازه گاو خورد یاشار ولی نه نمیدونم لازانیا دوست نداشت یا رودر بایستی داشت اما خب بالاخره اونم با تعارفای مامان و بابا تعارفو گذاشت کنار و راحت خورد با اینکه سعی میکرد نگام نکنه ولی هر بار که سرمو میاوردم بالا داشت زیرچشمی نگام میکرد این وسط کسی متوجه نمیشد فقط منو هانی بودیم که فهمیدیم . بعده کلی تشکر کردن و رفتن نمیدونم چرا از اینکه یاشار مهمونمون بود استرس نداشتم شاید چون یه ماه بود هر روز میدیدمش و عادی شده بود برام . وقتی رفتن از خستگی بیهوش شدم.
 ساعت یازده و نیم بود دیدم نه دیگه به اندازه کافی خوابیدم دیگه خوابم نمیاد مجبوری از جام پاشدم رفتم تو حال دیدم مامانم داره هی میره این ور اون ور وسایل جمع میکنه یه لحظه نرسیدم
 :مامان چیشده؟
 مامانم باترس جواب داد: خالت سخته کرده .
 - وای واقعا؟ کی؟
 - دیورز مثل اینکه رادوینم نیست تنها تو بیمارستانه دارم وسایلا رو جمع میکنم با بابات بریم مشهد.
 - یعنی جدی جدی میخواین با بابا برین ؟
 - آره دیگه آبجیم تنهاست طفلک بعده اینکه شوهرش فوت کرد چهار ماه پیش داغون شد.
 - خب رادوین کدوم گوریه؟

-پاریسه مثل اینکه یه هفته ای طول میکشه تا برگرده صبح از بیمارستان زنگ زدن بما.

-رامین چی پس؟

-اونم میبریم.

-میبرین؟

-نه پس میزارمش وره دل تو یا از گشنگی تلف شه یا بری بیرون بچم از ترس زهره ترک شه (خوبه

این همه مدتم صبح تاشب پیش من بود)

-واه واه اصلا بهتر بیرینش ولی پس من چی؟

همینطوریکه وسیلارو جمع میگردگفت: صبحا که همیشه تنهایی شبام به سعید میگیم بیاد تنهانباشی.

-خب چرا دایی نمیره؟

-باید همراه زن باشه زن دایتم که یکی باید مراقب اون باشه.

-ای بابا حالا کی میرین؟

-غروب بلیط گرفتیم.

-باشه ایشالا خاله ام زودتر خوب بشه.

-ایشالا توام برو صبحونتو بخوررو میزه نون تازه خریدم برات.

-چشم.

همینطوری داشتم چایی میخوردم و فکر میکردم چقدر نامردیه آدم تو بیمارستان باشه ولی بچش

نباشه اه عصابم خورد شد اصلنشمن من اگه بچه بیارم باطناب میبندمش به خودم که نتونه جایی بره

که دم پیری به این وضعیت دچار نشم.

بیچاره خاله بااینکه مشهد زندگی میکنه وسالی یه بار بشه نشه میبینمش ولی بازم دلم میسوزه

امیدوارم زودتر خوبشه.

بعده صبحونه یکم به مامانم کمک کردم که دیدم هانی داره زنگ میزنه :سلام چیشده؟

-تو چیزی به اسم عطوفت تو وجودت هست؟

-نه.

-خاک تو مخت منو بگو که بخاطر تو انقدر با سعید سروکله زدم .

-جدی؟ حالا چیشد؟

-راضی.

-ایول.

-به یاشار گفتی؟ چهار و نیم میخوایم بریما.

-آخ دیشب خوابم برد نشد بگم الان میگم.

-باشه عزیزم اودافظ.

اول به مامانم گفتم که اگه کاری نداره برم بیرون اونم گفت که کاراش تموم شده با خیال راحت زنگ زدم به یاشارو باهاش فیکس کردم قرارو. سلعت چهار هم به کارای مامان کمک کردم همخودم رفتم یه دوش گرفتم با آب سرد تا سر حال بشم آخیش یعنی آب یخ آدمو میسازه. موهامو سشوار کشیدم و با کش محکم بستم بالای سرم یه مانتوی مشکلی ساده کوتاه با شال مشکی و یه کاپشن ارتشی که عاشقش بودم با یه جفت کتونی برا آرایشمم یه رژ دونه اناری خوش رنگ زدم و خط چشم چون برنزه بودم احتیاجی به کرم نداشتم .

سره تایم رفتم سره کوچه که بارسیدم من یاشارم رسید و برام بوق زد رفتم سوارشدم بادقت سرتاپامو اسکن کرد میدونستم آدم ریز بینی هستش :سلام خانوم خوش تیپ من.

-خوش تیپیمو از قبل باید می فهمیدیا.

-از اولم میدونستم هستی.

-پس چرا از اول نگفتی ها؟ مثلاً قهر کردم.

خم شد: خب خانومی من اگه میخواستم از این چیزا بگم از اولم میگفتم دوست دارم دنبال یه وقت مناسب بودم.

نیشم شل شد: حالا مورد پسند واقع شدم؟

-اووووف چه جورم.

-قدرمو بدون دیگه.

-معلومه که میدونم.

باز برگشت دوباره نگام کرد: عه انقدر نگام نکن تموم شدم.

لبخندی زد: چشم حالا کجا برم؟

-بریم جلو دره هانی اینا.

-باشه گلم.

ضبطو روشن کرد باز یه آهنگ خارجی میخوند یاده اون پسره ی عوضی، محسن افتادم: راستی یاشار

اون دوستت محسن از اون چه خبر؟

-هیچی چطور؟

-میگم میشه باهاش نگردی؟

چند ثانیه مکث کرد: نکنه اون روز اذیتت کرد؟

نمیخواستم شر درست کنم: نه کلا آدم درست حسابی نیست زیاد باهاش جور نیستم. اخماش توهم رفت نمیدونم چرا همین که رسیدیم جلو دره هانی اینا دیدم هانی از ماشین سعید پیاده شد دوید تو خونه احتمالاً بازاین خنگول یه کوفتیو جا گذاشته.

یاشار بابخت نگاه کرد: اون پسره کیه که هانی از ماشینش پیاده شد؟

-سعید.

-سعید کیه؟

-عموم.

_آهان. یکم مکث یهو چشماش چهارتا شد: عموته؟؟

-او هووم.

-پس چه ربطی به هانی داره؟

-یه جورایی شاید باهانی اینا فامیل شیم.

-یعنی...

-آره.

بادقت به عموم که حواسش به مانبود نگاه کرد: که اینطور.

هانی ازخونه اومد بیرون ماشین یاشارو دید برامون دست تکون داد از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت هانی اینا ولی به سعید حتی نگاه نکردم ازعکس العملش میترسیدم میدونستم براش سخته پذیرفتن من کناره یاشار همین که من رسیدم به هانی متوجه من شد انگار سعید و اخماشو توهم کرد منم بی توجه رو کردم به هانی.

هانی: سلام رزی جون.

-سلام میبینم که کبکت خروس میخونه.

-فعلاً که کلاغ ازبس که حرص تورو میخوره.

-غاط کرده برامن دایه مهربون تر از مادر شده چرا؟ مگه من خودم حق ندارم برا زندگیم تصمیم بگیرم؟

-نه خب بهش حق بده تا حالا تورو تو این شرایط ندیده بود عادی میشه براش کم کم.

-امیدوارم.

داشتیم بحث میکردیم که یاشارم پیاده شد باهانی احوال پرسى کن این ادبو شخصیتشو خیلی دوست داشتم. سعید مجبور شد از ماشین پیاده شه چون هانی مشغول حرف زدن با یاشار بود به ناچار

اومد جلو من نمیدونم یهو چه فکری کرد و چرا که با لبخند و روی باز گفت: سلام عمو جون و باهام روبروسی کرد.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم ازش بعید بود من سعید و چون هر روز میبینم حتی باهاش دستم نمیدم حالا واسه من خرس مهربون شده؟ همیشه بادیدن هم مشت و لگد مینداختیم به هم ولی الان اینطوری رفتار میکرد احتمالا میخواست جلو هانی و یاشار مخصوصا بگه که آره من خیلی با برادرزادم جورم.

یکم حرف زدیم که هانی گفت: بچه ابریم سینما آزادی من دوست دارم فیلم شکافو ببینم.
-همونکه پارسا پیروز فر توش بازی کرده؟
-آره همون.

-والای آخ جووون بریم.

پسرا هیچی نگفتن وقتی سوار شدیم و راه افتاد دیدم بازم یاشار اخماش توهمه: عه یاشار کوفتمون نکن دیگه انقدر اخم میکنی چرا؟

باصدایی که سعی کرد بالا نره ولومش گفت: که چی که با سعید رو بوسی کردی؟
از سوالش خندم گرفت: دیوونه میگم سعید عمو.

-عموته که عموته مرد که هست.

-مرد باش در هر صورت عمو نمیتونی هیچن فکری راجبش بکنی.

-آخه تو چی از مردا میدونی رزا؟

-اتفاقا اونم راجبه تو همین فکرو میکرد.

یهو عصبی شد: یعنی یعنی من انقدر عوضیم که... ادام حرفشو خورد.

-دیددی چه حسه بدی راجب آدم قضاوت الکی کنن جفتتون مشکلتون همین نشناخته نظر میدین

در حالیکه نه تو اونو میناسی نه اون تورو در حالیکه نه تو اونطور آدمی هستی نه سعید.

نفسشو با حرص داد بیرون دوباره حس کردم داره عصبی میشه: بهت گفته من مثل بقیه آره؟ د آخه

من اگه دنبال کثافت کاری بودم که صدتا بهتر از تورو که دورم موس موس میکنن صب تا شبو

انتخاب میکردم.

با این حرفش بدجوری حالم گرفت سرمو انداختم پایین لبمو گاز میگرفتم تا اشکام نچکه. دیدم

نمیتونم کنترل کنم چشمامو سرمو برگردونم سمت شیشه به چشمام اجازه دادم بیارن نمیخواستم

یاشار ببینه سعی کردم یه نفس همیق بکشم که یادم بره همه چیو که آرومتر شم که یهو دیدم سعید

از تو ماشین خودش سرشو برگردوند سمت ماشین ماومنو دید صاف تو چشمش نگاه کرد اه لعنتی اینم فهمیدم مجبور شدم سرمو بندازم پایین که یاشار انگار متوجه من شد بانگرانی گفت: رزا؟ جوابندادم نه نمیخواستم نه بخاطر بغض لعنتی که هنوز کامل نشکسته بود تو گلوم میتونستم.

دوباره صدا زد: رزا عزیزم؟

جواب ندادم.

-برگرد ببینمت.

یه دفعه دستشو آورد و چونمو گرفتو برگردوند سمت خودش تو چشمش نگاه نکردم ازش ناراحت بودم: وای رزا تو بخاطر حرفای من ناراحتی؟ باور کن...

تاخواست بهونه بیاره که جیغ زدم: بس کن خواهش میکنم بس کن. منو چی فرض کردی ها؟ (اینارو داد میزدم و هم زمان قطره های اشک بود که بی امون از چشمش می بارید) بگوچی؟ اینکه طرفت تاحالا با کسی نبوده و نفهمه پس برم اسکلش کنم آره؟ مگه من مجبورت کردم که از من خوشت بیاد؟ من پا گذاشتم جلو؟ من اگه صد سال تو عشق تو میمردم بازم تا وقتی به زبون نمی آوردی لام تا کام حرف نمیزدم. حرف نمیزدم چون صد برابر تو غرور دارم اگه تو عاشق اون دخترا با اون قیافه های مصنوعیشونی راه بازه کسی مجبورت نکرده هیچ اجباری تو چیزی که ادعات میشه عشق اسمش نیست.

اینارو گفتمو ودستمو گذاشتم جلو رو صورتم و زار زار گریه کردم باورم نمیشد که دنبال اون دخترا باشه و من فقط سرگرمیش باشم.

احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد و یه دفعه دستامو از جلو صورتم برداشت یه دستمال دستش بود آروم اشکای رو صورتمو پاک کردو سرشو آورد نزدیک گوشم و آروم زمزمه کرد: رزا رزا جونم بخدا منظورم این نبود انتخاب من تویی غلط کنم کسی جز تو رو پسندم باور کن وقت ی میبینمت نفسم میگیره تو اولینو آخرین کسی هستی که جذبش شدم میفهمی؟ دیونه من فقط عاشق توام خدا منو لعنت کنه اگه راضی حتی به یه قطره اشک تو باشم.

گریه هام کمتر شد حرفاش الکی نبود بوی صداقت میداد توشون چیزی به اسم دوروغ نبود دیکه ازش ناراحت نبودم.

دوباره گفت: گریه نکن دیکه فداتشم چشماتو اینطوری میبینم دنیا رو سرم خراب میشه.

تو چشمش نگاه کردم: واقعن دوستم داری یاشار؟

-معلومه که دوست دارم دیونه.

-خب چقدر؟

-میخواهی بدونی؟

-اوهوم.

-پس بشین ستاره هارو بشمر.

حرفاش شیرین بود و تلخی گریمو گرفته بودیه چیزی که آروم میگرد لبخندی زدم.

-قربون خندت بشم بیخشید که ناراحتت کردم.

-اشکال نداره.

-حالا اجازت راه بیافتم؟ هانی اینا رسیدن.

-اووخ زود باش. وقتی ما رسیدیم هانی اینا نرسیده بودن هنوز یاشار رفت خوراکیا این گرفت که سرو کله ی سعیدم وهانیم پیدا شد دست همو گگرفته بودن ومیومدن یجوری شذح حالا میفهمیدم چرا سعید انقدر عکس العمل نشون میده ما عادت نداشتیم همو اینطوری ببینیم همیشه فقط من بودمو سعید.

همین که رسیدن سعید گفتکرزا یه دقیقه بیا کارت دارم.

دستم گرفت و چند قدم ازشون فاصله گرفتیم: چرا گریه کردی؟

-نکردم.

-داری بمن دروغ میگی؟ چشمات قرمز و مدادشم ریخته من اگه تورو شناسم که باید برم بمیرم.

(دوست نداشتم راجب یاشار فکربد کن مخصوصا تا اولین دیدار)

-چیز خاصی نبود.

-تو واسه هر چیزی گریه نمیکنی بگو چرا حرفی زده اون عوضی که ناراحتت کرد؟

-ای بابا نه هیچی نگفت شما چرا نسبت بهم گارد گرفتین باورکن یاشار آدم بدی نیست.

-آدم بدی نیستو اشکتو درآورد رزا میدونی داری روزاتو باکی میگذرونی اصلا؟ فکردی مردونگی به

ادعای دوست داشتن؟ آدم اگه مرد باشه حاضر به نارحتی طرفش نمیشه نه اینکه اشکشو دریاره.

-باورکن هیچی نشد عمو یه بحث کوچیک بود که ازدم درآورد همین.

-باشه عزیزم بریم. حس سعیدو درک میکردم نگرانم بود میخواست از یاشار مطمئن بشهرفتیم

نشستیم تو سالن تا شروع بشه فیلم ردیفای وسط بودیم تقریبا که اول هانی نشست بعد سعید بعد

من و یاشار. همین که نشستیم دیدیم یه دسته دختر که تقریبا همسن ما بودن جلومون نشستن

برگشتن سمت ما که با دیدن سعیدو یاشار گل از گلشون شکفت. هانی توگوشم گفت: اینارو نگاه

انگار بهشون تی تاپ دادی.

یکم صدامو بلندتر کردم جوری که بشنون: آره ولی نمیدونن بعضی تی تابا خار دارن.

دختر با شنیدن حرف من سرشونو برگردوندن کردن تو لاک خودشون. سعیدو یاشار که فهمیدن ما حساسیت نشون دادیم چشمکی بهم زدن که از چشم من پنهون نموند.

چراغارو خاموش کردن مام رفتیم تو بحر فیلم من هرچی تلاش کردم رو فیلم تمرکز کنم نمیشد یاشار پیشم بودو بوی عطرشم که وای... بزور خودمو راضی کردم اصلا بهش فکر نکنم بلکه بتونم فیلم بینم اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که قشنگ سنگینی نگاهشو رو صورتم حس کردم سرمو برگردونم دستشو زده بود زیره چونش و قشنگ فوکوس بود رومن فقط نگام میکرد آروم گفتم: آقای محترم فیلم اونوره.

اونم صداشو آورد پایین: ولی تو دیدنی تری. اباین حرفش دلم لرزیدلبخندی زد: ولی قراره ما سینما بود که بیایم فیلم بینم.

-منم دارم میبینم تو فیلمتو نگاه کن چیکار بمن داری؟. نمی تونستم اینطوری خجالت میکشیدمنگاهی به چشماش انداختم تو تاریکی برق میزدیهو لحنش جدی شد تقریبا در گوشم گفتم: رزا سعید تو سالن چی بهت گفت؟

-راجب چشمام گفت فهمید.

-لعنتی الان با خودش فکر میکنه چیکارت که اشکت در اومد نمیدونه که رزای من چقدر لوس. اون نمی دونه؟ اگه تو دوماه منو میشناسی سعید هیجده سال دونه دونه نقطه ضعفو قوتای منو میدونه.

-عه پس باید باهاش یکم خصوصی حرف بزوم .

-ای سواستفاده گر. لبخند خبیثی.

بعدش برگشتم سمت فیلم که یهو پارسا پیروز فرو نشون داد من از خوشحالی یه جیغی کشیدم که برگشتن نگام کردن گفتم: وای من عاشق این بازیگرم بهتره جیگرتر ازین ندیدم. دیدم یاشار داره چپ چ نگام میکنه.

هانی برگشت سمت من: خیلی خب باشه آبرومونو بردی وحشی سینما ندیده.

-عمته.

-عموته.

یهو صدای سعید دراومد: عه چرا منو میندازین وسط عوضیا. یاشار ریز داشت میخندید یکی یه هییییس بلند گفت که مجبور شدم خفه شم برگشتم سمت یاشار دیدم دستشو زده به سینش و داره مثلا فیلم نگاه میکنه منم به روی خودم نیاوردم یه چیپس برداشتم ازرو پای هانی که بخورم بعد یهو هانی گفت: رزا اون چیتوزو بده من. تا بردارم پفکو بدم دستش دیدم یاشارچیپسو از دستم قاپید ای

بیشور برگشتم سمتش و بهش اخم کردم اونم خیلی درعین اینکه چیپس منو میخورد فیلم نگاه میکرد. بی خیال دعوا کردنش شدم یه پفک باز کردم و گذاشتم رو پام که دیدم دستشو آروم برداره بدون منم کوبیدم رو دستش گفت: آخخ.

-ایش نازازو.

باحرص گفت-چیه فیلمتو بین دیگه پارسات داره بازی میکنه .

بلند خندیدم: اوخی حسودیت شد؟

-من حسودی؟ عمررن.

-دروغگو نگو.

-خب تقصیر خودته نصف علاقه اونو بمن داشتی الان برام قربون صدقم میرفتی.

-نه دیگه تو اون حالت تو پرو میشی. باش حالا گناه داری. یه پفک برداشتم و گذاشتم دهنش که دستمو گاز گرفت.

-آیییی.

-اینم عوض اون رو دستیه. همینطوری داشتم با یاشار سرو کله میزدم که توجهم جلب شد به هانی اینا که نزدیک هم خیلی آروم داشتن حرف میزدن و هانیم گاهی ریز میخندید ولی کاره خاصی نمیکردن.

یه چی تو مخم جرقه زد رو کردم به یاشار: من برم دشوری بیام.

همینطوری مات داشت نگام میکرد که از جام پاشدم و رفتم سمتش در خروجی. تو سالنو نگاه کردم یه دسته دختر چادری نشسته بودن اونجا.

بعد از اینکه کارمو انجام دادم برگشتم داخل هانیو سعید همچنان داشتن باهم حرف میزدن و به فیلم و دورو بر توجه نداشتن.

حسودیم نمیشد حالا چون یاشاره من کنارم بود. وقتی نشستم سر جام یاشار گرم فیلم بود منم یه چیپس برداشتم و شروع کردم به خوردن.

آخرای فیلم بودیم که یهو یه خانوم چادری اومد سمت صدلیای ما اول فکر کردن قراره رد شه بره ولی وایستاد بالا سره هانی و سعید و با جدیت گفت: شما دوتا سریع تشریف بیارید بیرون کارتون دارم سعیدو وهانی با تعجب به خانوم چادری نگاه کردم هانی یکم خودشو جمعو جور کرد با تته پته گفت: چیزی شده خانوم؟

-تشریف بیارید بیرون عرض میکنم.

یاشار کپ کرده بود هانی گفت: آخه..

خانومه یکم صداشو آورد بالاتر: آخه بی آخه میاید یا زنگ بزنگ حراست خجالت نمی کشن تو انظار عمومی همچین حرکاتو انجام میدم. سعید سریع از جاش پاشد و پشت سرسم هانی رفت بیرون به یاشار اشاره کرد که پاشه مام بری اومدیم بیرون دیدم گوشه ی سالن وایستادن و خانوم داره دعواشون میکنه رنگ هانیو تو تاریکی نمیشد دید ولی الان تو سالن مشخص بود پریده یاشار رفت سمتشون و حواسش بمن نبود منم یکم ازشون فاصله گرفت. دوت خانوم دیگه اومدن تو جمع سعید هم اخم کرده بود و هانی بیچاره داشت سکنه میکرد. همنی که یاشار رسید بهشون شروع کردن توپیدن به یاشار. یاشار هول شد: من که کاری نکردم خانوم محترم.

خانوم گفت: کاری نکردین؟ دورین همه رو ضبط کرده حتی اونجایی که از دست دختره کناریتون تنقلات میگرفتید. یاشار که با شنیدن این حرف جا خورده بود خانوم گفت: در هر صورت من کاری ندارم الان زنگ میزنم به مسئول خودشون بیان باشما برخورد کنن.

هانی ترسید: وای خانوم تو رو خدا برامون شر درست نکنید ای بابا عجب غلطی کردیما. هرچقدر اصرار کرد خانومه زیر بار نرفت.

گوشی و گرفت دستش هم زمان با تماس اون گوشی من زنگ خورد که منم کم کم نزدیک جمع شدم خانوم گفت: بله یه مورد فوری پیش اومده اگه میشه لطف کنید خودتون بیاید.

من گفتم: رسیدم.

یهو همه سرا برگشت سمت من گوشو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم رو کردم به خانومه: الان خودم رسیدگی میکنم شما تشریف ببرید.

زیرچشمی به هانی و سعید نگاه کردم هانی هر لحظه داشت قرمز تر میشد سعید داشت نیشخند میزد و دهن یاشارم باز مونده بود اون خانوما از من دور شدن.

هانی لود شد بلند گفت: چی؟ تووووو؟ عووووضی کاره تو بود؟.

اینو که گفت دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم ترکیدم از خنده.

یهو هانی داد زد: میکشمت. و حمله کرد سمت من.

دوتایی دوره سالن میدویدیم همه نگاهمون میکردن اونقدر دویدم که دیدم دیگه نا ندارم و سریع رفتم پشت یاشار سنگر گرفتم: هانی بیای جلو میگن بخورت. یاشارم که اندازه گوریل.

هانی اونقدر عصبی بود که هیچی حالیش نبود: گمشو بابا یاشارم میخورم من عوضی منو ایسگاه میکنی؟ داشتم سکنه میکردم. سعید و یاشار داشتن میخندیدن.

یاشاریهو گفت: حالا نقشه میچینی بمن نمی گی دیگه آره؟

نه میخواستم هیجانشو تجربه کنی.

هانی از خستگی ولوشد رو صندلی همچنان که نفس نفس میزد گفت: یعنی رزا من به جای خلوت گیر بیارم فاتحت خوندست.

سعید اومد زد رو شونم: دمت گرم کیف کردم.

- کیف کردی؟ دوغ نخور کیبود داشت عین بید میلرزید.

یاشار به طرفداری سعید گفت: هانی.

هانی جیغ زد: نخیرم من نترسیده بودم.

- آره ناخوداگاه دستو پات میلرزید که اونم بخاطر فیلم بود که دیدی چون ترسناک بود.

خندید: دقیقا.

- مرضو دقیقا.

از سینما که اومدیم بیرونه سعید گفت: یاشار ما گشمنونه و رزام که شکی تو گشنه بودنش نیست

توچی؟ پایه ای بریم رستورانی جایی؟

یاشار: آره خوبه داداش بریم به چی بخوریم. اینارو چه زود پسر خاله شدن تا دوساعت پیش این به

اون واون به این عوضی میگفتا.

وقتی رسیدیم رستوران داشتم از گشنگی ضعف میکردم منو یاشارو وبه رومونم هانی و سعید

نشستن .

یاشارو صداشو آورد پایین: چی میخوری عزیزم؟

- الان مثلا از سعید خجالت میکشی؟ راحت باش .

- چشم خانومی. حالا نگفتی چی میخوریا.

- امم دلم کباب برگ میخواد.

گارسون اومد سره میزه: چی میل دارید؟

یاشار گفت: مادوپرس برگ و مخلفات.

سعید: برامام شیشلیک.

منتظر بودیم که غذا رو بیارن یاده مامانم افتادم گفتم: راستی عمو مامانم اینا امشب میرنا.

- آره میدونم میام پیشت.

هانی: قضیه چیه؟

- خالم سخته کرده مامانم و بابامو رامین دارن میرن مشهد.

- آخیی ایشلا زودتر خوب بشه حالا مگه رادوین اونجا نیس که شما دارین میکوبین میرین اونجا؟

- نه بابا مرده شور برده پاریس گفته حداقل به هفته طول میکشه برگرده.

-پوووف بیچاره خالت.

-اوهوم.

یاشارباخم گفت:یعنی یه هفته تا بیان تنها میمونی؟

-نه قراره شبا سعید بیاد پیشم.

اخمش غلیظ تر شد. فکر کنم هنوز باین موضوع سعید کامل کنار نیومده.

سالد اینا رو آوردن گوجه هاشو سوا کردم ریختم برا سعید که گوجه دوست داشت.

یاشاربا تعجب نگاه کرد:گوجه نمیخوری؟

-نه تو سالاد خوشم نیواد.

هانی:یاشار این بچه ننس بهش فکر نکن.

-مرض خب خوشم نیواد.

-اوه مای گاد.

-دوغتو بخوربابا.

همه زدن زیره خنده. غذارو که آوردن بی تعارف شروع کردم پارچ دوغ وسط بود همین که من خم

شدم دوغو بردارم هم زمان سعید دستشو دراز کرد که نمکدونو که جلوی پارچ دوغ بود برداره که

من دستم خورد به پارچ و پارچ ریخت رو میز ولی چون دسته سعیدم بود سریع گفتم:عه سعید نگاه

پارچو ریختی.

سعید هول کرد فکر کرد واقعا خودش ریخته :عه من ریختم؟ ببخشید. سریع با دستمال شروع کرد

تمییز کردن میز که نریزه دوغا رو لباسمون.

خخخ از حرکتم کیف کردم با خیال راحت به صندلی تکیه دادم که یاشار تو گوشم گفت:ای خبیث

دیدم تو ریختی.

نیشم باز شد برگشتم سمتش مثلا لبخند زدم ولی زیر لب گفتم:هییس.

یاشارو خندشو قورت داد و به سعید گفت:بیخیال داداش خودشون تمیز میکنن.

سعید باحرص گفت:کورم دیگه.

که منو یاشار زدیم زیره خنده بیچاره .

همینطوری که داشتیم میخندیدم و میخوردیم یه گوشی یاشار زنگ خورد گوشی روی میز بود جلوی

منو خودش نگاهی به صفحش انداختم نوشته بود سودا. که زود گوشيو برداشت و ببخشیدی گفت و

پاشد رفت بیرون هانیو سعید داشتن راجب روغن زیتون حرف میزدن و حواسشون نبود.

از حرص طوری قاشق چنگالو تو دستم فشار میدادم که حس میکردم الانکه خم بشن این دیانا کی بود؟ یاشار هیچ وقت همچین اسمی جلو من نبرده بود کی بود که حتی جلو من نمیتونست باهاش حرف بزنه از عصبانیت سرخ شده بودم و اشتها کور شد فقط با غذا بازی میکردم.

یاشار بر گشت سرمیز و خیلی ملو به غذا خوردنش ادامه داد.

سعید سرشو گرفت بالا سریع متوجه حالت من شد: رزا چرا عصبی؟

-نه چرا عصبی باشم؟

با یه لحنی گفت: بازم؟

با پا زدم به کفشش که یاشارم دید متاسفانه. لبخندی زدم: عمو چت زدیا!

-آره فکنم. ولی روزه خوبی بود دمتون گرم.

-به شما که کم خوش مگذشت.

هانی: مرض اگه اون سینما رو کوفتمون نمی کردی بیشترم خوش میگذشت تهش نفهمیدم اصلا فیلم چیست.

-عه مگه فیلمم نگاه میکردی؟ وقت شد؟

هانی سرخ شدو سعیدو یاشار خندشونو قورت دادن و سعید یه چشمکی بمن زد که یعنی کارت

درسته بعد گفت: آی الان قلیو میچسبه بگیم بیارن؟

یاشار: آره واقعن.

یه قلیون پرتقال آوردن و سعید چاق کرد دوتا پک زدو بعد داد دست یاشار اونم یکم کشید سعید

گفت: هانی میکشی؟

هانی: نه پرتقال نمیتونم سردرد میگیرم. بهونه آورد چون میدونستم کلن اهل قلیون نیست.

سعید قلیونو داد دستم: بیا وروجک تو بی قلیون تلف میشی. بااینکه بخودم قول داده بودم دیگه

نکشم چون میدونستم ضرر داره و جلوه خوبی برا یه دختر نداره کشیدنش ولی برااینکه حرص

یاشارو دربیارم سره دیانا گرفتم.

محکم پک میزدم یه پک زدمو فوت کردم تو صورت یاشار که دیدم ابروهاشو تو هم کشید خوشش

نمیومد به جهنم مگه من خوشم میاد چیز یو ازم مخفی کنه؟ الانم من مخفی نکردم حداقل.

یکم گذشت که سعید باهانی بلند شدن سعید گفت: بچه ها هانی حالش خوب نیست دلش دردمیکنه

الان میایم.

بانگرانی به هانی نگاه انداختم: خوبی هانی؟

صورتش از درد جمع شده بود ولی سعی میکرد نشون نده: خوبم فکنم واسه آت و آشغالیه که سینما خوردم.

-میخوای منم پیام؟

-نه نمیخواه زود میایم .

رو کردم به سعید: عمو یه چای نبات بده بخوره .

-باش .

باهانی رفتن همین که از مون دور شدن یاشار با عصبانیت گفت: خب دیگه چه کارای بلدی؟ گلم

میزنی؟ چت میکنی؟ اینارو کی یاده داده ها؟ دوست پسر قبلیات نگفتن پرتغال سنگین؟

لبخند عصبی زد: عه مگه این جور چیزارو دینا جونت بتو یاد داده؟

صورتش سرخ شد یه لحظه ترسیدم ازش دستشو مشت کرد و با حرص از جاش پاشد و رفت بیرون

. احساس بهتری داشتم حالا که تیکمو انداخته بودم . یکم بعد سروکله ی سعیدو هانیم پیدا شد.

هانی: یاشار کوپس؟

-زیاد کشید سرس درد گرفت رفت بیرون هواش عوض شه. سعید همین طوری نگام کرد نه باور

نمیکرد خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم منو میشناخت .

رو کردم به هانی: بهتری؟

-آره بهترم یکم.

-خب مجبور بودی اونقدر کوفت کنی تو سینما که دل درد بگیری ندید بدید؟

-نخیرم کم خوردم اولاً دوما عمته.

بابرو اشاره کردم به سعید که یعنی عمم همیشه خواهرش نگو که هانی گرفت: ای وای ببخشید

منظوری ندارم اونقدر سام میگه افتاده تو دهن ما.

سعید جواب داد: اشکال نداره گلم میدونم ولی دفعه بعد دایورت کن رو برادره گرامیت دیگه از منو

خانوادم مایه نزار.

هانی باخنده چشمی گفت.

سعید: پاشو دیگه زیادی کشیدی توام.

-نههههه. هنوز نسوخته.

-چی پدرش؟

-خخخ اوهوم.

-یه ساعته خواهر منو سوزوندی بسته پاشو یاشارم بیرون منتظره.

با اکراه از جام پاشدم و رفتیم بیرون دیدم کناره چند تا ماشین داره قدم میزنه انگشت جفت دستاش تو جیبش بود و سرش رو به آسمون هنوز اخم تو صورتش داد میزد عصیبه مارو مه دید خودشو جمعو جور کرد. سعید رفت سمتش:

-داداش فکر نمیکردم انقدر بی جنبه باشی با دوتا پک چیه که بخوای سردردم بگیری؟
(با تیکش کیف کردم با اینکه میدونست الکی بهونه آوردم ولی بازم براینکه من خوشحال شم این حرفو زد و حال یاشارو گرفت) لبخند خبیثی زدم.
یاشار زل زد تو چشمم: نه بابا خیلی وقت بود نگشیده بودم بخاطر اون مثل بعضیا حرفه ای نیستم که هر روز بکشم.

سعید: اگه منظورت رزاس که خودم بهش اجازه دادم هر وقت هرچی اراده کنه براش آماده میکنم دوست ندارم این جور چیزای خطرناکو با دوستاشو و غریبه ها تجربه کنه یا نکنه و بمونه تو کفشون و عقده ای بشه. (وای دمش گرمم کیف کردم با حرف عمو قشنگ جوابه حرفشو که تو زده بودو اینجا گرفت) قیافه یاشار یکم آرومتر شد حالا فهمیده بود من اونو که فکر میکنه نیستم برعکس خودش.

زیرلب گفت: اینم حرفیهو

هانی: اگه حرفاتون تموم شد سوارشین یخ زدم.

سعید سریع رفت سمتش: چشم حتمن. بعدم سوار شدن. منم با اینکه نمیخواستم با یاشار پیام اما از طرفیم چون دوست نداشتم نقش چغندرو بین هانی و سعید بازی کنم رفتم صندلی پشت ماشین یاشار نشستم.

سعید راه افتاد اونا داشتن میرفتن خونه احتمالا چند دقیقه بعدم یاشار سوارشد منم بی تفاوت داشتم بیرونو نگاه میکردم یه نگاه از تو آینه بمن انداخت و گفت: من تاکسی مرسی نیستم و دورانیم که رانندت بودم تموم شده اونم زمانم که بودم جلو میشتی الانم بیا جلو.
-راحتم.

-بیا جلو گفتم زود. تحکم صداس مجبورم کرد برم جلو بشینم. جلو رو دوست نداشتم اما حرکاتم زیره ذربین میرفت حس بدی داشتم ولی نمی دونم چرا وقتی بود دیگه دلخوری برام معنا نداشت هرچی که بود مهم بود این بود که بود.
به صندلی تکیه دادم ضبطو روشن کرد و آهنگ پلی شد ریتمش برام آشنا بود خیلی خواننده شروع کرد:

...WHEN YOU NEAR ME

انریکه بود که میخوند همون آهنگی که باهاش تو تولد رقصیده بودم آهنگی که بعدش زندگیمو تحت الشعاع قرار داد به شدت بلخندی به لبم نشست که یاشار گفت: چه عجب تبسمی نمودی اخم میکنی شبیه ومپاییر(خون آشام) میشی.

خندم گرفت: من اخم کردنی اینطوری میشم توکلن شبیه ومپاییری.

- دروغ نگو من ذاتا خوشلم چه با اخم چه بی اخم.

- سان روف نداره ماشینت؟ چطوری بااین اعتماد به سقف جاشدی این تو؟

بلند خندید ازاونایی که دلم ضعف رفت برایش: رزا تو این زبونو از کجا آوردی؟

- خب معلومه از مامان بابام.

دوباره پقی خندید. یهو یاده مسافرت افتادم غروب میرن ویه هفته شایدم بیشتر تنهام حالا

چیکار میکردم؟ توهمین فکر بودم که باهاش ذهنمو منحرف کرد: رابطت با سعید خیلی خوبه نه؟

یاده دعوامون افتادم اخم کردم و جوابشو ندادم.

- چیشد؟

سکوت.

- رزا؟

سکوت.

- رزا باتوام توکه همین الان داشتی میخندیدی چرا باز قهر کردی؟ (وقتی سکوتمو دید خودش ادامه

داد) پوووف تو چی از من میدونی ها؟ چی از زندگی من میدونی؟ جواب بده.

- تقریبا هیچی.

- اون وقت بااین تقریبا هیچی بهم اعتماد کردی؟

- خب یکاری کن بشناسمت.

- خب عزیز دلم زمان میخواد خوشبختانه یا بد بختانه تنها مرهم دردا زمان. من الان اگه صدبار بگم

دوست دارم باور میکنی؟

رک گفتم: نه.

- همین دیگه گلم چرا نه چون ثابت نکردم و ثابت نشدم برات اثباتم زمان میخواد اگه بگی خودتو

پرت کن از برچ پایین میکنم ولی اینکار اثبات حماقته نه عشق یکم طول میکشه بفهمیم بشناسیم و

من تورو بشناسم. من تا وقتی دارمت زندگیدوست دارم حتی لحظه هایی که کنارت نفس میشکم

رو دوست دارم ولی توهنوز کامل بهم اعتماد نداری میدونم.

- اوهوم.

-پس یکم صبر کن عزیز دلم.

-اگه بری چی؟ این همه مدتی که من دلبستم چی؟ اصلا من چی؟

-رزا جونم نمیرم فقط یکم بهم زمان بده درکم میکنی مگه نه؟

-اوهوم.

-زبونتو موش خورده؟

-اوهوم.

خندیدو می خواستم بحث رو عوض کنم ذهنم الان قدرت تحلیل حرفاشونداشت فعلا نه به وقتش

باید به حرفاش فکر کنم در مورد مردی که میگه دوستم داره .

باخنده گفتم:ایش اونقدر حرف زدی نفهمیدم انریکه چی خوند.

-اصلا مگه میفهمی چی میگه؟

-یه کوچولو.

-تا وقتی معنی حرفشو کامل نفهمیدی گوش نکن ترجیحا فقط باهاش برقص.

-چشم.

-بی بلا خانومی.

تا خونه کلی حرف زدیم از مدرسم براش گفتم براهم کلی خاطره خنده دار تعریف کردیم.وقتی

رسیدیم جلو درگفت:امشب خانودات میرن؟

-آره فکنم الانا دیگه راه بیفتن.

-سعید کی میاد؟

-احتمالا آخره شب.

-نمی ترسی که؟

-نه بابا من دختره شجاعم.

-تو فنچ کوچولویی. لبخند زدم راستش نگران بودم از تنهایی نمیترسیدم ولی...

-برو عزیزم مواظب خودتم باش.

-تو بیشتر اودافظ.

ازماشین پیاده شد منم رفتم بالا دیدم مامان وسلارو کامل جمع کرده و گذاشته تو راهرو مثل اینکه

یکی دوساعت دیگه میرن استرس عجیبی گرفتم .

رفتم تو :سلام برمادر گلو گلاب.

-سلام به دختره از زیره کار دروی من.

-واا منکه گفتم کاری داری گفتی نه.
 -کار همیشه هست.
 دیدم خونه شلوغ پلوقه:ای بابا دوساعت نبودما نگا کار بیمن جلونمیره که .
 بابام از تو هال گفت:دختره گل من چطوره؟
 -خوبه باباجونی حالا دیگه میرین مسافرت تنها تنهایی.
 رامینم گفت:کجا تنها منم میرم آجی.
 -میدونم آقا رامین منظورم این منو نمیبیرین.
 صداشو آورد پایین:میدونی چرا؟
 -چرا؟
 -مامان از قیافه تو خوشش نییاد.اینو گفت ودررفت.خندم گرفت ماشالا زبونشم بخودم رفته.
 -رامین یکاری نکن به مامان بگم تو ام نبره ها.
 هول شد:وای نه آجی ببخشید .مظلوم شد و بغلش کردم .
 -چونمی داداش تپلی خودمی.
 مامان اومد ستمم نگرانیو از روصورتش میشد خوند منو بردتو اتاق:رزا ما داریم میریم مواظب باشیا
 حواست به گاز باشه یه وقت باز نمونه.
 -چشم.
 -یه وقت اتو نزننی به برق بزاری بری بیرون مثل اون بار خونمو آتیش بزنی.
 -چشم مواظبم.
 -شبا پشته درو قفل کنییا.
 -اینم چشم.
 -زیادم بیرون نرو.
 -مامان چه خبرته بچه که نیستم به قول تو همسنای من یه خونه رو میچرخونم.
 -تو ازصدتا بچه ام بچه تری.
 -دستت درد نکنه.
 -به سعیدم گفتیم بیاد شبا نترسی بااینکه بیشتر ازچشمام بهش اعتماد دارم ولی توام رعایت کن
 دخترم جلوش لباسای باز نپوشی جلوش هرچی باشه مرده صدبار گفتم به این کردا هیچ..
 -باهاش تکرار کردم:اعتباری نیست.
 -آفرین دخترم غذاتم که خودت از پشش برمیای فقط صبا صیونتو کامل بخور.

-چشم مامان. نترس اینطوری که شما سفارش میکنین بدتر استرس میگیرم ایشالا برین خبرسلامتی خالم بیارین و نائبو زیاره ی منم باشیم.
-ایشالا حتمن.

حدود یک ساعت بعد مامان وبابامو رامینو راهی کردم هرکاری رکدم تا فرودگاه پیام و برگشتنی ماشینو بیارم گفتن شبه همیشه و با آژانس رفتن.

وقتی برگشتم خونه درو پشتم بستم صدای بسته شدن در توخونه پیچید خونه حالا ساکته ساکته ساکت بود نه تلوزیون روشن بودکه بابا اخبار ببینه نه مامان تو آشپزخونه با تلفن حرف میزد نه رامین توخونه ورجه ورجه میکرد. تو اتاقم همیشه تنها بودم اما این حسی که الان تو خونه جریان داشت خیلی تلخ تر بودو این اذیتم میکرد.

گوشیم زنگ خورد باخوشحالی رفتم سمتش یاشار بود:جونم؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام ممنون.

-رفتن مامانتینا؟

-اوهوم(نمیدونم چرا یدفعه بغض کردم)

-بسلامتی ایشالا زودتر باخبرای خوب برگد نسعید نیومده هنوز؟

-نه نیومده.

صداش عصبی شد:زنگ بزن بهش بگو زودتر بیاد اینطوری تنها نمون.

-نه الانا دیگه سرو کلش پیدا میشه.

-باشه عزیزم پس یکم استراحت کن تا برسه.

-چشم خودت کجایی؟

-خونه.

-یازده شبه چرا نخوابیدی هنوز؟

-کی گفته من ساعت یازده خاموشی میدم مگه پادگان؟

-تو پستات دیده بودم یازده شب بخیر میگی.

خندید:ای شیطون چه یادتم موندها راستش یکم دلواپست بودم گفتم اول از تو مطمئن بشم وگرنه خوابم نمیبره.

بااین حرفش خوشحال شدم حس خوبی بود که اینقدر حساس باشه روت و اینطوری دلواپست

باشه.:ممنونم خیالت تخت حالا بخواب من سرو مورو گنده سره جامم.

-خداروشکر.

بعده شبخیر گفتن قطع کردم و دوباره اون حس تلخ پیچید تو خونه نمیتونستم بخوابم با اینکه از صبح سرپا بودم از طرفیم سعید کلید نداشت. ول شدم رو کاناپه و هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و صداشو تا آخر زیاد کردم. اگه الان رامین بود اونقدر بالا پایین میپزید که همسایه ها زنگ بزنن بگن آرومترچه خبره؟ ولی نبود. یاده حرفای یاشارافتادم هرروز برام پررنگ تر میشد دیگه نمیشد حتی یه لحظه نادیده بگیرمش این همه عشقو علاقه که نثارم میکردو نمیشد ندید. با اینکه دوستش داشتم ولی یطوری بودم اون بعده هیجده سال عشقی که تو دلم چال کرده بودمو پرورش داده بود با محبتاش و توجهاش .

نمیدونم چقدر گذشت که صدای زنگ مداومو شنیدم و از جام پریدم رفتم سمت در از تو چشمی سعیدو دیدم و درو باز کردم سعید با دیدن من نفس راحتی کشید: وای هانی تومنو کشتی از نگرانی. لبخندی زد: عزیزم اسم من رزاس هانی دوتا کوچه پایین تره خونشون اشتباه اومدی.

هول شد: عه نه چیزه منظورم از هانی همون عسل بود دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم: من دروغگو تو خونم راه نمیدمو درو بستم.

درو زد: رزا بی جنبه نشو مگه چیکار کردم خب یه اشتباه لپی بود .

ازش ناراحت شدم: برو پیش همون هانی جونت.

-غلط کردم خوب شد؟

-نه کمه.

-دوغ خوردم.

دیدم کافیه الام همه محل میفهمن دوغ خورده: ولی باید جبران کنی.

-ای تف تو ذات آدم سواستفاده گر جهنم قبول باز کن درو.

درو باز کردم دیدم دستش یه نایلون پره خوراکیو چیپسو پیتزا ایناس: بیا اول یچی کوفت کنیم منو

بگو که به فکر توام.

باطعنه گفتم: مطمئنی برا هانی جونت نخریدی؟

-ایش گفتم که لپی بود بازم حسود شدیا. راست میگفت حسادتم کاره زشتی بود اونم به دوست

صمیمی خودم.

پیتزارو گرفت جلو صورت: حالا غصه نخور پیتزا بخور.

عوضیم میدوسنت مخصوص دوست دارم: شام خوردی اصلا رزا؟

-نه منتظر تو بودم.

-ممنون.

پیتزارو گذاشتم جلوم و شروع کردم که گفت: از این اخلاقت خوشم میاد که دلخورم باشی نمیزاری به شکمت بد بگذره هیچ وقت.

-معلومه شکم آدم که نباید تاوون دل آدمو بده این دوتا وظیفشون جداست.

-فکر نمیکنی این فلسفه رو واسه عقل و دل بکار میبرن.

-هرکی از دیدگاه خودش میتونه بهش نگاه کنه.

-آفرین جمله قشنگی بود سه چراغ سبز.

بعده خوردن غذا لم دادم یکم غذا بره پایین باوجود سعید هنوز جای خالی مامانیا حس میشد چشمامو بستم.

سعید: رزا خوبی؟

-چرا باید بد باشم؟

-پس پاشو برو بخواب.

-حال ندارم.

بزور منو از جام بلند کردو پرتم کرد تو تخت: موش موشی یه وقت نترسیا. این حرفش زخم رو نمک بود انگار.

باترس گفتم: عمو یه وقت نری نصف شبی.

لبخند دل گرم کننده ای زد: نه عمو جون همین جام راحت بخواب بابات نیست عمو ت که

ایجاست. یکم ترسم کمتر شدادامه داد: اصلا همین بالا جای رامین می خوابم خوبه؟

-اوهوم.

لپمو کشید: شبخیر ترسو.

-شبت عسلی (منظورم هانی بود) چشمکی براش زد و خندید رفت لامپو خاموش کردو و تاریکی محض.

صبح دیدم یکی داره منو محکم تکون میده: رزایا پاشوو پاشوو.

باوحشت چشمامو باز کردم از جام پریدم: چیشده عمو؟

-آخیش بالاخره باز کردی چشماتو فکر کردم مردی.

-میگم چیشده؟

-هیچی بیدارت کردم بری مدرسه.

یه نگاه به دورو ورم کردم برس رو عسلی بود برداشتم و پرت کردم طرفش: منووو بخاطر مدرسه
 اینطوری بیداری کردی پیشور؟
 سعید بلندگفت: بابا بالفضل رم کرد. سریع از اتاق دوید بیرون.
 چند دقیقه بعد با اومد و ایستاد دم دره اتاقمو
 با صدای ملایمی گفت: رزا جون پانمیشی عمو؟
 -خواهش میکنم دست از سرم بردار خوابم میپیره.
 -ای بابا نمیخواهی بری مدرسه؟
 -مدرسه کیلو چنده؟
 -بابات گیر نمیده یعنی؟
 -نه نه نه.
 -خدا بده شانس زمون ما بابات باکتک می فرستادنو مدرسه حالا چه مهربون شده.
 -پتورو محکم تر کشیدم رو سرم: تا کور شود چشم هر آنکس نمیتونه ببینه.
 -بسته بابا بگیر بخواب گند نزن به ضرب المثل من دارم میرم سره کار پس مواظب خودت باش.
 حواست باشه کار دست خودت ندی.
 -اگه الان خفه نشی میدم.
 خندیدو رفت. تا ساعتای یازده خوابیدم بعد دیدم دیگه شورش دراومد پاشدم و رفتم یکم تو یخچال
 گشتم خبری نبود هی مامانی کجایی رزات گشنست همین جمله رو که گفتم تلفن خونه زنگ
 خورد: بله بفرماید.
 -سلام دخترم خوبی؟
 -عه سلامم مامانی جون حلال زاده تو خوبی کجایی؟
 -مرسی دخترم ما رسیدیم مشهد بابات و رامین رفتن بیرون منم تو بیمارستانم.
 -عه حال خاله چطوره؟
 صداش غمگین شد: خیلی خوب نیست.
 -ایشالا خوب بشه.
 -ایشالا. صبونه خوردی؟ دیشب سعید اومد پیشت؟
 -نه نخوردم هنوز بدجوری گشنمه. سعیدم اومد.
 -صبونتو بخور مامان گشنمه نمونیا براناهارم اگه خواستی دلمه رو برات پختم داغ کن نخواستیم
 زنگ بزن برات بیارن.

-چشم حتمن.

-خب من برم دخترم مواظب خودت باش.

-چشم شمام همینطور به بابا و خاله ام سلام برسون.

بعده خداحافظی قطع کردم حوصله صبونه نداشتم یه شیرکاکائو با کیک خوردم چقدر کسل شدم
امروز!

ساعتی سه بود که زنگ زدم هانی: سلام هانی جون.

-سلام بی چشمو رو .

- بازچته تو؟

-مجردی داری عشقو حال میکنی خبری از مانمیگیری.

-کدوم عشقو حال بابا تنهایی توخونه خوف میکنم .

-آره جونه عمت.

-مرض راست میگم پاشو بیا اینجا.

-بیام اونجا که کناره تو غمبرک بگیرم خوب تو بیا خونه ما.

-آخه...

-بهونه بیاری کشتمت.

-باش عزیزم میام.

حاضر شدم . تصمیم گرفتم به یاشار نگم چون رو سام حساس بود باخودش فکر میکرد به خاطر
سام رفتم. خدا خدا میکردم سام خونه نباشه ولی همین که زنگو زدم مثل جن بو داده درو باز کرد با
دیدن من لبخندی رو لبش نشست تا اوادم بگم سلام گفت: اشتباه اومدین خانوم مامستخدام احتیاج
نداریم.

اینوگفتو درو بست روم خودمم خندم گرفته بود درمو با مشت کوبیدم.

-مستخداممم عمتهههه.

بلند بلند میخندید از پشت در: سااام درو باز نکنی بد می بینیا.

انگار از تهدیدم ترسید ویه کوچولو لای درو باز: بشرطی که تلافی نکنی.

-نمیکم باز کن عالمو آدم دارن نگام میکنن.

درو کامل باز کرد و اوادم داخل حتی نگاهش نکردم و مستقیم از پله ها رفتم بالا. هانی که از پشت

پنجره همه چیو دیده بود باخنده گفت: سلام بازتوبا سام درگیر شدی؟

-ای بابا هانی هزار بار گفتم وقتی دربون استخدام میکنین حداقل یه تست هوش ازش بگیرت این گیج میجا چیه گذاشتین جلو در به شخصیت آدم توهین میکنن.
 -بیخشید دیگه دفعه بعد زیره نظر تو عمل میکنیم .
 -کاره خوبی میکنین .
 -پرووو بیا بریم بالا.
 رفتیم تو اتاق هانی دیدم یه عروسک خرس بامزه گذاشته بالای تختش:واای چه نازه این برامن خریدی؟میگم هی اصرار داشتی من پیام اینجا میخواستی سوپرایزم کنی.
 -دوغ نخور .نخیر اینو عموت برا بنده خریده.
 -شوووخی میکنی؟سعید؟
 -بله خوده سعید.
 -ای از تو گلوت پایین نره کوفتت شه برامن نخریده ازاینجا چرا.
 -هووی بیشور اونکه موقعه داداش من برات زرتو زرت کفش میخرید اینطوری نمیگفتی.
 -نه خب اون قضیش فرق داره سام وظیفشه.
 -سعید وظیفش نیست؟
 -هست.
 دیدم حرفش منطقی خدایی دیگه هیچی نگفتمو بحثو عوض کردم:هانی برو ایکس باکس سامو بردار بیار یه دست تیکن بزنیم.
 -نه اون رو بازیش حساس اجازه نگیرم عصبانی میشه.
 -تویبار کاریت نباشه .
 -رزا دعوات میکنه ها.
 -میگم تویباربگو چشم.
 -نه من میترسم خودت برو بیار.
 -ایش ترسو باشه.
 اتاق سام بغل دست اتاق هانی بود ولی تاحالا توشو ندیده بودم .رفتم دره اتاقو باز کردم لامپ اتاق خاموش بودچراغو که زدم دیدم وای عجب اتاقی باورم نمیشد یه اتاق خیلی شیکو تمیزبا دیزاین کرم قهوه ای فکرنمیکردم سام انقدر مرتبو خوش سلیقه باشه .

سریع رفتم سراغ ایکس باکسش برداشتم وزدم زیره بغلم مثل دزدا راه میرفتم چشمم خورد به یه کمد که دره شیشه ای داشت توش پره عطر و ادکلن بود باینکه قصدم فقط برداشتن بازی بود ولی چشمم خورد به شیشه ادکلن لالیکش.

خودم داشتم و نمیخواستم که سامم از این ادکلن داشته باشه این عطر مخصوص منه ادکلنو برداشتم و گرفتم دستم.

همین که برگشتم طرف در که یه دفعه دیدم جلو در وایستاده و مات منو نگاه میکنه هیچی نگفت و هیچی نگفتم ولی صدای ضربان قلبمو میشنیدم چشمام خیره به چشماش بود ولی هیچی نمی تونستم بفهمم .

باید فاتحمو بخونم الانکه پدرمو دربیاره ولی فقط نگام کرد آروم شروع کردم گام برداشتن چیزی نگفت همین که رسیدم کنارش فقط گفت: چون عطره خودته برداشتیش؟
-اوهوم.

-چرا نمیخوای منم از عطر تو داشته باشم؟

-چون عطره منه.

-باشه برو.

بی صدا از کنارش رد شدم و رفتم و اتاق هانی .هانی رنگ پریدمو دید:چیشد رزا؟

-هیچی.

-دیدت؟

-اوهوم.

دستشو زد به صورتش:خاک به سرم دعوات کرد؟

-نه.

چشماش چهارتا شد:پس چی؟

-هیچی.

-این ادکلنه چیه دستت؟

-ادکلن خودم.

-باش بیا بشین الان پس میافتی.

نترسیده بودم عکس العملش برام غریب بود چرا بهم هیچی نگفت؟ چرا فقط به عطر تو دستم اشاره کرد؟ بیخیال.

هانی رفتو با دوتا آب پرتغال برگشت دوباره شدم همون رزای شره شیطون.

-خووب هانی بیا که میخوام نابودت کنم.

-تووو منووو؟ آناناس.

همین طوری برا هم کری می خوندمو بازی میکردیم تواین دوساعتی که گرم بازی بودیم همه غم

هام یادم رفت واقعن لحظه های خوبی بود وقتی قشنگ تر کوندمش دسته رو پرت کردم اون ورو

دراز کشیدم روزمین: آخییش حال کردم کینگ آف تیکن شدم تقریبا.

-غلط نکن توحواسمو پرت میکنی نمیتونم فن بزنم.

-یچی بهت میگما.

-برو بابا.

-هانی من برم دیگه هوا تاریک شد.

-براجی بری نکنه باز مامانت دعوات میکنه؟

-نخیرم الانکه نیست.

-پس بهونت چیه.

-دوساعته چتر شدم اینجا بستت نیست؟

-نخیر نیست حوصله سرمیره تنهایی.

-ببخشید اگه و حوصلت از تنهایی سره میره پس من دقیقا حوصلم از تنهایی چی میره؟

-من چه میدونم اه.

بالاخره راضیش کردم که برم ازپله ها داشتم می اومد پایین دیدم که سام بازم تو حیاط وایستاده

داشت باگوشیش صحبت میکرد حواسش بمن نبودبه هانی اشاره کردم که خفه شه.

بی صدا رفتم طرف شلنگ آب که رو سبزه ها بود برداشتمش رفتم وایستادم پشت سره سام. سام

حواسش به تلفن بودو اصلا متوجه ما نبود.به هانی اشاره کردم که آبو بازکن مثل گیجا علامت داد

چی میگى بابدبختی حالیش کردم که بازکن شیروشیره که باز کرد.

انگشتمو گذاشتم سره شلنگو آبو با فشار پاشیدم به سام که یهو صدای دادش بلند شد گوشى و

انداخت زمین وبرگشت سمت من. آبو گرفتم سمته صورتش خیس خالی شد فرار کرد من با شلنگ

دنبالش بلند داددم: مستخدا وظیفشون تمییز کردنه دیگه.

یهو دیدم غیبش زد همین که اومدم بینم کجاست از پشت سر دستشو آوردو مانتومو گرفت من

خوردم زمین .

هانی وایستاده بود یه گوشه بما میخندید که زنگ درو زدن وهانی رفت سمت در. سام شلنگو از دست من کشیدو گرفت سمتم وخیسم کرد همه لباسام خیس شده بود من جیغ میزدم: وای ترووو خدا!!! یخ زدم.

سام باخنده گفت: خوده مستخدام باید تمیز باشن.

دوباره آبو گرفت روم. خدایی آب سرد بود کم کم داشتم میلرزیدم که دلش برام سوخت و شلنگو گذاشت زمین دستمو گرفت و کمکم کردپاشم منو سام کناره هم داشتیم میخندیدم که یه نگاه سنگینی روخودم حس کردم برگشتم سمت در یاشار بود.

نگاه یخ زدش از آبی که از صورتم میچکید سرد تر بودنمیدونم چرا خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین که سام متوجه یاشار شد و رفت سمتش: سلام خوش اومدی .

یاشار جوابشو نداد اومد سمت من صدای قدماشو میشنیدم خودم حاضر کردم براهرعکس العملی. همین که رسید بمن چشمامو بستم گفتم الانکه بزنه تو گوشم ولی دستش دوره مچ دستم محکم حلقه شد فقط زیره لب غرید: بیا.

هیچکس هیچ حرفی نزد نه هانی نه سام نه یاشار همه لال بودیم منو کشید از خونشون رفتیم بیرون هوا تاریک شده بودو کمی سرد بود لباسام خیس و بود سنگین ولی بی صدا پشت سر یاشار داشتم میرفتم رسیدیم جلو درمون درو باز کردم حالا داشتم میترسیدم کم کم در باز شدو محکم گفت: برو تو لباساتو عوض کن بیا کارت دارم.

نفهمیدم اول چی گفتدوباره داد زد: گفتم برو تو.

بی صدا رفتم تو قلبم از ترس محکم توسینه میکوبید وارد خونه شدم ولی پشت سرم نیومد تعجب کردم وایستاده بود تو راهرو.

رفتم تو اتاقم و نفس عمیقی کشیدم لباسمو عوض کردم و انداختم توماشین وزیرلب گفتم: خدا بهت رحم کنه.

هنوز داشتم یخ میزدم ولی به رو خودم نیاوردم رفتم جلو در منو که دید گفت: چرا موهاتو خشک نکردی؟

جوابی ندادم مثل این بچه هایی که کاره اشتباهی کردنو وباشون دعواشون میکنه سرمو انداخته بودم پایین.

صداش آرومتر شد: برو خشک کن موهاتو سرما میخوری اینطوری.

خواستم بگم آخه طول میکشه ولی نگفتم ترسیدم دوباره دعوام کنه. بااسترس موهامو نصفه نیمه خشک کردم. وقتی اومدم بیرون دیدم نشسته رو پله هاو سرشو بین دستاش گرفته بود. با صدای

قدمام سرشو بلند کرد خستگیو نارحتیو تو صورتش دیدم حق دادم بهش بخاطر همه ی دادو فریاداش حق دادم.

آروم گفتم: بشین. نشستم به پله پایین تر از اون و سرمو انداختم پایین.

تو صداش سرزنشو حس میکردم: چرا داری بامن اینکارو میکنی؟ هیچی نگفتم.

-رزا باتوام مگه من چه بدی بهت کردم. مگه همون روز اول بهت نگفتم از سام میتراسم ها؟ -چرا گفتمی.

-نامردی نیست دست رو نقطه ضعفم میزاری؟ واسه چی اینکارو میکنی؟ -منظوری نداشتم بخدایاشار.

-تونداشتی قبول ولی اگه سام کاراتو به یه منظوری بگیره چی؟ توچی از سام میدونی اصلا؟ -بهش اعتماد دارم اون پسره بدی نیست .

-وای رزا تو بااین حرفات دیونم میکنی تهش مگه من گفتم بده؟ -نه.

-چرا بهم نگفتمی و رفتی خونشون.

-فکردم ناراحت میشی.

-نباید میشدم؟ تو اونقدی که باسام خویبو باهش شوخی میکنی بامن نمیکنی. حرفی نداشتم بزمن آروم گفتم: ببخشید.

-آخه عزیزدلم چرا اینطوری میکنی؟ ها؟ من تا روزی که رسمن اسمت نرفته تو شناسنامم باید همش زجر بکشم آره؟ چرا زجر میدی؟ چرا عین بچه آدم نیمونوی خونه؟

-خب حوصلم سررفته بود رفتم خونشون باهانی ایکس باکس بازی کنم.

-د اگه مسئله بازیه که میگفتی اون لامصبو خودم برات میاوردم هانی میومد پیشت. -نمیدونستم ببخشید.

-اون آب بازی وسط حیاط چی بود پس چرا رفته بودی تو حلق سام؟

-خب جلودر بمن گفتم مستخدم. منم خواستم تلافی کنم خیسش کردم که اونم از پشت سراومد منو خیس کرد.

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد: کی میخوای دست از این بچه بازیات برداری؟ یکم فکردم: اممم هیچ وقت.

لبخندی اومد رو لبش زیر لب گفت: فکنم عاشق همین دیونه بازیات شدم.

پرو پرو گفتم: بله میدونم.

بلندخندید: ای فوضول خانوم. نوک دماغو کشید.

-نمیای تو؟

-نخیر.

-چرا؟

-آدم همه چیو نمپیرسه فنچ کوچولو.

-عه بازمن گفتی فنچ کوچولو من هیجده سالمه یاشار.

-باشه بابا مامام بزرگ برو تو درم قفل کن تنهایی خطرناکه.

-چشم بابا بزرگ اودافظ.

لبخند شیرینی زد: خداحافظ.

بعدمنو هل داد توخونه ودرم بست. تصمیم گرفتم به اتفاقی که افتاده بود فکر نکنم و یه شام اساسی

درست کنم که باسعید بخوریم. پس رفتم سراغ گوشیم که که باموزیک کارمو انجام بدم انرژی

بگیرم. دیدم هانی شیش بار زنگ زده و اس داده: رزا زنده ای سریع یه عکس از خودت بفرست.

جواب دادم: زنده ام حالا عکس براچی؟

-میخوام ببینم رد کتکاش چطوریه؟ بنظرم دست یاشار خیلی سنگینه.

-گمشو بابا چه کتکی هیچ کاری نکردی.

-زر نزن. من فقط الان مطمئنم که دستاتو نشکونده چون داری جوابمو میدی.

-میمون میگم کاری نکردبه جون هانی فقط یکم دعوام کرد.

-خدایی؟

-اوهوم.

-اونطوری که توروکشوند برد من رفتم لباس مشکیم از کمدر آوردم برا عزاداری.

-خخخخ زنده نترس.

-ولی خدایی قربون سعیدم برم در برابر این هیولا فرشتس.

-اولا هیولا قیافته. دوما اتفاقا اگه سعید جای یاشار بود الان داشتی خرما میچیدی تو ظرف.

-ناموسا؟

-اوهوم.

-مرض پیشوره دروغ گو.

-میخوای باور نکنی نکن در هر صورت من کاردارم بعدا راجبش مفصل حرف میزنیم.

-باش عزیزم فعلا.

یه آهنگ شاد گذاشتمو رفتم تو آشپزخونه ماکارونی درست کردم وقتی کارم تموم شد ساعت یازدهو نیم بود خب الاناست که سعید بیاد.همونجا رو اپن نشستم داشتم کاهوهای سالادو خورد میکردم و به امروز فکر میکردم.

نمیفهمم چرا یاشار انقدرنسبت به سام حساس شاید بخاطر اینکه ماخیلی باهم خوبیم وحسودیش میشه ولی خب یاشار کلن آدم حسودی نیست .ولی وقتی تو پله ها نشسته بودیم ازم پرسید چی از سام میدونم منظورش چی بود؟اصلا چرا نیومد تو؟یاشار حده خودشو خیلی خوب میدونست واقعا داشت نشون میداد مثل پسرای عوضی دیگه نیست که فرصت طلب باشن . صدای درو شنیدم حتمن سعید بود رفتم درو بازکردم خسته و داغون اومد تو:سلام عمو خسته نباشی.

-سلام رزا جون به به چه بوهای خوبی میاد.

-غذا درست کردم.

-جلل خالق تو؟

-نه پس تو.

-تعجب کردم خب حق بده این معجزات از تو بعیده .

-حالا بیا بخوربعد میفهمی چه معجزیه.

-باش صبرکن برم یه آبی به دستو صورتتم بزنم پیام.

-باشه منم الان سالادو اوکی کنم بعد.

رفتم نشستم رو اپن دوباره و شروع کردم خورد کردن باقی کاهوها.

سعید اومد تو هال که منو دید:میمون اون بالا چیکار میکنی؟

-چی؟ چی گفتی؟چاقو رو گرفتم طرفش.

-هیچی گفتم عزیزدلم اون بالا چیکار میکنی عموجون می افتی می ترکیا.

-تونگران من نباش برو میزو بچین تا سالادو درست کنم.

باشه ای گفت و میزو چیدمنم سالادو بردم و شروع کردیم اولش یکم غذا ریخت .شک داشت چون

تاحالا اکرونی منو نخورده بودیه کم خورد:نه بابا ترشی نخوری یه چیزی میشیا رزا.

-شدم خبرنگاری.

شروع کرد با ولع به خوردن بعده شامم ظرفارو شستم اومدم دیدم روکناپاه خوابش برده همونجا

پتورو کشیدم روش و خودمم رفتم تو اتاق خوابیدم.

ظهر که پاشدم بازم عمو نبود. امروز دومین روز از نبودن مامانمینا میگذره برام عادت نشه ولی بهاش دارم کنار میام فقط پنج روز دیگه باید تحمل کنم رفتم برا خودم یه صبونه درست حسابی درست کردم یکم فکر کردم خوب من چرا نباید الان ازاین فرصت استفاده کنم؟ یاشار که نمیزاره من برم پیش هانی بهتره بگم بچه ها بیان خونمون.

اول زنگ زدم به هانیو باهاش هماهنگ کردم بعدازظهر بیاد خونمون کمکم کنه بعدم با رضاو مهناز هماهنگ کردم براغروب بیان شام دوره هم باشیم یکم کیف کنیم.

ساعتای چهاربود که هانی اومدکسلام رزاجون میبینم که مهربون شدی دورهمی میگیری.

-چیه نکنه دوست نداری؟

-من غلط کنم دوست نداشته باشم.

-خخخ دیونه.

-حالا چرا هیچکی نیومده؟

-بچه ها غروب میان.

-آها پس بمن براحمالی زنگ زدی.

-نه عزیزم گفتم چون تو باسلیقه و کدبانویی کمکم کنی.

-حداقل یکم درست حسابی کن اینطوری خر نمیشم.

-میخوای فیزیکی خرت کنم؟

-نه قربونت خب بگو چی کار میخوای کنی؟

-امممم یه شام خوشمزه درست کنی برام.

-منظورت از شام خوشمزه چیه دقیقا؟

-لازانیاخوبه؟

-نه توروخدا میخوای بیفستراگانوف درست کنم؟

-نمنه؟

-بیخیال. بزالباسامو عوض کنم الان میام.

هانی شروع کرد ب حاضر کردن شام ومنم یکمی خونه رو تمیزکردم بعدم با کمک هانی کاپ کیک

درست کردیم و ژله.

وقتی کارامون تموم شد زنگو زدم مهنازو رضا بودن. بادیدن من جفتشون پریدن بغلم رضا جیغ

میزد:والای رزا نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-خفممم کردم منم عزیزم.

بعد کلی مسخره بازیورقصیدن و بطری بازی کردیم و باحکام اشک همشونو درآوردیم. خیلی وقت بود ندیده بودمشون رضا دوساعت تمام راجب شاهین حرف میزد قرار شده آخره این ماه بیان خواستگاریش گفت میخواد قبول کنه میگفت تو این مدت خیلی فکر کرده و دیده که شاهین خوبه. کلی بهمون کیف دادواقعن شب فوق العاده ای بود. با رفتن مهنارو رضا فقط منو هانی موندیم که از خستگی ولو شده بودیم رو کاناپه.

گوشی هانی زنگ خورد:اوه اوه رزا سام ساعت یازده شبه الان دعوام میکنه.

-غلط میکنه این سام تازگیا چقدر وحشی شده گوشو بده بمن.

گوشو گرفتمو جواب دادم:سلام رزام.

هول کرد یه لحظه:عه سلام رزتویی؟

-آره گفتم خودم که منم.

-خوبی؟

-ممنون .

-گوشو میدی به هانی یه لحظه؟

-اگه میخوای دعواش کنی به خودم بگو من نذاشتم بیاد.

یکم منومن کرد:باشه پس هر وقت خواست بیاد بگو زنگ بزنه پیام دنبالش.

-باشه مرسی دمت درد نکنه اودافظ.

گوشی قطع کردم هانی باتعجب نگام کرد:هیچی نگفت بهت؟

-نه مگه جرات داره؟

-باورم نمیشه اصلا نمیفهمم چرا سام جلوتو اینطوری میشه .

-الکی نیست که من رزاما.

-اهوم.

-خب پاشو الکی نگهت نداشتم که باید کمک کنی ظرفارو بشورم.

-نوکرت بابات سیاه بودا.

-عه چه حرفیه تو عروسیت جبران میکنم دیگه.

-نچ خستم.

-خوایهش آجی.

-هی چیکارکنم دیگه خراب رفاقتیم.

دستشو کشیدم و از رومبل بلندش کردم و رفتیم تو آشپزخونه که زنگو زدن: عه هانی عشقته برو باز کن درو.

هانی با ذوق رفت درو باز کرد صدای سعیدو میشنیدیم که چه ذوقی کرده از دیدن هانی. راستش اصل هدفم همین بود که سعیدو با دیدن هانی خوشحال کنم هر روز مطمئن تر میشم سعید عاشق هانی شده با اینکه هانی روش همیشه بمن بگه ولی از حرکاتش مشخص اونم دلش گیره. از تو آشپزخونه داد زد: هی پروو ها تنها نباشین توهاال بیاین اینجا ببینم. سعید با خوشحالی اومد تو آشپزخونه: اووف ترکوندیا عمو. -میبینم که کبکت خروس میخونه عمو. اشاره ای به هانی کردم که محوه سعید شده بود. -چه جورم.

-خب بستتونه پرومیشین هانی زنگ بزنی سام بیاد دنبالت. سعید اعتراض کرد: عه بزار ببینیم همو تازه رسیدم من. -فکنم جلو دره دیدنا البته الان هانی از مرحله دیدن گذشته داره ضبط میکنه. بااین حرفم هانی سرخ شدو سرشو انداخت پایین و رفت سمت هال. سعید: عه اذیتش نکن رزا. -کاریش ندارم که.

یکم بعد هانی حاضر بود گفت: خب بچه ها من دارم میرم. سعید: عه کجا؟ -خونمون دیگه.

-چه خبره تازه من اومدم رزا یه چی گفت تو چرا گوش میکنی؟ -نه دیگه دیره سام عصبی میشه. -باش عزیزم.

بیخیال ظرفاشدم و دستکشامو درآوردم و رفتم بغلش کردم: مرسی عزیزم امروز خیلی زحمت کشیدی.

تو گوشم گفت: اشکال نداره عروسیم جبران میکنی. تا خواستم بلند بگم حرفشو سریع گفت: هییییس. سعید زل زده بود بما ولی از حرفامون سردر نمیآورد صدای زنگ در اومد با هانی تا جلو در رفتم سام با دیدنم گفت: چه عجب بالاخره جشنتون تموم شد. -چیه حسودیت میشه بهمون خوش میگذره؟

-بله چرا منو دعوت نکردی؟
 هانی گفت:اون وقت میومدی میشستی وسط منو رزو ومهنارو رضا؟
 -نه خب مجلس زیادی دخترونه بود مثل اینکه.
 خندیدم وگفتم:مرسی که گذاشتی بمونه.
 -قابل نداشت.چشمکی برام زدوبعده خداحافظی رفتن منم رفتم بالا دیدم سعیده‌مه ظرفایی که
 مونده بود شسته :واای سعید شستی همرو؟دستت درد نکنه دستام داشت میشکست تو یدوونه ای.
 -میدونم حالا جبران میکنی.
 -ای عوضی داری ترفند خودمو میزنی؟
 -دیگه دیگه.
 -باشه الان یطوری جبران کنم حض کنی.
 براش لازانیایی که کنار گذاشته بودو آوردم :اینم دست پخت عشق بخور صلواتشو به روح بفرست.
 باتعجب به غذا نگاه کرد:خدایی خودش درست کرده؟
 -این بارو استثناعن بله.
 باخوشحالی شروع کرد به خوردن سهم ژله و کیکیم که براش کنار گذاشته بودم دادم بهش و خودم
 رفتم خوابیدم.
 هشت صبح بود که با صدای زنگ گوشی از خواب پاشدم ولی تقریباً خواب بودم بزور گوشی جواب
 دادم:بله؟
 -الو رزا بیداری مامان؟
 -اوهوم.
 -رزاگوش میکنی چی میگم؟
 -اوهوم.بااینکه نمیفهمیدم چی میگفت.
 -رزاجان رادوین امروز برمیگرده ایران داره میاد تهران چون مام یکی دو روز دیگه برمیگردیم
 گفتن خواهرمو باید انتقال بدن اونجا اگه هتل پیدا نکرد میاد اونجا احتمالاً اومد زنگ بزن سعیدیاد.
 -باشه.
 -فهمیدی چی گفتم؟
 -اوهوم.
 -باشه دخترم شب زنگ میزنم بازم خداحفظ.
 -خدافظ.

گوشیو قطع کردم و دوباره خوابیدم ساعتی یک بود که بالاخره از جام دل کندم هی چه روزای خویبه وقتی مدرسه نمیری و سیر میخوابی. رفتم حال خیلی بهم ریخته بود از دیشب که هانی رفت دیگه تمیز نکردمش یعنی نای تمیز کردن نداشتم همه چی بهم ریخته بود ولی بیخیال تمیز کردن شدم بزا اول برم باشگاه یه سری به مرییم بزنم یکم تمرین کنم اومدم تمیز میکنم. به یاشار زنگ زدم گفت تو شرکت جلسه داره ونمیتونه بیاد و کلی تاکید کرد که باآژانس برمویام.

شالمو انداختم رو سرم و دره خونرو قفل کردم و رفتم ساعت شیش بود که خسته کوفته رسیدم خونه وکوله مو پرت روکاناپه وسط آشغالای چیپسو پفک ونشستم که جورابامو دربیارم صدای زنگ درو شنیدم همینطوری جوراب بدست رفتم درو بازکنم کسی جز سعید نمیتونست باشه .

درو که بازکردم دهنم بازشد:را رادوین.

بایه لبخند جذاب گفت:سلام دخترخاله.

مات نگاهش کردم عین خنگا خودش فهمید و توضیح داد:راستش چون مامانمویکی دوروز دیگه میارن تهران منم مستقیم اومدم اینجا.

تازه یادم افتاد مامان بمن صبح زنگ زده بود و احتمالا همینو گفته بودای خاک بر سرت رزا.سرتاپامو نگاه کرد:چقدر عوض شدی!

بهش نگاه کردم این رادوین بود چشمای سبزآبی عین خاله و پوستی گندمی و بینی قلمی کشیده وبی نقص و صورت شیش تیغ با کت شلوارتو یه کلمه جذاب .چمدون به دستش بودو لبای خوش فرمشوازرور خنده بهم چسبونده بود.

تازه متوجه خودم شدم منم رزاکه یه ور مانتوم رفته بود بالا وموهام که شلخته دوره سرم ریخته بودم وازهمه ضایع تری جورابایی که دستم بود.وااای نکنه این داره به قیافم میخنده .حقم داره.بعده ده سال دخترخالشو اینطوری ببین آدم بایدم بخنده.

هول شدم:س سلام بفرمایید تو.

-ببخشید مزاحم شدم.

-چه حرفیه بابا خونه خودتونه.

همین که پاشو گذاشت توخونه دودستی کوبیدم تو سرم خونه رو انگار دزد زده بود.

رسما لبخندش به خنده تبدیل شدباتیکه گفت:معلومه خاله اینا نیستن خوش گذشته بهت.

-نخیرم دیشب بعد مهمونی خسته بودم نشد تمیزکنم.

-عه که مهمونی گرفته بودی.

وااای پشت هم سوتی:نه چیزه دوستام بودن .

-آهان که اینطور.

خواست بشین که دیدم جاواسه نشستن نیست همه مبل کثیفن.

-میگم میخوای تو برو به دوش بگیر تا خستگی در بره.

-توتازه از باشگاه اومدی من یکم استراحت میکنم تو برو دوش بگیر.

-عه تو از کجامیدونی؟

-جلو در تون منتظر بودم تا بیای اومدی از لباسات فهمیدم باشگاه بودی حالا چی تمرین میکنی؟

-فوتسال.

-آفرین. اولین کسی بود که بهم نخندید و نگفت که مگه دخترام فوتسال دارن از این رفتارش خوشم

اومد.

-باشه میتونی بری...

نزاشت حرفمو ادامه بدم: حالا یجایی پیدا میکنم راحت باش.

پوووووف نفس راحتی کشیدمو. سریع پریدم تو حموم اینکه در حالت وضعیت نکبت خونرو دیده بود

آبروم رفته بود جلوش حداقل بزا دوش بگیرم یکم بخودم برسم. نیم ساعتی تو حموم سرگرم شدم

بعدم زودی اومدم بیرون حولمو پیچونده بودم دوره سرم و آروم قدم برمیداشتم که خوابه بیدار نشه

توهالو نگاه کردم خبری ازش نبود تو اتاق مامانینام نبود.

رفتم سمت اتاق خودم دیدم روتخت من تخت خوابیده .

اینم مرض داره این همه چا زارت اومده اینجا ای تف تو ذاتت. جهنم حداقل وقت داشتیم به دستی به

خونه بکشم تا این بیدار بشه و باید به فکری واسه شام میکردم این طوری که این با چمدون اومده

معلومه امشبم اینجا موندگاره .

بی صدا رفتم سمت هال یعنی خونمون تو به کلام افتضاح بود اگه مامانم الان اینجا بود منم با آشغال

میزاشت جلو در .

نمیدونستم از کجا شروع کنم اول رفتم یکم رومبلا رو تمیز کردم زیر لب غر میزدم: ای کوفت

بخوری رضا تو اینجا نشسته بودی نگاه تو رو خدا گند زده به فرش. رضا کلن خوردنش همنیطوری

بود وقتی یچی میخورد باید با به جارو برقی پشت سرش آشغال جمع میکردی.

یکم که مبل رو تمیز کردم خیالم راحت شد فقط زمین مونده ورو میز او درو دیوار.

دیروز رویه میز به ظرف شیشه ای بزرگ پر به پف فیل گذاشته بودم و نصفشو خورده بودیم بقیشم

زیره مبل بود. ظرفو برداشتم دستم و همین که خواستم برم سمت آشپزخونه پام گیر کرد به پایه ی

مبل و خوردم زمین و ظرف از دستم افتاد ترررق و شکست و به هزار تیکه تبدیل شد بزور صدای جیغموخفه کردم که رادوین پانسه.

اما درد شدیدی توزانو هام بود که یهو حسم کرد دستام میسوزه نگاه کردم از کف دست راستم خون می اومد دیگه نتونستم تحمل کنم جیغ بلندی کشیدم که رادوین سراسیمه از اتاق اومد بیرون بادیدن من کف اتاق سریع اومد کنارم زانو زد: چیشده رزا.

- دستم آخخخ. سعی کردم از جام پاشم.

- تکون نخور اینجا پره خورده شیشه است و ایسا بینم دستتو.

کف دستمو نشون دادم خورش داشت میچکید رو سرامیکای سالن: و ایسا یه لحظه.

بعد آروم و بادقت از جاش پاشد و رفت از کناره آشپزخونه دمپایی برداشت و پوشید: جعبه کمک های اولیه دارین؟

دستم داشت میسوخت باگریه گفتم: اوهوم.

- کجاست؟

- نمیدونم فکنم تو حموم.

سریع رفت سمت حموم و با یه جعبه برگشت سمت و جعبه رو گذاشت زمینو باز کرد و از توش یه محلول در آورد من ترسیدم بادیدن جعبه و دستم همچنان داشت می سوخت.

- بین من اینو میریزم رو دستت یکم میسوزه ولی عوضش زود خوب میشه باشه؟ (انگار داشت با یه بچه دوساله حرف میزد).

- در دداره؟

- یکم چشماتو ببند اصلا و تودلت تا ده بشماره قول میدم زود تموم بشه.

باترس نگاه کردم ولی نگاه اون مطمئن بود جوری تونستم بهش اعتماد کنم.

- باشه. چشمامو بستم که یهو یه سوزش وحشتناکی کف دستم حس کردم لبامو بهم فشار دادم تا جیغ نزنم شماره هشت بودم که گفت: چشماتو باز کن تموم شد.

چشمامو باز کردم دستمو خیلی تمیز با باند بسته بود و دیگه اون سوزش اولیه رو نداشت.

نگاش کردم: یکم میسوزه.

- خب اون طبیعیه. داشتی مثلا خونه تمیز میکردی؟

- اوهوم.

- تو خونواده ی ما کسی انقد دستوپا چلفتی نیست تو به کی رفتی اینطوری شدی؟

- نخیر ررم من دستوپا چلفتی نیستم.

-نه.

-پس چی؟

-خوردم زمین و دستم برید رادوین برام باندپیچیش کرده .

-مگه رادوین اونجاست؟

-آره یه ساعتی میشه رسیده .

-ازش پذیرایی کردی؟

-من میگم دستم بریده تومیگی پذیرایی کن؟!

-رزا خجالت بکش دختر تازه از راه رسیده خسته کوفته هیچیم ندادی بهش؟

-چشم.

-به سعید زنگ زدی؟

-نه هنوز.

-زودتر زنگ بزن بگو بیاد خونه.

-چشم شما کی میان؟

-مایافردا یا پس فردا.

-باشه پس منتظر تونم خاله خوبه؟

-هی خداروشکر اول باید بیاریمش تهران.

-باشه کاری نداری مامن جونی؟

-نه دخترم خداحفظ.

-اودافظ.

گوشیو گذاشتم سر جاش دیدم نیست بلند گفتم: کجاغیبت زد باز؟

دیدم تو آشپزخونه دره یخچالو باز کرده .باتعجب نگاهش کردم: اینو چه نرسیده پسر خاله شدیا!

-رزا من واقعن پسر خالتم.

زدم زیره خنده راست میگفت بیچاره .

-حالا چی میخوای؟

-یکم آب.

-باش الان برات میارم برو بشین تو.

-مطمئنی میاری؟

-آره نترس با آب آوردن کسی نمرده.

رفت تو سالن و منم بر اش یه لیوان آبو یکم شربت درست کردم. یعنی شعوره من کجا بود تو این یه ساعت که این بنده خدا از راه رسیده باید بهش یچی بدم خوره.

بعد خوردن گفتم: میخوای برو یه دوش بگیر حوله داری یا بیارم برات؟

-نه دارم همرام .

-باش چیزی لازم داشتی بگو.

-باش.

رفت حموم و منم رفتم آشپزخونه باید بر اش یچی درست کنم تا حالیش بشه دستو پا چلفتی عمشه. خب اممم من کوفته خوب درست میکنم گوشتارو از فریز گذاشتم بیرون وموادشو حاضر کردم تا یخ گوشتا آب بشه یکم طول میکشید.

زنگ زدم به سعید: الو سعید.

-سلام رزا چیزی شده؟

-اوهوم .

هول شد:چی؟ اتفاقی افتاده؟

-اهوم.

-چی خب؟

-بگم؟

-بگو.

-برامون مهمون اومده.

همین که فهمیدایسگاه بودباحرص گفت: یعنی رزا دستم بهت نرسه فقط دعا کن.

-جدی میگم.

-کیه خب؟

-رادوین.

-رادوین؟ پسر خالت؟

-نه په عمه رادوینم.

-الان اونجاست؟

-آره دیگه.

-باش من میام تا یکی دوساعت دیگه.

-اوکی.

گوشیو قطع کردم که رادوینم از حموم اومد صورتش یکم سرخ شده بود و هنوز آب از موهاش میچکید و جذاب ترش کرده بود و یه حوله انداخته بود دوره گردنش گفت: رزا من خیلی خستم نذاستی بخوابم که الان میرم یکم استراحت کنم.

-باش هر طور راحتی.

-ممنون.

رفت باز توجای من بخوابه چقدر این بشر ریلکسو راحت بود باینکه ده سال بود حتی ندیده بودمش ولی از سعید صمیمی تر رفتار میکرد شاید بخاطر این بود که مدام سفر خارجی میرفت باینکه سنش کم بود ولی شوهر خالم باشرکتی که براش به ارث گذاشت تو این بیست و چهار سالگی به یه پسر همه چی تموم تبدیلیش کرد تو خانواده ما فقط خالم بود که وضعیت مالی مناسبی داشت.

بعده اینکه خیالم راحت شد از کوفته ها رفتم کامل خونرو تمیز کردم آخرای کار بودم که زنگ در خورد این یکی دیگه واقعن سعید بود وقتی اومد تو اشاره کردم خوابیده آروم حرف بزن.

باخم آروم گفت: این اینجا چه غلطی میکنه؟

-خونه خالش خب.

-اون مامانش تومشهد تو بیمارستان خوابیده اومده نشسته و دسته تو که چی؟

-هییییس بابا فردا مامانشو انتقال میدن اینجا اونم یه کله اومده اینجا.

-پرو بازی که در نیارود؟

-نه بابا. نمیفهمیدم چرا سعید انقدر نسبت به رادوین بد بین در حالیکه رادوین واقعا باشخصیتو آقاس

حتی رو یاشارم انقدر حساسیت نشون نمیداد سعید ولی الان خیلی عصبی بود.

رفتم آشپزخونه پشت سرم اونم اومد تازه متوجه دستم شد: دستت چیشده؟

-بلید.

-یهوبلند گفت: رادوین؟

-هییییس بیدار شد آروم نخیر خوردم زمین ظرف تو دستم شکست.

-توراه میری یا شیلنگ تخته میندازی؟

-من پرواز میکنم.

-آها براهمین تا دوهفته پیش بالت(به پام اشاره کرد) تو گچ بود؟

-آره دیگه بال فرشته ها خیلی حساسه خب .

-روتو با سنگ پا قزوین شستن فکنم.

-نه یچی اون ورتو ازاون.

یهو صدای رادوین اومد: به سلام آقا سعید.

سعید برگشت سمت رادوین و با یه لبخند مصنوعی گفت: سلام رادوین خان. همدیگرو بغل کردن. بعد رفتن تو حال نشستن منم براشون چای بردم از رفتار سعید کاملاً مشخص بود از رادوین خوشش نیامد حرفاشو با یکی دو کلمه بزور جواب میداد. رادوینم که دید خیلی مشتاق نیست ساکت شد.

از سکوت بدم می اومد گفتم: خب اون ور چه خبر بود خوش گذشت؟
- جات خالی خوب شد گفتی یادم افتاد. یهو بلند شد و رفت سمت اتاق من بعد با چندتا پاکت برگشت و داد دستم: بفرما ناقابل باینکه بخاطر شرایط عجله ای اومدم ولی گفتم میام بعد این همه سال حداقل دست خالی نیام.

- این چه کاریه لطف کردی. راستش تو دلم خوشحال شدم اینکه بعد این همه سال به فکر آدم باشن خوبه.

- نخیر الان خاله واحمد آقا مشهد کلی تو زحمت افتادن بخاطر من نمیدونم واقعن زحمت اونارو چطوری جبران کنم اینم حدس زدم که براتو مناسب باشه راستش دقیق نمیدونستم چقدر بزرگ شدی.

بانیش باز گفتم: خیلی بزرگ شدم شک نکن. بعد پاکتمو باز کردم برام یه لباس مجلسی بلند آبی فیروزه ای آورده بود که دنباله داشت با یه جفت صندل .

اونقدر قشنگ بود ک حتی خوده سعیده هم چند ثانیه مات موند با خوشحالی گفتم: مررسی رادوین واقعن قشنگه ممنون.
- خواهش میکنم.

سعی کردم عین آدم رفتار کنم بعد لباسو تا کردم و باز گذاشتم سر جاش و رفتم تو آشپزخونه نگاهی به غذا انداختم کامل جا افتاده بود میزو چیدمو و صداش کردم سعیدو رادوین اومدن با دیدن میز غذا قشنگ تحسین تو چشماش دیدم. میخواستم بفهمه چیزایی که ظهرازم دید همش چهارتا اتفاق بود که بطور شگفت انگیزی پشت هم افتاد که آبروی من بره.

موقع غذا خوردن تازه فهمیدم گاوم زاییده چون کف دستم زخم بود نمی تونستم قاشقو درست دستم بگیرم هی قاشقو با دست چپم میگرفتم هی می افتاد تهش قاشقو کوییدم رومیز: اه .
خواستم پاشم که دیدم نگاه جفتشون قفل رومن.

سعید: چته چرا داری کشتی میگیری؟

-هیچی. از جام پاشدم که دستمو گرفت: کجا؟

-عصابم خورده ولم کن.

یهو رادوین گفت: بیایینجا.

رفتم سمتش :بله؟

-بشین اینجا.

نشستم صندلی کناریش .که خم شد و از اون ور غذای منو برداشت گذاشت جلو خودش سعید فقط نگاه میکرد با تعجب.

همینطوری ریلکس قاشمو پر کرد و آورد سمت دهنم.

نگاه گیجمو فهمید: بازکن.

دوباره عین بزنگاش کردم: مگه نمیخوای بخوری خب چته میگم بازکن.

دهنمو باز کردم و قاشقو گذاشت دهنم.

یه لحظه برگشتم سمت سعید از عصبانیت سرخ شده بود. سومین قاشقو نخورده بودم که صدای

سعید دراومد: رادوین جان تو غذا تو بخور من تموم کردم بهش میدم.

با اینکه جملش معمولی بود ولی یطوری باخشم گفت که رادوین بی هیچ حرفی قبول کرد.

بعده شام دوتایی ظرفارو شستن و منم لم داده بودم و داشتم فیلم نگاه میکردم سعید از آشپزخونه

اومد بیرون: خوش میگذره بهت دیگه خوب شد برید دستتا.

-حالا دوتا ظرف شستی اینطوری میکنی دیشب که از ته دل میشستی.

بلند خندید: نه اون فرق میکرد.

رادوین از آشپزخونه اومد بیرون و داشت به صحبتای ما گوش میداد آدم پر حرفی نبود بیشتر دقت

میکرد به حرفت از چشماش راحت میشد فهمید که که نکته سنج و باهوش.

رادوین بخاطر شام تشکر کرد و گفت: خب من دیگه کم کم رفع زحمت کنم.

سعید: کجا رادوین؟

-میرم هتل دیگه.

گفتم: وا مگه اینجانمیمونی؟

سعید که مشتاق بود گفت: شاید اینجا راحت نباشه خب رزاجان.

رادوین هم تایید کرد: آره خب راستش بازم خدمت میرسم وقتی خاله اینا اومدن.

سعید باکمال میل رادوینو برد که بزاره هتل طرفای یک بود که دیدم هنوز نیومده خیلی نگران بودم

ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد با استرس رفتم گوشیدو برداشتم صدای سعیدو

شنیدم پشت گوشی تند تند حرف میزد:

-سلام رزا من میردامادم دوستم تصادف کرده نمیتونم ولش کنم میبرمش بیمارستان .
اینوگفتو قطع کرد از استرسو ترس داشتم ناخونامو میخوردم نمیدونم چرا انقدر از شبا و تنهایی
میترسیدم دیدم نمیتونم تحمل کنم شماره یاشارو گرفتم.
صدای خواب آلودو لرززش پشت گوشی پیچیدانگار داشت نفس نفس میزد:
-سلام چیزی شده؟
-اوهوم من میترسم یاشار.
-چیشده؟ اتفاقی افتاده؟
-دوست سعید تصادف کرد سعید زنگ زد گفت میره بیمارستان.
-الان تنهایی؟
-اوهوم.
-اه لعنتی صبر کن اومدم.
بعد گوشیو قطع کردم ورفتم یه لیوان نسکافه درست کردم بخورم ولی حتی یه قطره هم از گلوم
پایین نرفت از یه طرف سکوت وحشتناک خونه از یه طرفم صدای بادی که بیرون میومد بدجور
رومخم بود یه ربع نگذشته بود که صدای زنگ در اومد رفتم جلو دریاشار بود ولی چون تاریک بود
ندیدم دقیق چی پوشیده .
-سلام خوبی ؟
-اوهوم.
-سعید هنوز نیومده؟
-نه.
-پس پاشو برو حاضر شو.
-چراخب؟
-هرچی میگم بگو چشم.
-چشم.
رفتم بالا و یه مانتوی ساده آبی پوشیدم و یه شال انداختم سرم اومدم پایین منو دید:سوارشو.
بی هیچ حرفی سوار شدم به یاشار اعتماد داشتم بیشتر از چشمام.
نشستیم ماشینو روشن کرد نگاهی به صورتش کردم حالش خوب نبود انگار چشمش دو دو میزد
انگار از یه چی میترسید یا فکرش مشغول یه چی بود گفت: شماره سعیدو بگیر.
-چرا؟

- میخوام باهاش بحرفم.
- باشه. شماره سعیدو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر یکم طول کشید جواب بده.
- بله رزا.
- سلام سعید یاشارم .
- سلام عه تو پیش رزایی؟
- آره داداش رز ترسیده بود زنگ زد بمن بااجازت دارم میبرمش بام تهران یکم بگردیم تا تو برگردی تنها توخونه نمونه.
- خوب کردی مرسی من فعلا اینجام کارم تموم شد زنگ میزنم.
- باش داداش حله.
- از کاره یاشار خوشم اومد اینکه برام ارزش قائل شد اینکه زنگ زدو اجازه گرفت چون الان بزرگتر من سعید بود شاید اگه هر کس دیگه ای بود اینکارو نمیکرد ولی دلیل این پریشونیشو نمیفهمیدم.
- چشمش خورد به دستم تازه :دستت چیشده تو؟
- برید.
- چراخب ؟چطوری؟
- خوردم زمین دستم ظرف شیشه ای بود برید.
- تو چرا انقدر حواس پرتی دختر؟(سعی میکرد تو لحنش سرزنش نباشه)
- سرمو انداختم پایین:خب حواسم نبود.
- باشه لوس خانوم حالا چه خبرا؟
- هیچی فقط پسر خالم اومد خونمون امروز.
- اخماش رفت توهم:پسر خاله؟تاحالا نگفته بودی پسر خاله داری.
- آره ده سالی بود ندیده بودمش اغلب خارج.
- خونه شما چیکار میکرد؟
- برگشته ایران اومد یه سری بما زد.
- چندسالشه؟
- بیستوچهار فکر کنم.
- انگاریهویادش اومد:تنها که نبودین؟
- نه زنگ زدم سعید بیاد.

بقیه راه ساکت بودیم هممش فکرم پیش یاشار بود رفتاراش طبیعی نبود اصلا حتی عصبی رانندگی میکرد ماشینو نگه داشت و پیاده شدیم با اینکه وسط دی ماه بود ولی نمیدونم امشب چرا هواسرد نبود انگار به چیزایی میدونست که من نمیدونستم.

رفتیم نشسته لبه ی دره یاشار ساکت بود نگاهی به جلوم انداختم وقتی شهر زیرپات باشه حس خوبی داری وقتی آدمای شهر که حتی از کنارشون ردشونی تادومتر میشن اینجا زیرپات جلو چشات اندازه یه بند انگشت میشن دیگه بزرگ نیستن حس خوبی داری یعنی تودیگه کوچیک نیستی درمقابلشون ولی وقتی به چراغای روشن و خاموش و به دره ی نوری که جلوته نگاه میکنی میفهمی چقد کوچیکی و بزرگی درمقابل آدما و کوچیکی در برابر خدا.

یاشار ساکت بود داشت مثل من به رو به روش نگاه میکرد ولی فکرش یه جای دیگه بود.

-یاشار.

-جونم؟

-بگو.

-چیو.

-همونو که داری بهش فکر میکنی .

-به چیزی فکر نمیکنم.

-چشمات پریشون اینادروغ نمیگن بمن.

-آره فکر میکردم به خودم به تو.

-به چیه منو تو؟

-میدونی رز وقتی زنگ زدی بهم خواب بدی داشتم میدیدم یه خواب ترسناک از اونایی که

انگار واقعن اتفاق میافته میخواد خطرو بهت هشدار بده از اون حسای بد.

-پس خوب شد بیدارت کردم.

-آره یکم دیگه میگذشت تو خواب میمردم.

-عه خدا نکنه حالا چی میدیدی.

-تورو.

-تعریف کن.

تویه بیابون بودیم دوتایی خیلی هوا گرم بود خیلی ولی من دستاتو گرفته بودم و میگفتم اشکال نداره من قدم بلنده تو تو سایم راه بیا ولی تو هی غر میزدی و میگفتی گرم نمیتونم نمیخوام که یه دفعه انگار طوفان شد یه سری ابرای سیاه بودن اومدن طرفمون تو دستم ول کردیو رفتی تو اون ابرا گفت اونجا آب هست من میرم آب بخورم من داد میزدم اون ابرا خطناکن ولی گوش ندادی و دویدی یهو ابرا تودوره کردن دیگه ندیدمت وقتی رفتن اومدی دنبال حالت بد بودو افتادی زمین خم شدم بگیرت ولی گوشیم زنگ خوردو از خواب پریدم.

باحرفاش موهای تنم سیخ شد .

صداش آرومتر شد: ولی الان پیشمی خوشحالم.

نمیدونم چیشدکه این حرفو زدم: یاشار.

-جونم.

-اگه یه روز من برم چی میشه؟ اگه بهم نرسیم چیکار میکنی.

-فکرشم دیونم میکنه رزا.

-یعنی ما براهیمیم؟

-معلومه که براهیمیم فنچ کوچولو.

صورتمو بردم سمت آسمون: ای خدا فقط شفاش بده همین.

بلندخندید طوریکه صدای خندش پیچید. یهو آسمونو ابر گرفت دیگه نور ماه معلوم نبود به چشمای وحشت زده ی یاشار نگاه کردم میترسید از اینکه خوابش تعبیر بشه. منم میترسیدم ولی نمیخواستم بروز بدم اولین بار بود که یاشارو اینطوری میدیدم رنگ صورتش پریده بود انگار روح تو بدنش نباشه آروم گفتم: یاشار اون یه خواب بود.

-تو خوابم ابرا بودن عین همینا. یدفعه ابرا غریدن و از ترس چشمامو بستم سرما داشت اذیتم میکرد ولی باید یاشار مهم تر بود دستشو گرفتم محکم: یاشار باور کن فقط یه خواب ود نگاه کن من الان کنارتم مبینی این خواب نیست عزیزم.

-گرمته رزا؟ تشنه که نیستی؟

-من وقتی پیش توام به هیچی احتیاج ندارم حتی اکسیژن. چشماش یکم آی و مترشد آسمون شروع کرد باریدن برعکس سروصدایی که راه انداخته بود خیلی نرمو ملایم می بارید.

-یاشاریچی بگم نه نیار.

-چی؟

-بیا یکم راه بریم.

-سرمایه‌خوری دیونه این هوا برای توسرده.

-امشب سردم نیست بیا.

بلندش کردم راه افتادیم قطره های بارون میچکید رو صورتولباسامون .بوی بارون وزمینی که از عطر

بارون خوش بو شده بود عالی بود.

باخنده گفتم :یاشار چرا ابرا میبارن؟

-باز تو فیلسوف شدی؟

-اوهوم جوابمو بده.

-چون فنچ کوچولویی مثل تو ندارن گریه میکنن.

-نه چون خوکچه هندی مثل توندارن می بارن.

-که من خوکچه هندیم آره؟

-آره .اینو گفتم و شروع کردم دویدن خداروشکر تواین یه زمینه به گرد پامم نمیرسید.

وسطاش وایستاد و خم شد و دستشو گذاشت رو زانوهایش نفس نفس میزد:وای سا و ر رو جک.

-قول میدی اذیتم نکنی؟

-آره بیا.

رفتم کنارش :نچ نچ خجالت داره نصف توام ولی به گرد پامم نمیرسی.

-همه چی به سرعت نیست خانوم خانوما.

-آره میدونی چیه من عاشق سرعتم بچه که بودم هم همیشه با دوچرخه تند میرفتم ولی هیچ وقت

زمین نمیخوردم ...همینطوری داشتم تند تند براش حرف میزدم که دیدم یه لبخند شیرینی رو لبش

نشست اخمام رفت توهم:مگه دارم جک میگم میخندی؟

لبخندش پررنگ ترشد:عاشقتم دیونه.

یه لحظه قلبم لرزیدخواستم بگم منم ولی نشد هرکاری کردم تو زبونم نچرخید.سعی کردم بحثو

عوض کنم گفتم:یاشار.

-جونم.

-یادته اولین بار کی بهم گفتی جونم؟

-آره.

-کی؟

-تومغازه که رفته بودیم طوطی بخریم من جلو قفس فنچا بودم اونجا یطوری صدام کردیم که نشد

چیزی جزجونم بگم اونجا بودکه برا یه لحظه حس کردم چه حس شیرینه که برامن باشی.

دستمو کشیدم رو گونم که حالا خیس بود گفتم: ولی بدترین روزای عمرم من همون چهار روزی بود که تو نبودى و فکر میکردم عاشق یه دختر دیگه شدى.

-همیشه فکر میکردم برات مهم نیستم.

-خب اشتباه فکر میکردى.

-رزا یچی میپرسم درست جواب بده یعنی خوب فکر کن بعد بگو.

-باشه بفرما.

-اگه یه روز بهت خبر بدن من مردم اولین خاطره ای که از من تو ذهنت میاد چیه؟

-عه خدانکنه این چه حرفیه.

-گفتم جواب بده.

یکم فکر کردم: اون روزی که اعتراف کردى دوستم داری اون کافه اون لحظه اون جمله هیچ وقت یادم نمیره.

نمیدونم چرا بااین جمله بغض گلمو گرفت سخت بود قورت دادنش نشد و یه قطرش از گوشه

چشمم چکید صورتم خیس بود ولی چشمای یاشار تیزتر سریع فهمید: عه روانی اینو نگفتم که

ناراحتت کنم ببخشید.

دستمو گرفت: اصلا بیا بریم تو ماشین به اندازه کافی خیس شدى.

رفتیم تو ماشین گرم بود نسبت به بیرون نفهمیدم چیشد که چشمای منم گرم شد.

صدای سعیدمنو به خودم آورد: رزا بیدار شو بریم بالا. نگاهی به دورو ورم انداختم تو ماشین یاشار بودم

و کتشو کشیده بود روم وسعید که داشت صدام میکرد.

-کجاییم؟

-جلودرخونه پاشو برو تو یاشارمیخواه بره دلش نیومد بیدارت کنه تالان .

نگاهی به ساعت گوشى انداختم چهار صبح بود از ماشین پیاده شدم یاشار کناردر وایستاده

بود بادیدن من اومد جلولبخندی بهش زدم: ممنون بابت امشب.

نگاهی بهم کرد هنوز ترسو تو چشمات میدیدم: مواظب خودت باش.

-چشم توام همینطور . کتشو دادم بهشو رفتم بالا ومثل مرده ها افتادم روتخت و دوباره

خوابیدم. صبح صدای رامین بود که بیدارم کرد: سلاماااا آبجییبی ما اومدیمم . اینوگفت و پرید بغلم.

ای جونم داداشم دلش برام تنگ شده بود.

بوسش کردم: سلام داداشی خوش امدى.

-واااى آجى نبودى رفتم کلی حیون دیدم تو باغ وحش بعدم رفتم شهربازیو ماشین سواری کردم.

-آفرین پس حسابی بهت خوش گذشته بیا کنار که برم مامانینارو ببینم.
 بادیدن مامانم خودمو پرت کردم بغلش. نبودش تواین مدت باهیچی پرنشد. مامانم تواین یه هفته کلی لاغر شده بود بادیدن بابا دوباره کلی خوشحال شدم تودلم خدارو بابت داشتن خونوادم شکر کردم.

ساعتای چهارو نیم بود که تلفن خونه زنگ خورد من تو اتاق بودم و داشتم آهنگ گوش میدادم که یه دفعه صدای جیغ مامانمو شنیدم و دویدم سمتش از هوش رفته بود و افتاده بود زمین من جیغ کشیدم که بابام از حموم دراومد یعنی چیشده بود که مامان اینطوری شد سریع رفتم و براش آب قند آوردم بعداینکه به هوش اومد شروع کرد به گریه کردن وسطای حرفاش فهمیدم خاله فوت کرده .

یه هفته از اون روز گذشت امروز هفتم خالس و داریم میریم مسجد برای مراسم تواین یه هفته فقط اشک بود فقط گریه و سیاهی حالا هم سرتاپا سیاه پوشیده بودم و مامانم هنوز حالش خوب نبود و وقتو بی وقت اشک میریخت بعد حاضر شدن راه افتادیم. فهمیدیم که خاله نتونسته دوم بیاره دوساعت بعد دیدن رادوین فوت کرده. باز خوب بود که حداقل پسرشو دید. درک نمیکردم عزاداریو ندیده بودم تا حالا تواین یه هفته مرگوفهمیدم از نزدیک بهشت زهرا رو دیدم تا قبل از اون نرفته بودم چون از آشناها کسیی از دست نداده بودم فقط چندتا فامیل دور که مامانم میگفت نمیخواه بیای واسه روحیت خوب نیست.

ولی سخت بود خرما چیدن و چای آوردن جلو مردمی که اشک میریختن سخت بودمرگ عزیز خیلی سخت بود.

وقتی رسیدیم مسجد دوباره بغض مامانم با دیدن رادوین ترکید. رادوین ته ریش گذاشته بود و زیرچشماش گودشده بود مامانم رفتو بغل کردش وباهش همدردی کرد منم وقتی از کنارش رد میشدم بهش تسلیت گفتم.

رفتیم سمت مجلس زنونه بازم صدای قرانو و خرما و چایی و اشک.
 تواین یه هفته مدرسه نرفتم بابام بهم گفت نمیخواه امسال بری دیگه نصف سالو نرفتی الان بخوای بریم نمیتونی برسی به بچه ها بمون سال دیگه از اول میخونی منم قبول کردم. واقعا امسال باوجود یه سری اتفاقا نمیشد مدرسه رفت و منم حس درس خوندن نداشتم قرارشد بابام فردا بره و با مدیر مدرسمون صحبت کنه.

کم کم برگشتم به زندگی عادیم ظهرا تا یک خوابیدنو بعد از ظهرام باشگاهو تمرین هفته ای دوبارم
با یاشار میرفتیم بیرون دیگه با ندیدنش شبو روزم سیاه میشد عادت کرده بودم شبها شب بخیر
نمیگفت خوابم نمیبرد مثل خون تو رگام شده بوده بودنش حیاتی ونبودنش زندگی نباتی بود برامن.
امروز دوشنبه است قراره شده با یاشار بریم پارک چیتگر دوچرخه سواری کنیم. عادت کرده بودم
دوشنبه ها باهاش برم دوچرخه سواری ساعتی سه بود که گوشیم زنگ خورد: اومدم اومدم.
سریع لباسامو پوشیدمو دویدم پایین جلو در منتظرم بود سوارشدم: سلام.

برگشت سمتم: رزا؟

-جونم.

-تو این همه مدته بامنی همه چیو از من یادگرفتی الا سروقت بودن تو چرا دقیقا؟

-اخره میدونی من هیجده سال هر وقت دلم خواسته همه جا رفتم شده ملکه ذهنم .

--خب الان شام ذهنت بهت میگه باید ترکش کنی.

-اولا تو شاه ذهنم نیستی شاه قلبمی دومن شاهی که فقط دستور بده به درد نمیخوره یکم صبرکنی

این یه گزینه امم درست میکنم نترس.

-یعنی میشه من یه روز ساعت سه بیام جلو در توام جلودر باشی؟

-ایشالا یه روز همچین سعادتت نصیب میشه.

-خداکنه.

ضبط ماشینو روشن کردم آهنگ قیامت باند بود که میخوند: بیا پیشم بمون تنها نمونم میخوام تا ابد

واست بخونم...

که یه دفعه آهنگو زد رفت: عه چیکار میکنی؟

-خب خوشم نیاد از این آهنگای غمگین آدم باید همیشه شاد گوش بده.

-به چه حقی سلیقتو بمن تحمیل میکنی؟ من از صدای این خواننده خوشم میاد.

-چی؟

-میگم از صدات خوشم میاد.

-واقعن که بجا اینکه از صدای من خوشت بیاد تو رووم میگی از صدای این کلاغ خوشت میاد؟

--خب صدات قشنگه .

-صدای من قشنگ نیست؟

-تا حالا خوندنتو نشنیدم که بدونم قشنگه یانه.

-بخونم برات؟

بازوق گفتم:واقعن میخونی؟

-به یه شرطی؟

-چییبی؟

- که بعدازاین آن تایم شی.

-اون وقت توام هر دفعه که خواستم باید برام بخونیا.

نگاهشو از روبه رو گرفت و بمن نگاه کرد نوک دماغمو کشید:باشه فنچ کوچولو.

-خب بخون حالا.

-چی بخونم برات؟

-هرچی دلت میخواد.

چند ثانیه مکث کرد و صداشو صاف کرد و شروع کرد:

صدای سازت میاد بازم

توی گوشم مته رازن

فقط زمزمه کن هر دم

آره فقط بخون واسم

میزنه نم نم بارونو

پرسه میزنم خیابونو

فقط گاهی خیال تو

حالا خوشحالی بااونو

میگفت دلواپسی بسته

یکی از راه رسید خسته

چقد آسون قبول کردی

که اون حلقه کنه دستت

تو که همدم من بودی

گفتی کنارم می مونی

حالا جامو گرفته اون

دیگه بی اون نمیتونی

چقد گفتم بمون بامن

فهمیدم دختره چون صداش نازک بود یکم فکر کردم: اممم تو یا هانی یا مهنازی یا سولمازی یا زینبی یا... یکم فکر کردم رضا.

یهو دستاها برداشته شد: آفرین عشقم. برگشتم سمتش رضا بود اونم با یه تیپ افتضاحی بادیدنش با تعجب گفتم: رضا چرا اینطوری شدی؟! سوالمو جواب نداد و رو کرد به یاشار: سلام یاشار خوبی؟ -سلام ممنون.

بلند گفتم: رضا باتواما.

-عه آرومتر آبرومو بردی. بیا این ور تا برات توضیح بدم. دستمو گرفت و منواز یاشاریکم دور کردنگاهی بهش انداختم آرایش غلیظی کرده بود: این چه تیپو قیافه ایه برا خودت درست کردی؟ -اولا تو چرا عصبی میشی؟ دوما اومدم با دوستام گود بای پارتی.

-نمنه؟

-گفتم که هفته دیگه قراره شاهین بیاد خواستگاریم منم تصمیم گرفتم آخرین روزای دوران مجردیمو خوش بگذرونم.

-واقعن که بچه ایی .

-چرا خب؟

-باکیا اومدی کدوم دوستات؟

-چند نفرن تو مجازی پیداشون کردم بیا باهات آشناشون کنم .تا خواستم حرفی بزنم دستمو کشید و برد وسط یه جمعیتی که پره دختر پسر بود. چندتا دختر بهم معرفی کرد که قیافه هاشون یکی بود تقریباً فقط اسماشون فرق داشت همه آرایشای وحشتناکو و تیپای خفن.

سرمو برگردوندم دیدم یاشار به یه درخت تکیه داده و از دور منو زیر نظر داره داشت با دقت نگاه میکرد به خودمو اطرافیم.

رضا گفت: رز! مادریم میریم قهوه خونه اون ور پارک بیا بریم.

-آخه یاشار اونجا منتظرمه.

-خب بگو اونم بیاد.

-دوچرخه هامون دستش.

-خب بگواون بیره دوچرخه هارو تحویل بده بعد بیاد پیشت.

-تنها بره؟

-نترس نمیخورنش.

زنگ زد م به یاشاروبهش گفتم که با رضا میرم اونم بیاد اونجا. وارد قهوه خونه شدیم همه روی نیمکتا پخش شدن تقریبا به بیست نفری میشدن.

سر میز مامن جز رضا کسیو نمیشناختم به پسره که قد کوتاه وهیکل خوبی داشت گفت: زهرا جان معرفی نمیکنی؟

زهرا لبخندی زد: بزا از راه برسیم مجی بعد شروع کن پرسو جو.

-خب مشتاقم هانی. با این جملش به لبخند مزخرفیم تحویل ماداد که کم مونده بود عق بز نم.

رضا رو کرد بمن: رزا رفیق شیش من.

بعد رو کرد به جمع اول به مجی رو کرد: اینم مجی بچه پرو ولی خوش صدای اکیپ.

بعد به دختره دیگه: اینم هستی خانوم.

همینجوری پشت هم چند نفر و معرفی کرد که دیگه گوش ندادم. بچه ها همینطوری چرتو پرت میگفتن وباشوخی بهم فوش میدادن قلیونو آوردنو هرکی چندتا پک میزد و نفر بعد. نمیفهمیدم چرا رضا قاطی این جمعا شده که چی؟

مجی قلیونو گرفته بود دستش وتنهایی میکشید به کسی نمیداد که صدای بچه هادراومد.

قلیونو داد دست هستی بعدم رضا. رضام چندتا پک زدو گرفت سمت من: میکشی؟

تاخواستم بگم آره که به صدایی از پشت سرم گفت: نه نمیکشه.

همه برگشتن سمت صدا میدونستم کیه یاشار بود منم برگشتم سمتش اخماش بدجوری توهم بود. باحرص گفت: پاشورزا زهرا توام پاشو.

منو رضا مات بهم نگاه کردیم. نمیدونم چرا مغز مجیو خرگاز زد: جنابعالی چیکارشونی دقیقا؟

-فوضولیش بتو نیومده بچه قلیونتو بکش.

مجی که صورت عصبی یاشارو دید خفه شدو منو رضام سریع از جامون بلندشدیم و بی خداحافظی پشت سر یاشار راه افتادیم.

تادم ماشین نه ما جرات حرف زدن داشتیم نه یاشار عصابشو. دره ماشینو باز کردو بی هیچ حرفی سوار شدیم.

عصبانیت یاشارو حتی تو حرکات و بستن در ماشینم میشد فهمیدهمنیکه نشستیم صدانش

دراومد: شما دوتا عقل تو کلتون هست؟ اصلا میفهمین چیکار دارین میکنین؟ چرا انقدر بچه این

ها؟ میدونی آخره گشتن با همچین اکیپای لشی چیه؟ نمیدونین فقط ادعاتون میشه.

رضا آروم گفت: مگه ماچیکار کردیم؟

ولوم صداش رفت بالا:دیگه چه غلطی میخواستین بکنین ها؟
منورضا جفتمون سرمونو انداختیم پایین یکم فکر کردم راست میگفت واقعا خودمم میدونستم این جور جمعا معنی خوبی نمیده.
یاشار اول رضارو رسوند خونشونوقتی پیاده شد ورفت خونشون شروع کرد:
-رزا این چه وضعیه من فکر میکردم تو دختر عاقلی هستم.
-خب مگه من چیکار کردم؟
-نمیتونی دوستاتو نصیحت کنی؟چرا اجازه میده به همچین جاهایی بره.
-اصلا زهرا اهل این چیزا نبود گفت گود بای پارتیه دارم نامزد میکنم بزار یکم کیف کفتم.
-آخه من چی بگم به شما دخترا که انقد خنگین.
-اصلا نشم خنگ نیستیم رو دختر مردم اسم نزار.
-نیستی؟
-نخیرشم.
-امان از دست تو .
بعدش مسخره بازی در آوردیم و یادش رفت وقتی رفتم خونه دیدم براولین رامین خودش نشسته
و سخت مشغول نوشتنه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم .
مامانوصدا کرد:مامان واسه رامین شرط گذاشتی ؟
-نه چطور؟
-یعنی تو بهش چیزی نگفتی خودش داره مشق مینویسه؟
-آره خودش مینویسه دوساعته نشسته پای کتاب از جاش جم نخورد.
رامین یه نگاهی بمن انداخت ولی بازم سرشو انداخت پایین و نوشت.خیلی مشکوک بود تا حالا
سابقه نداشت بدون اینکه اشک منو دربیاره بشینه پای درس .رفتم نشستم کنارش گفتم:
رامین؟
-هوم؟
-چیشده راستشو بگو.
-هیچی آجی دارم درس میخونم مگه بده؟
-خودت تنهایی عمرن یه چیزی شده بگو.
-هیچی نشده .(دیدم اینطوری همیشه باید بهش باج بدم)
-اگه بگی میزارم باگوشیم کلش بازی کنی.

-باش میگم .

-خب بگو.

-اگه بگم به مامان نمیگی ؟

-نه داداشی.

-خودت دعوا نمیکنی؟

-نه بگو.

-میدونی آجی اون روز امتحان فارسی داشتیم منم نگفتم به شما ونخوندم درسو نمرم پایین

شدخانوم معلم گفت باید بیس بار ازرو درس پنج بنویسی.

خندم گرفت یطوری با مظلومیت حرف زد که دلم نیومد دعواش کنم صدامو آوردم پایین جوری که

مامانم نشونه :خب حالا فهمیدی کاره اشتباهی کردی؟

-آره .بعد سرشوانداخت پایین.

-بهت کمک میکنم جریمه هاتو بنویسی به شرطی که دیگه این کارو انجام ندی.

-یهو ذوق کردو پرید بغلم وبوسم کرد:مرسی آجی.

-باشه حالا خیلی سرصدا نکن میفهمه مامان.

مامان ازتو آشپزخونه صدا زد:رزا امشب مهمون داریما.

-کیه؟

-رادوین زنگ زد گفت امشب میاد اینجا .

-میگم ازالان بو راه انداختی بخاطراونه بخاطرماکه ازاینکارا نمیکنی.

-ای نمکم چشمتو بگیره یطوری میگی انگار هرشب نونو ماستو سق میزنه.

-نه خب کلی گفتم حالا تحریممون نکن انتقاد پذیرباش یکم.

-یه تحریمی بهت نشون بدم ماهی پنج کیلو کم کنی طوری که باژنوم نشه حلش کرد.

-اوه عجب شکری خوردما.

شب رفتم کمک کردم رامین جریمه هاشو تموم کرداز یه طرفم که قراره رادوین بیاد.از سعید خیلی

خبرنداشتم این چند وقته فکنم با هانی بهش خوش میگذره مارو فراموش کرده.

ساعتای ده بودکه زنگو زدن رفتم درو بازکردم دیدم یه لباس پیرهن سرمه ای آدیداس پوشیده و با

یه شلوار ورزشی مشکی ویه کوله ام رودوشش با ریشی که الان یکم بلند شده بود .

بالبخند مهربونی گفت:سلام دختر خاله.

-سلام خوبی خوش اومدی .

-ممنون. کتونیاشو در آوردو داخل شد. مامانم با دیدنش شروع کرد قربون صدقه رفتنش ایش نگاه
چقدم خواهر زادشو تحویل میگیره.

کولشو گذاشت زمین مامانم گفت: باشگاه بودی خاله؟

-بله دیدم نمیتونم بدون ورزش گفتم برم باشگاه ثبت نام کنم.

نشست رومبل و مامانم نشست منم رفتم آشپزخونه که چایی بیارم منتظر بودم حاضر شه کامل
بعد بریزم و درعین حال داشتم نگاهشون میکردم.

مامانم گفت: پس موندگار شدی؟

-آره دیگه خاله تهران راحتتر شرکتتم قراره منتقل کنم اینجا دنبال یه ملک تجاری خوبم.

-بزار احمد بیاد فکنم آشنا داشته باشه.

-دستتون درد نکنه تواین چند وقت واقعا برام خیلی زحمت کشیدین.

-چه حرفیه توام مثل رامین خودم والا تاوقتی که خواهرم زنده بود نشد خیلی ببینمش (باین جمله ها
اشکای مامانم شروع شد) ولی خب حالا مواظب پسرشم میخوام خیال آبیجم راحت باشه.

باین حرف مامانم رادوینم بغض کردو دستشو گذاشت رو صورتش.

که رامین از تو اتاق اومد بیرون بادیدن رادوین خوشحال شد نمیدونم چرا دوسش داشت
پرید بغلش: سلام عمو رادوین.

رادوین نفس عمیقی کشید سعی کرد لبخند بزنه :به سلام آقا رامین چطوری؟

-ممنون عمو تو چطوری؟

-منم خوب شکر.

-عمو؟

-جونم.

-میشه بهت رادوین خالی بگم؟

یهو مامانم زدپشته دستش :عه رامین .چشم غره ای بهش رفت.

-مامان این صحبتا مردونست کاری نداشته باش.

باین جملش من تو آشپزخونه ترکیدم این زده رو دست من از الان .

رادوین دماغشو کشید:الحق کچه رزایی.

مامانم یادمن افتاد: رزا مامانم پس چایی چی شد؟

-الان میارم مامان.

چایو ریختم و رفتم سمت رادوین بادیدن من خیره بهم نگاه کردو بازم یه لبخند مهربون زد
نمیدونم چرا این خنده هاش به دلم میشست وعصیم نمیکرد ولی نگاهش یه چیزی داشت که
نمیتونستم بفهمم.

خم شدم وتعارف کردم:بفرمایید.

دستشو برد سمت سینی ولی همچنان چشماش قفل من چشمای من بود انگار میخواست یچی بگه یه
چی بفهمه نمیدونم.فقط میدونم بانگاه های یاشار فرق داشت.

بعد از اون شب دیگه ندیدمش یه هفته قبل عید بود حس میکردم پیچ پچای مامان بابام زیاد شده
من اصلا توفاز اونا نبودم مثل همیشه زندگیم بایاشار میگذشتو براهم دیگه نفس میکشیدیم .اما حس
میکردم یه چیزی شده که مامانینا دارن ازم پنهون میکنن چیزی که راجبه منه.
صبح که از خواب پا شدم رفتم سر میز صبحونه مامانم صبر کرده بود بامن صبونه بخوره برام جالب بود
چون میدونست اغلب دیربیدار میشم با بابام میخورد .

مامان:رزا جان اون مر بام بیاروییا بشین.

-میگم مامان چیشده مهربون شدی بامن صبونه میخوری؟

-کاربدی میکنم؟میخوای نخورم؟

-نه نه چه زودم قهر میکنه بخوربرام چایی شیرین درست کرد وگفت:رزا میدونستی رادوین عید
میره پاریس ماراشو اوکی کنه کلن برگرده تهران؟

-اوهوم خب بمن چه؟

-خوشم میاد پسر عاقلو باهوشیه بابات میگفت استعداد تجاریش فوق العادس .

-آره مشخصه وقتی تواین سن کم به این همه موفقیت رسیده.

-بنظرت پسر خوبیه؟(یکم چپ چپ نگاه کردم)

-بدنیست مودبو باشخصیته منکه چیزبدی ازش ندیدم.

-اوهوم خواهرم خوب تربیتش کرده .

-حالا چیشده یادی ازاون کردی؟

-آخه امشب قراره بیاد اینجا.

-آهان اینارو گفتی که براشام کمکت کنم؟

-آره دیگه .

-خوبه یه نفره حالا.

-هرچی باش دردونه ی خواهرمه خب.

- منم در دونه ی توام.
- ن تو خلو دیونه ی منی.
- دستت دردکنه دیگه بقول شاعر من از بیگانگان هرگز نالم / که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد.
- راست میگم دیگه دخترم.
- مامان وقتی توازمن اینطوری تعریف میکنی توقع داری مردم بیان منو بگیرن بااین وضع باید ترشی گل رز بندازی.
- تونگران خودت نباش .
- هستم والا اینطوری که من میبینم قراره تواین خونه گیسام هم رنگ دندونام بشه.
- خدانکنه حالا خدا بزرگه پاشو برو یه دوش بگیریکم رنگوروت باز بشه.
- مامان اینطوری میگی حس میکنم بعدش میخوای منوببری بازار برده فروشا بفروشی.
- خندید:بعد میگم خلو دیونه ای بهت برمخوره.
- والا .یه لقمه بزرگ کردم تودهنم و از جام پاشدم رفتم تو آینه نگاهی به خودم انداختم اگه ازاین لقمه گنده تو دهنم بگذریم که شبیه میمونم کرده بد نیستم که مخصوصا این چند وقت که مدرسه نرفتم و قشنگ آب رفته زیر پوستم.
- اونقد مامانم غر زد که ظهر مجبور شدم دوش بگیرم و یه لباس تر تمیز بپوشم وقتی ازحموم برگشتم رفتم آشپزخونه مامانم داشت میوه میچیدتو ظرف منو که دید:ماشالا دخترمو چه خوشگل شده.
- ملسی.
- یه لیوان آب پرتغال برام ریخت داد دستم گفت:رزا بیابشین چندلحظه کارت دارم .
- چه کاری مامان جون.
- تودیگه بزرگ شدی .
- اوهوم.
- پس به حرفام خوب گوش کن بعد نظر تو جدی بگو .
- بابی حوصله گی گوش میدادم وکم کم آب میومو میخوردم آخه مامان چه حرف جدی بامن میتونه داشته باشه؟
- شروع کرد مامانم به آرامش همیشگیش:بین دخترم راستش تواین مدت توخواستگارای زیادی داشتی ومنو بابات همه رو رد کردیم چون به نظرمون سنت مناسب نبود.
- نه بابا به خودم امید وار شدم.

- مسخره بازی درنیار گوش کن (چهرش جدی بود نمیشد ادا در آورد) چشمی گفتمو ادامه داد:
ولی چند وقت پیش یه خواستگار جدید پیدا شد یکی که شرایطش یکم خاص واگه هرکس دیگه ای
جزاون طرف بااون شرایط حتی بااون سند می اومد قبول نمیکردیم.
(حتی تا اینجای صحبت مامانم هم خیلی تعجب نکردم خب هرکی که بود من یاشارو داشتم
ومیخواستمش و اگرم پاپیش میزاشت ردش میکردم بی شک همینطوری ملو داشتم به حرفای مامان
گوش میدادم)
- خب.
- پس ازت میخوام خوب راجبش فکر کنی بعد جوابتو بدی چون اون پسر مورد قبول منو بابات هست
یعنی ما فبولش داریم فقط توموندی.
حرفاش برام مهم نبود طبیعتا تامن نمیخواستم نمیشد باخنده گفتم: خب حالا کی هست این شازده ی
خوشبخت که قراره منو بگیره؟ اینو گفتم و یه قلوپ آب پرتغال خوردم .
- رادوین.
یه دفعه با شنیدن اسمش همه محتویات دهنمو تف کردم رو زمین: چییی؟؟؟ رادوین؟
شروع کردم سرفه کردن.
مامانم بلند شدو چن تا ضربه زد به کمرم: آروم باش دختر.
- ماماااا رادوین خودمون؟
- آره رادوین خودمون.
- هع مامان چی داری میگی شوخیت گرفته؟
- الان وقت شوخی کردنه؟
- نه به هیچ وجه وقتش نیست.
- خوبه پس آماده باش چون قراره امشب بیاد خواستگاری.
- ماماااا واسه خودتون بریدینو دوختین دیگه منم که کشک.
- چه حرفیه ما خوبی تورو میخواییم .
- اینطوری؟ من الان اصلا حتی دلم نمیخواد به ازدواج فکر کنم چرا قرار خواستگاری گذاشتین؟
- مام نمیخواستیم به این زودی ولی وصیت خواهرم بوده اون قبل فوت شدنش تو بیمارستان گفته که
میخواد زودتر رادوین سروسامون بگیره و توام تو نظر داشته.
- حالا لابد چون خواهرت موقع فوتش شدنش یه چی گفته منم باید بختمو بسوزونم بدم دست
شازدش آره؟

-چه سوزوندنی رزا خوبه خودت رفتارو شخصیت رادوینو دیدی میدونی چقد آقاس .
-شاید سلیقه من نباشه.

-من نگفتم حتما انتخابش کن گفتم روش فکر کن.

-پوووووف باش فقط خواهش میکنم با این مسخره بازی کی راه انداختین جدی جدی همین امشب شوهرم ندین.

-رزا!

دیگه گوش ندادم به حرف مامانو از جام پاشدم و رفتم تو اتاق خوابم سرم داشت منفجر میشد باورم نمیشد به همین راحتی؟ یه روزی بشین جلوت بگن خالت وصیت کرده باید زن پسر خالت شی امشبم خواستگاریه همین؟ میگم چند وقته مامان بابا مشکوک شدن ولی پس یاشار چی. لعنت به این زندگی که حتی توش اختیارم نداری نه اختیار به دنیا اومدن نه زندگی کردن نه ازدواج ونه حتی مرگ. دلم اکسیژن میخواست هوا میخواست نمیتونستم نفس بکشم
یه مانتوی معمولی تنم کردم با سویشرت بگ و شلوار اسلش وشال مشکی: مامان من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

-باشه فقط قبل غروب خونه باش.

درو بستمو کتونیا مو پوشیدم نمیدونستم میخوام کجا برم نمیدونستم چرا میخوام راه برم ولی نمیتونستم تو خونه بمونم. تو جایی که انقدر راحت داشتن برا آیندم تصمیم میگرفتن. رفتم بیرون هندز فریمو گذاشتم تو گوشم و صداشو تا ته زیاد کردم از پیاده رو میرفتم و سرمو پایین نمیدونستم کجا بی خیال به آدما نگاه میکردم به رفتاراشون ولی صدایی نمیشنیدم خواننده بود که تو گوشم
عربده میزد و تصویری که مردم بودن در حال جنبو جوش .

تو زندگیم اختیار داشتم خیلی جاها حتی برای کوچیک ترین چیزا حتی بابام بهم گفت که اگه از اسم رز خوشم نیاد میتونم عوضش کنم ولی من اسممو دوست داشتم و دارم واما حالا چطوری میتونستن
جای من تصمیم بگیرن؟

همینطوری بی هدف داشتم قدم میزدم دلم پر بود وحشتناک ولی کسی نبود بشنوه همه برا خودشون درد دارن کسی همدرد تو نیست داشتم همینطوری مرفتم که حس کردم یکی دستشو گذاشت رو شونم تا خواستم برگدم عکس العمل نشون بدم که دیدم سامه فرشته ی نجاتم. یچی گفت
نشند اشاره کردم وایسا. آهنگو قطع کردم: سلام.

-سلام اینجای کار میکنی؟

-هیچی.

-چرا تنهایی؟

-همینطوری.

-خوبی رزا؟

شاید تنها کسی بود که خوب بودم در حال حاضر برایش مهم بود: نه.

نگاه نگرانشو دیدم: چرا چیزی شده؟

هیچی نگفتم.

-بیا بریم بشنیم تو پارک. یکم اون ورتریه پارک کوچیک بود رفتیم نشستیم اونجا. صندلیاش سرد بود

ولی نه به سردی دل من.

بی مقدمه شروع کرد: خب بگو چی شده؟

نگاهموبه چهرش دوختم اگه بهش میگفتم همه چی حل میشدنه ولی آروم میشدم از طرفیم خجالت

میکشیدم پس بازم سکوت کردم.

-رزا من غریبم؟

-نه.

-بایاشار بحث شده؟

-نه اون بیچاره از صبح سرکاره حرف نزدیم باهم اصلا.

-پس چرا بهم نمیگی چت شده که انقد پریشونی.

-اتفاقای خوبی نیافتاده.

-خب بگو.

-مامان بابام ازم خواستن به خواستگاری پسر خالم جواب مثبت بدم.

حس کردم به برق فشارقوی وصلش کردن. محزون نگام کرد: پس قرار عروس شی بسلامتی.

-نمیدونم.

-دوست داری پسر خالتو؟

-نمیدونم.

-یاشارچی؟

-بدبختیه منم همینه یاشاراگه اون نبود میتونستم راجبش فکر کنم ولی منو یاشار برای تک تک

روزای بعد ازدواجمون نقشه کشیدیم.

-خب به خانوادت بگو نمیخوایش.

-خب ازم دلیل میخوان.

-بگو پسر خوبی نیست.
 -مامان بابام خیلی قبولش دارن.
 -واقعا پسر خوبییه؟
 -تا اونجا که من میشناسمش او هوم.
 -کارپول وضع مادی چی؟
 -همه چی.
 -خودت چی؟
 -کاش این سوالو خانوادم ازم بپرسن
 -حالا مگه مجبورت کردن اتفاقی نیافتاده که هنوز رزا انقد ناراحت نباش.
 -امشب خواستگاری.
 نفسش بنداومد چند لحظه . سرشو گرفت بین دستاش :چی کار دارن میکنن ؟
 -نمیدونم.
 -مخالفت میکنی مگه نه؟
 -خالم وصیت کرده موقع مرگش که من عروسشون بشم.
 -وای وای.
 بغض کردم:دارم بدبخت میشم.
 -نزن این حرفو مگه نمیگی پسر خوبییه.
 -اوهوم.
 -پس خوشبخت میکنه.
 یهو صدام رفت بالا :چیو خوشبخت میکنه پس یاشارچی سام؟پس عشق چی؟پس اون همه حرف عاشقونه اون همه قولو قرار پس منه لامصب چی دل لامصبم چی؟شروع کردم گریه کردن.
 -هییییس آروم باش رزا باگریه هیچی درست نمیشه خواهش میکنم گریه نکن حال منم بدمیشه.
 -بخدا نمیتونم چطوری تو روی یاشار نگاه کنم .
 -قسمته میفهمی.
 -منو باقسمتو این چیزا خرنکن مگه نمیگن قسمتو خودم آدم میسازه ماکه ساخته بودیم چرا دارن نابودش میکنن به چه حقی؟
 -هنوز که هیچی معلوم نیست.
 -امشب میشه.

-همینه که هست چیکار میتونی بکنیش رزا؟هیچی منم خیلی چیزارو میخواستم نشد
 سرمو برگردوندن یه لحظه فقط یه لحظه غفلت کردم از دستم رفت .
 دلم یطوری شد اولین بار بود این حرفارو ازش میشنیدم:عشق توام پرزد؟
 -آره.

-چرا؟

-به خاطر حماقت خودم.

-دوستش داشتی؟

-دارم هنوزم بیشتر از جونم.

-چه بد حالا کی بود من میشناختم /

-نپرس بقیشو.

-چشم.

-رزا.

-بله.

چشماشو بهم فشار داد مثل اینکه سردرد داشته باشه:قول میدی امشب هر اتفاقی افتاد غصه
 نخوری؟

-سعیمو میکنم.

-یکار دیگم باید بکنی.

-چه کاری؟

-هیچی به یاشار نگوم مطمئنم بفهمه نابود میشه.

-بخوام نمیتونم بگم اگه اگه امشب اتفاق بدی که نمیخوام بیافته بهش نمیگم طوری از زندگیش
 میرم که نفهمه.

-امیدوارم هرچی میشه تو خوشبخت بشی.

-خداکنه.

-خب پاشو دیگه دیرشد هوا تاریکه.

-ممنون که به موقع رسیدی مثل همیشه.

-پس چی الکی الکی فرشته نشدم که.لبخند تلخی زدو پاشد از جاش منو تا جلو درمون رسوند.سام
 همیشه تو لحظات حساس زندگیم حضور پررنگ داشت .وقتی رفتم بالا بابام هم اومده بود هه
 امشب بخاطر من مرخصی گرفته بود عجب شب مهمی.

به همه خیلی معمولی سلام دادم و رفتم آشپزخونه آب بخورم نگاه معنی داری بین بابا و مامانم ردو بدل شد که از چشم من دور نمودن مامانم گفت: رزاجون نری بخوابیالباساتو بیوش حاضر باش کم کم .

باشه ای گفتمم و رفتمم تو اتاقم رامین گیرداد که برایش نقاشی بکشم ولی واقعا حس هیچ کاریو نداشتم دراز کشیدم رو تخت وچشمامو بستم صورت رادوینو جلو چشمم تصور کردم ازش متنفر نبودم به هیچ وجه بنظرم آدم خوبییه حتی گاهی از یاشار بهتر ولی یاشار چی؟ صدای اس اس ام اس گوشیم بلندشد بی شک یاشار بود: سلام خانومی. لبخند زدم که گریم نگریه: سلام آقامون خوبی.

-خوبم ممنون از صبح خبری نیست ازت سرت کجا گرمه فنچ کوچولو؟
-یکم سرم درد میکرد قرص خوردم. (از این جا از امشبو این لحظه دروغام شروع شد نمی خواستم تا روزی که رسما زن رادوین نشدم یاشارو از دست بدم نمیخواستم شیرینی لبخنداشو دیگه نبینم)
دوتا تقه به در خورد: بابایی نخواییدی که پیام تو؟
-نه بابا جون بیا.

وارد اتاق شد بعد رامینو فرستاد بیرون فهمیدم بازم قراره بحث خواستگارو بکشه وسط وشستو شوی مغزی.

نشست کنار تختم: رزا جون بابا چگونه؟
لبخندالکی زد: خوب.

-خداروشکر. راستش رزا اومد باهات یکم صحبت کنم.
-حدس میزنم راجب چی.

-توهوش تو شکی نیست میدونم حتی میتونی حدس بزنی چی میخوام بگم ولی دوسدارم حرفامو گوش کنی هم من وظیفه پدریمو انجام داده باشم هم تو .
-چشم بفرمایید.

-میدونی که صلاحتمو میخوام مگه نه؟
-اوهوم.

-پس حرفایی که میزنم به نفعته من تو این سه ماهی که رادوینو دیدم بعد چند سال زیاد باهات رفتو آمی داشتمم بخاطر شرکتشو اینا تقریبا همیشه گفت شناختمش .
-ولی بابا من رفتو آمد نداشتم من شناختم.
-به من اعتماد نداری یعنی؟

چرا دارم.

-پس بدون از همه نظر سنجیدمش رادوین سفتو سخته تو این تایمی که شرکتشو انتقال داد تهران تا دوباره برپا بشه یطوری ادارش کرد که شرکت تا اثباتش توشهر آخ نگفت کسی نیست که جابزنه پس میتونه تکیه گاه خوبی باشه.

-اوهوم میفهمم منظور تونو.

-ازت میخوام همینطوری سرسری ردش نکنی رادوین همه جوره مورد قبول منومامانت هست .

-اگه قبولش نکنم چی؟

-ما نمیزاریم که این اشتباهو کنی حتی شده بخاطر وصیت خالت.

-بابا واقعن تویی که داری این حرفارو بمن میزنی؟ تویی که منو توهمه چی مختار میزاشتی.

-دخترم بحث ازدواج فرق داره من هیچ وقت اجازه نمیدم با چشمای بسته بخاطر تجربه کمت آیندتو خراب کنی.

باورم نمیشد تقریبا داشت میگفت باید قبول کنی رادوینو همینکه هست فقط یکم مثلا پدران ترش. وسط همین حرفا بدیم که زنگ در زده شد مامانم گفت رادوین .بعد باز کردن باعجله پرید تو اتاق :رزا مامان لباساتو عوض کن اومد.بااین حرفش استرس همه وجودمو گرفت همینطوری عین بز داشتم به مامان نگاه میکردم :باتوام رزا میگم لباساتو عوض کن.

لباسایی که مامان برام انتخاب کرده بودو پوشیدم .بازم شده بودم عروسک خیمه شب بازی ولی منتها این بار عروسک مامان بابام تومهم ترین شب زندگیم.

وارد حال شدم قلبم اونقد محکم میکوبید که حس میکردم الانکه ازجاش کنده شه استرسی که داشت دیونم میکرد رو مخم بود.رادوینو دیدم که نشسته بود رومبل با دیدن من ازجاش بلند شد یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفیدی که یقش مشکی بود.

خوشتیپ بود واقعن نگاهمو بردم سمت صورتش چشمای آبی سبزی که حالا از خوشحالی داشت برق میزدو صورت شیش تیغ و بوی عطری که کل خونرو پر کرده بود.

همه این نگاهها تو چند ثانیه بود زیرلبی سلامی دادم واونم با آرامش خاصو لبخندزیباش گفت:علیک سلام رزا خانوم بعد دست گل رز سفیدی که رومیز گذاشته بود وگرفت سمتم:بفرمایید البته به خوشگلی تو نیستن.

یاده دسته گل رزی افتادم که یاشار برام گرفته بود اونام رز سفیدبوداونم همین حرفو زداون روز جلو درچقد جملش برام شیرین بود .آروم تشکری کردم ورفتم آشپزخونه مامان بابا داشتن صحبت

میکردن منم میز شامو چیدم هع عجب مراسم خواستگاری تاحالا ندیده بودم تو خواستگاری برا شام بیان البته معلومه مامان اصرار کرده که رادوین برا شام بیاد.

میزو چیدمو صداشون کردم وقتی اومدن نشستن شامو کشیدیم غذا از گلوم پایین نمیرفت فکن رزایی که حساب شکمش از همه عالم جداست الان اشتهاش کور شده بود. بابا و رادوین داشتن راجب کار حرف میزدن بیشتر شبیه مهمونی بود همه چی تا خواستگاری بعد شام میزو جمع کردم خواستم ظرفارو بشورم که رادوین به بابام گفت: اجازه هست من قبل همه چی یکم با رزا خصوصی حرف بزنم؟

بابام باکمال میل قبول کرد و رادوین صدام زد: رزاخانوم اگه میشه چند لحظه. مجبور شدم برم تو اتاقم و اونم اومد تو.

دستم داشت میلرزید از عصبانیت عذاب وجدان داشتم اگه یاشار این صحنرو میدید خون بیپا میکرد. رادوین خیلی ریلکس صندلی منم نشستم لبه تختم جایی که همیشه آروم میگیرم بلکه الانم یکم آروم شم.

چند ثانیه نگام کرد بعد گفت: انقد حرص نخور تموم میشه.

-چرا داری این کارو میکنی؟

-ازم متنفری؟

یکم مکث کردم اگه میخواستم عاقلانه فکر کنم نبودم همه چی تقصیر مامان بابام بود رادوین گناهی نداشت.

دوباره گفت: متنفری؟

-نه.

-ببین رزاجان من اگه اینجام فقط بخاطر اینکه ازت خوشم اومده توهمونی هستی که دنبالش بودم یه دختر شیطان خوشگل و سالم بهتم قول میدم خوشبختت کنم کافیه بخوای.

-شما دارین برا خودتون میبرین و میدوزین بین منو توچیزی نبوده که حالا بخواد پیش بیاد و دلیل بشه که ازدواج کنیم.

ما نه عاشق همیم نه نبودیم نه هیچ نقطه اشتراکی داریم.

-رمان زیاد میخونی؟

-چطور؟

-ببین عشق واسه رماناس اینکه آدم با اونیکه عاشقشه یه زندگی عالی درست میکنه تو کاخ آرزوهاش هر شب عشقش بر اش آهنگ میخونه و جفتشون تا آخر عمر به خوبیو خوشی زندگی

میکنم ام برا رماناس .من الان اینجام روبه روت .پا جلو گذاشتم مثل یه مرد که ازت خواستگاری کنم وتو این دنیای واقعی که داری توش زندگی میکنی همخونت بشم که جفتمون یه سری تعهدات نسبت بهم داشته باشیم خواهشن یکم بزرگ شو رزا وبزرگونه فکن توشونزده سالت نیس که به عشقو این حرفا اعتقاد اشته باشی.

نمیتونستم جوابشو بدم حرفاش منطقی بود حرفی برا گفتن نمیزاشت ولی پس یاشار چی؟
-ادامه داد:میبینی هیچ حرفی نداری چون چیزایی که میگم عین حقیقته من حالا توایده ال ترین شرایط ممکنم و اراده کنم با هر دختری ازدواج میکنم ولی الان اینجام این فرصتو برا بار دوم بهت نمیدم و توقع دارم وقتی از اتاق اومدی بیرون جوابتو بگی .

این جملرو گفت ازجاش پاشد وخیلی ریلکس رفت بیرون من موندم یه دری که همه چشماش منتظر منن ودهنی که باید باز بشه و جواب پس بده و برای هر جوابش باید یه عمر تاوون بده.
چشمامو بستم همه چی صوری بود الان حتی اگه نه میگفتم خانودام قبول نمیکردن چاره ای ندارم باشه رزا؟

بزور از لبه تخت بلند شدم پاهام تحمل زنمو نداشت حتی زبونمم کشش گفتن این جملرو ولی مجبور بودم قبل اینکه درو بازکنم قبل اینکه زندگی الانمو از دست بدم خودمو یاشارو .رفتم سمت کمدلباسام کت یاشار اونجا بودازاون شب که خوردم زمین دیگه پشش نداده بودم هنوز بوی عطرش روش مونده بود محکم بغل کردم کتو دیگه مهم حتی اگه چروک بشه یاشاردارم ازدستت میدم خودتو چه برسه به کت بخدا که دوست دارم ولی عشقت پرزد.

اشکموازرو گونم پاکردم درو باز کردم سره مامانو بابامو رادوین برگشت سمت من و چشماشون دوخته شد به لبم.

-قبول میکنم.مامان بابام از خوشحالی دست زدنو اومدن بغلم کردن دیگه نفمیدم بقیه ماجرارو فقط متوجه شدم قرار شد رادوین دوهفته عیدو بره پاریس ویه سری کاراشو انجام بده برگرده بعد نامزد کنیم.بی حس بودم نه خوشحال نه ناراحت رادوین بدنیست ولی پس یاشار چی؟

باید اسممو سرتیتر روزنامه ها بنویسن دختر که به تخیلی ترین شکل ممکن ازدواج کرد. ساعت دوازده بود که سام اس داد:رزا پیشد؟

-هیچی تموم شد.

-یعنی چی؟

-یعنی فرداصیغه دوهفته دیگه ام نامزدی.

یکم طول کشیدکه جوابمو بده :مبارک باشه عروس خانوم ایشالا خوشبخت بشی.

جوابشو ندادم یعنی جوابی نداشتم که بدم هنوز تو مخیلم نمیگنجید که یه شبه تاس زندگیم بچرخه
طوفان بزنه زندگیموو ویرونم کنه.

نفهمیدم چیشد فقط گفتن توالان به رادوین محرمی مامان بابام خیلی خوشحال بودن بالاخره
دخترشون داشت خوشبخت میشددیگه .

وقتی از محضرخونه اومدیم بیرون رادوین دستمو گرفت گرمی دستاش تنمو مور مور کرد تا حالا
کسی جز یاشار دستمونگرفته بود به مامانم گفت:خاله بااجازتون ما بریم یکم بگردیم تا شب میایم.
-برین پسرم مواظب خودتون باشین.

-چشم.

سعید اومد نزدیکمون رو کرد به رادوین:من یه لحظه با رز میخوام خصوصی حرف بزنم.

-ای بابا بزارین دودقیقه خودم ببینم خانوممو.

-نترس تموم همیشه بقیه عمرت براتو.

خندید و سعید اومدستمم یکم از رادوین فاصله گرفتیم:رزا عمویی.

نگاهش نکردم:نبینم برادرزادم انقد پکر باشه داری عروس میشیا باید خوشحال باشی.

-سعید تو که حالمو میدونی این چرتو پرتارو نگو لدفن.

یه دفعه لحنش عوض شد:میدونم رزا حالتو درک میکنم ولی کاریه که شده دیگه باید فراموشش

کنی یاشارو.

-نمیتونم.

-میتونی باید بتونی .

-یه شبه ؟

-نه کم کم .

سعید.

-جون دلم.

-دارم دیونه میشم باورم نمیشه پیش کسی جز یاشارم.

صورتشو ازم برگردوند حس کردم داره سعی میکنه بغضشو قورت بده بعد چند ثانیه خم شد و

چادر سفیدی که رو سرم بودو کشید بالا یکم تاکامب صورتمو ببینه:رزا تموم شد میهفمی؟خواهش

میکنم مرگ عموت توام تمومش کن.

-قسم نده توروخدا دارم همه تلاشمو میکنم.

-رادوین پسرخوبیه باهاش خوشبخت میشی.

-فکر نکنم.

صدای رادوین اومد:سعید تموم کردی رزامو چی داری بهش میگی دوساعته.

-هیچی باباچقد هولی تو بیا اینم تحفت نخواستیم.

رادوین اومد پیشم وگفت:خب سوارشو خانوم خانوما کلی کارداریم.

باشه ای گفتم و سوار ماشینش شدم ازهمه ماشینا فاصله گرفتیم کم کم.ساکت بودم با خنده

گفت:چیه زبونتو موش خورده؟اون روز که اومدم خونتون داشتی منومیخوردی.

-نخیرم نخورده الانم بخوام میخورم.

-فکر نمیکنی یکم واسه یه وعده سنگین باشم؟

-نچ یه لقمه چپ میشی.

-احیانا بجز فوتسال ورزش رزمی که کار نکردی؟

-نه ولی کلن تو خوردو خوراک سابقه خوبی دارم.

-بنظرم اگه تو پختو پز خوب باشی بهتره.

-هی یه نیمرو سوخته ای بلام.

-اون کوفته ی اون روزت کاره کسی که نیمرو سوخته بلده نبودا.(بحرفاش کم کم داشت یادم

میبرد که این رادوین)

-نه اون براون بود که جناب عالی بفهمی من دستوپا چلفتی نیستم.

-نه بابا بلا نسبت دستو پا چلفتی.

-عه مرض.

خندید :باشه خانومی قهرنکن اول زندگی اصلا تو کدبانوخوبه؟

-اهوم.

کلی باهم توماشین حرف زدیم نه عین زنو شوهررا عین دختر خاله پسر خاله ها. گوشیمو خاموش

کرده بودم که یه وقت یاشار زنگ نزنه.

دیدم جلو در یه رستوران شیک و معروف نگه داشت:افتخار میدین اولین ناهار مشترکمونو اینجا

میل کنیم؟

ازجملش خندم گرفت:بله میدم. سریع پریدم پایین و رفتیم نشستیم سرمیز گفت:میدونی چرا اولین

جایی که آوردمت یه رستوران بود؟

عین بز نگاش کردم:چرا؟

-چون خودت گفתי خوردو خوراكت خوبه اوصولا دخترا از چیزایی که خیلی دوسشون دارن تعریف میکنن ولی من تاحالا دختری ندیده بودم که عاشق غذا باشه بیشتر مردا شکم پرستن. نیشم باز شد: من کلن خاصم اولاً شکم پرستم نیستم خوش غدام دوما. -تو خاص بودنت که شکی نیست مطمئن باش چون انتخاب رادوینی . -بسته جر خورد.

-چی؟

-اعتماد به سقفت. بلند خندید بعده غذا خوردن دوباره سوراماشین شدیم اونقد خورده بودم که دیگه نفس کشیدنم کار سختی بود. روز اولی قشنگ خودمو لو داده بودم. جهنم بزا بدونه خب من باقالی پلو با ماهیچه خیلی دوست دارم دست خودم نیست که. -خب حالا تو بگو کجا بریم؟

یکم فک کردم همه ی تهرانو با یاشرا زیرپا گذاشتیم کجا برم که خاطراتش نباشه ؟ جای مسخریه ولی گفتم)

-امممم باغ وحش.

-باااغ وحش؟

-آره باغ وحش.

-تو واقعا میخوای بری باغ وحش اولین روز زندگی مشترکمونو؟

-بله مشکلیه؟

-نه روانی راحت باش .

-راحتم.

-وای من دارم با کی ازدواج میکنم؟

-از خداتم باشه من به این خوبی.

-بله بله میفهمم چی میگی.

نور آفتاب صاف داشت میزد تو صورتمون من عینک نداشتم و دستم گرفته بودم جلو صورتم با اینکه برنزم ولی این نور سیاه میکنه پوستو درگیر همین چیزا بودم که یه لحظه خم شد و از تو داشبورد دوتا عینک درآورد یکیو گذاشت رو صورت خودش اون یکیم داد دستم: بزن چشمات اذیت نشن حداقل.

-ممنون.

عینکو گذاشتم رو چشمام نه خوبه بهم می اومد توپارکینگ نگه داشتو دوتایی پیاده شدیم دیدم داره
برا خودش میخنده: چته به چی میخندی؟

-باورم همیشه توهمچین روزی برم باغ وحش.

-زن خاص این دردسرام داره دیگه .

-ای بابا .بیا بریم تو تا پشیمونم نکردی.

رفتو دوتا بلیط گرفت ووارد باغ وحش شدیم اولین قفسی ک دیدیم قفس میمونا بود .یه بچه میمون
شیکو بامزه گوشه قفس بود که هی ورجه ورجه میکرد :رزا.

-چیه؟

-اون بچه میمونرو.

-آره میبینمش خیلی بانمکه.

-تورو یاده کسی نمیندازه؟

-نه کی؟

-بچمون.

-عهههه رادوین .بامشت کوبیدم توبازوش اونم بلند بلند میخندید .نگاه های آدما روما یطوری بود
تیپ خاصو قیافه رادوین نظر دخترارو به خودش جلب میکرد حتی وقتی من کنارش بود با پرویی
تمام جوری نگاهش میکردن که حرصم میگرفت بااینکه رادوین انتخاب من نبود ولی هرچی باش
قراره شوهرم باشه کسی حق نداره اینطوری نگاهش کنه دستمو حلقه کردم دور بازوش نیشش باز
شد:اوو توازاین کارام بلدی؟

-بلکه بدم .

-بهت نمیخوره مهربون باشی چیه نکنه چیزی میخوای.

- نه این سعادتا کم نصیبت میشه عزیزم خوب ازش استفاده کن.

-نه عزیزم بگو میخوام به همه نشون بدم که این شوهر منه.

این جملرو اونقد ریلکس گفت که حتی نتونستم جوابشو بدم چطوری همه چیو انقدر راحت میفهمید
یعنی حرکات من انقد تابلو بوود؟

خواستم دستمو واکنم از بازوش که این بار اون دستمو محکم گرفت برگشتم سمتش لبخند

مهربونی زدطوری که نتونستم عکس العمل دیگه ای نشون بدم. داشتیم به آهو ها نگاه میکردیم
:رادوین نگاه چقد خوشگلن؟

-اوهوم.

-واای چشماشونو.

آروم توگوشم گفت: به خوشگلی چشمای خانوم من نیستن که .

بااین جملش لپام سرخ شد ازاین مدل محبتا خوشم میومدبامنظور ولی بی ادعا کاره سختی نبود یه

جمله گاهی آدمو خوشحال میکنه گاهیم با یه کلمه همه آرزوهاش نابود میشه.

رو به روی قفس شترا بودیم :رادوین نگاه این شترو چقد شبیهته !

یه نگاه عاقل اندر سفیه کرد: ناموسن من چیم شبیه شتره؟

-ریلکسیت.

بلندخندید: دیونه.

همینطوری داشتم قفسارو نگاه میکردم ومیرفتم جلو که حس کردم رادوین کنارم نیست برگشتم

دورو ورمم نبود ترسیدم این کجا رفت الان نکنه منو ول کنه بره؟ وای خدا شمارشم ندارم بهش

زنگ بز نم حال چه غلطی کنم.

دستامومشت کرده بودم از حرص و جلو قفس شیرا وایستاده بودم مامانم بچه که بودم بهم گفته بود

هرجا که گم شدی همونجا وایستا تا من پیام پیدات کنم. از گم شدن میترسیدم یه بار گم شده بودم

حس بدی بود همون حسی که وقتی مامان بابام رفتن مشهد یه هفته توخونه داشتم.

یهو دیدم رادوین با دوتا بستنی تودستش داره نزدیک میشه بادیدن من یکم شک کرد: عه رزا چرا

قیافت اینطوریه؟

-کجا بودی؟

-رفتم اینارو بگیرم. یکیشوداد دستم.

-فکردی گم شدی؟

-اوهوم.

-ببخشید عزیزم گفتم بهت حتمن حواست نبوده.

-دیگه اینطوری نرو.

-باشه خانومی ببخشید حالا بستنیتو بخور.

همچنان ترس تو وجودم بود ولی کم کم از بین رفت :رزا؟

-هووم.

-هوم؟ توجواب شوهر تو باهوم میدی؟ خجالت نمیکشی؟

دلم نمیومد به کسی جز یاشار جونم بگم یه دفعه یادش افتادم یعنی الان کجاست؟ حتمن خیلی

نگرانم شده تا حالا سابقه نداشت انقد ازهم بی خبرباشیم امیدوارم منوبخشی یاشار.

صدای رادوینو شنیدم: کجایی رز باتواما.

-ها بگو بگو.

-میگم حیون مورد علاقت چیه؟

بازوق گفتم: بیایا! بهت نشون بدم. جای قفسشو بلد بودم دستشو کشیدم رسوندمش به قفسش: این.

-گرگ؟

-آره گرگ.

-خب چرا گرگ؟

-چون وحشیه نگاه کن چشماشو با هیچکی شوخی نداره تنها حیونه که تن به سیرک نداده.

-جالبه تاحالا از این نظر به گرگ نگاه نکرده بودم.

-توجه حیونی دوست داری؟

-فکنم بعدازاین گرگ.

-خوبه.

تا شب تو پارک چرخیدیم داشتیم سوارماشین میشدیم: رادوین؟

-جونم عزیزم؟

-میشه من پشت فرمون بشینم؟

-بلدی؟

-نه په با اتکا به قوه الهی و حس شیشم میروم.

-بشین دیونه.

نشستم پشت فرمون: ایش چه خبرته صندلیو تا ته میدین عقب من نمیفهمم چه کلاسی داره مثلا.

-براکلاش نیست که پروفیسور من بااین هیکلم تویه متر جانمیشم که حالا تومیتونی ببینی جلورو؟

تقریبا هیچی نمیدیدم ولی خیلی بالا بود فرمون وتاروی کاپوتو به زور میدیدم ولی برای اینکه ضایع

نشم انکار کردم: بلکه میبینم لی لی پوت که نیستم.

-باشه حالا عصبی نشو راه بیافت.

ماشینو روشن کردم و آرام راه افتادم باماشین خودمون دست فرمونم خوبه ولی تواین ماشین یه

طوری بودم هم قلق ماشین دستم نبود هم صندلی خیلی پایین بود توخیابون آرام آرام حرکت

میکردم نمیخواستم تصادف کنم حداقل اون یه ذره آبروی نداشتم بره.

رادوین برگشت سمت من: مطمئنی رز میتونی جلوتوببینی؟

-تقریبا؟

-اصلا از کاپوت جلوتر میبینی؟

-نه.

-پس الان داری باتوجه به آبو هوا رانندگی میکنی دیگه.

-یه جورایی.

-بزنی یکیو بکشی دیشو ازتومیگیرم .

-پس شوهر کردم براچی؟

-شوهر کردی آدم بکشی اون دیشو بده؟

-یکی از کاراییاش همینه دیگه.

همینطوری داشت باهام حرف میزد که یه دفعه یه ماشینیه از کنارم با فاصله خیلی کمی سبقت گرفت

یعنی دوسانت فرمونومیچر خوندم الان خرمام پخش میشدعصبانی شدم وکلمو کردم ازتوماشین

بیرون داد زدم:هی گوساله هلندی .

ولی خب ماشینیه دور شده بود بی فایده بود جیغو دادم رادوین خندید بزن کنار رز بزن کنار نگران

جونمم.

بااین حرفش ازخدا خواسته زدم کنارو جاهامونو عوض کردیم.

آخیش چیه این رانندگی حیف نیست آدم راحت بشینه بقیه براش برونن.وقتی رسیدیم خونه

گوشیمو روشن کردم بیستوهشت تماس از دست رفته از یاشار داشتمخددا منو ببخش حتمن خیلی

نگرانم شده بهش زنگ زدم با اولین بوق جواب داد:رز!!! کجایی؟

-ببخشید گوشیم خراب شده بود برئم درست کردن.

-نمیتونستی قبلش یه خبر بهم بدی؟ نصف جون شدم.

-نشد دیگه.

-فداسرت عزیزم حالا خوبی؟

-خوبم ممنون توچطوری؟

-حوب شکرراستی رزه میخواستم یه خبر خوب بهت بدم.

-چی؟

-امسال عید باهمیم مام داریم میایم شمال.

-وای آخ جووون یاشار این بهترین خبری بود که بهم دادی تا حالا.(واقعا بهترین بود چون بعد این

دوهفته دیگه رزایی وجو نداشت)

-خواهش میکنم عزیزم.

خوشحال بودم براینکه دوهفته با یاشارم وغمگین که بعدازاین ندارمش آخره شب رادوین پروواز داشت و میرفت ماهم سه روز دیگه راه می افتادیم تواین تایم سه روزه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. صبح ساعت شیش بود که مامانم بیدارم کرد: رزا رزا پاشو دخترم ما رفتیما. باذوق از جام پاشدم برای سفر تنبلی نمی کردم دیدم رامین صبونشم خورده نه بابا آفرین رامین از من زرنگ تر شده .

اونم مثل من عاشق شمال بودولی حیف امسال جای سعید خالی چون میخواست با دوستاش بره کیش بااینکه کوفتش بشه منم دوست داشتم برم ولی بزا بره ماکه بخیل نیستیم عوضش قول داده برام کلی سوغاتی بیاره.

توی جاده اونقد خورده بودم که وقتی رسیدیم ویلا همه چیو تخت میدیدم روکاناپه ولو شدم وهمونجا خوابم برد طرفای غروب هم خانواده یاشار راه افتادن واومدن . یاشار بهم گفته بود که ویلاشون خیلی از ویلای ما دور نیست البته دورم بود فرقی نمی کرد برام هیچ جوره این دوهفته رو از دست نمیدادم.

صبح با پاشدم تازه حس کردم توی شمالین هوای فوق العاده و نسیمی که مثل کولر آدمو خنک میکرد حرف نداشت خونه ساکت بود احتمالا مامان اینام دیشب دیر خوابیدن و هنوز بیدار نشدن. رفتم تو آشپزخونه هیچی نداشتیم برا خوردن دوتا کلوچه براشتم و خوردم با آبمیوه . بعد رفتم تو اتاق دیدم رامین خوابیده وحدافل دوساعت دیگه ام جا داره واسه بیدار شدن دلم میخواست برم دریا رو ببینم. اما دوست داشتم اولین بار با یاشار برم دوست داشتم بعد یه سال به دریا عشقمو نشون بدم عشق پر زدمو قرار بود دوهفته با یاشار بازی کنم . اونقد برا اینو اون بازی کردیم که بازیگر شدم حالام نوبت خوده یاشاره . باید بعده مرگم تو قطعه هنرمندان دفنم کنن.

امشب ساعت نه سال تحویل ولی منکه عین خیالم نیست. تصمیم گرفتم اول لباسامو بزارم سر جاش پس بردم و مرتبشون کردم که از سرو صدا فهمیدم مامان بابامم بیدار شدن با دیدن من تعجب کردن.

بابام- رزا تویی داری؟

-بله دیگه سحر خیز شدم.

-جلل خالق از تو بعیده دختر.

-حالا ببین میتونی چشم بزنی یه بار زود پاشدما.

مامانم: والا همچینم زود نیست ساعت ده دیگه.

-مامان ده واسه من حکم کله سحر و داره.
 -حالا کله سحری چیزیم خوردی؟
 -مگه داریم که بخورم؟
 -الان بابات میره میگیره.
 -باش پس منم این وروسایلا رو جمع کنم تا اون موقع.
 همه چیمو تزمیز کردیم از اون آدمایی نبودم که موقع مسافرت شلخته باشن دیدم گوشیم داره
 زنگ میخوره یاشاره:سلام زندگیم.
 -سلام عشقم خوبی؟
 -ممنونم توچطوری چه عجب بیداری تو؟
 -معجزست دیگه دیشب کی رسیدین؟
 -ساعتای دوبود رسیدیم .
 -آهان بسلامتی میگم یاشار جونم؟
 -جونم؟
 -میشه بیای باهم بریم دریارو ببینیم اگه خسته نیستی.
 -خسته که هستم ولی خب از حرف توام نمیتونم بگزریم نیم ساعت دیگه اونجام.
 -ممنونم عزیزم.
 بعد قطع کردن تلفن مامانم صدام زد برا صبحانه رفتم ویه صبحانه مشتت خوردم و بعد حاضر شدم
 که یاشار زنگ زدو آدرس ویلا رو گرفت منم از مامانم اینا اجازه گرفتم که برم لب ساحل دمپایی لا
 انگشتی پوشیدم وبا یه مانتوی کوتاه لی وکلاه بدجوری دلم واسه یاشار نتگ شده بود.
 درو که باز کردم دیدم جلو دره وایستاده با دیدن من یه شاخه گل رز داد دستم:تقدیم با عشق .
 -واای یاشاری ممنونم .
 -خواهش میکنم عزیزم.
 به صورتش نگاه کردم یادم افتاد که این رفتار این چهره و این عشق فقط قراره دوهفته دوم بیاره
 بااین فکر غم عالم ریخت تو دلم.
 یاشار زود فهمید:چیشد رزا چرا یهو اینطوری شدی؟
 مجبور بودم دروغ بگم:دلم برات تنگش ده بود.
 -ای جونم فنچ کوچولو حالا که پیشتم دیگه غصه نخور دیگه.

-باشه. باهم قدم زنون رفتیم سمت ساحل که فاصله ی زیادی باویلا نداشت. بادیدن دریای آبی دلم شاد شده چیچی تو ساحل نبود بلند داد زد: سلام سلام دریا! نگاه من اومدم با عشقم اومدم. بغض گلومو گرفت سعی کردم قورتش بدم یاشار تیز بود ونباید این حالتای منو میفهمید. نمیدونم چرا با دیدن دریا آرامش پیدا کردم وقتی به یه جایی خیره میشی که تو صفحه آسمون نمیکنجه تو ماورای چشمات جا همیشه وقتی دریا با این عظمتش بهت آروم یمگه مثل من باش آروم میشی.

یاشار گفت: بیا رزا بشینیم رو اون صخرهها رفتیم نشستیم کنار ساحل رو یه تخته سنگ بزرگ به صورت تم خیره شد: دریا خیلی دوست داری نه؟

-اوهوم خیلی یه چیز عجیبی تو خودش داره انگار.

-دوسداری شمال زندگی کنی؟

-اوهوم خیلی ولی بابام خوشش نیاد میگه همش بارونیه.

-میخوای سال دیگه بعد ازدواج بیایم شمال زندگی کنیم؟

سرمانداختم پایین آروم باش رز خورد تو کنترل کن: اوهوم.

-اون وقت بچه هامون تو ساحل بزرگ میشن نه وسط دودو دم یه شهر غریب.

-اوهوم فکن آخر هفته جای پارک بریم جنگل.

-آره فکن جا استخر آدم بره دریا.

-اون وقت روزای بارونی چی؟

-مگه بارون دوست نداری؟

-چرا ولی زیادش آدمو دل زده میکنه.

-یعنی اگه منم زیاد کنارت بمونم دلتو میزنم؟

-عه یاشار منظورم بارون بود تو یاشاری دیونه مثل سمت تو جاویدی.

-کاش توقلبت جاوید بمونم.

-موندی عزیزم (گلومو فشار دادم که خفه شه تا بی بغض این جمله های لعنتیو به زبون بیارم) تو

اسطوره ی زندگی می.

نیشش باز شد: اوو نه بابا تواز این جمله هام بلدی بگی؟ (الان وقت خنده نبود کاش حالمو درک میکرد

کاش میدونست الان بجای شوخی باید لحظه لحظه ی با من بودنو ببلعه)

-عه الان وقت شوخی نیست که دارم جدی حرف میزنم نخند.

-خب تا حالا اینطوری ندیده بودمت.

- بده یبار احساسی شدم؟ خوبه همیشه مسخره بازی در بیارم؟
- نه عزیزم کلی میگم من رزاموبا لبخندش میخوامو میشناسم با حرفای خنده دارش دیونه بازیاش
ومسخره بازیاش.
- یهو بگودلقک بازیاش خودتو خلاص کن دیگه.
- نه خب اونو روم نمیشدبگم ولی خودت گفتی دیگه.
- راحت باش عزیزم چیزه دیگه ایم اگه مونده بارم کن شانس بخدامردم میان لب ساحل حرفای
عاشقانه میزنن برا منم میاد میگه تودلقک منی.
- یاشار داشت میخندیدکه رومو کردم به آسمون:خدا خداوکیلی چیزی که من ازت خواستم این
بود؟ من گفتم خوشگله و عاشق باشه ولی خب چون نگفتم احساسی دلیل نمیشه یه هویج نصیبم کنی
که.
- یاشار باخنده گفت:دستت درد نکنه من هویجم؟ شیش ماهه دوتا جمله ی عاشقونه پشت هم ازت
نشنیدم روت اسم نذاشتم حالا بهت گفتم خوش خنده ای هویجم؟
- نه خب عزیزم من کلا روحیه طنزم به احساسم غلبه داره بعدم مگه بده میخندیم همیشه هیچ وقتم
پیرنمیشیم .
- اونیکه توروداره معلومه که پیرنمیشه.
- بله آی ام اکسیر جوانی.
- بلندخندید:نه یو آر فور تونیت.
- نچ آی ام دنت.
- شکلاتی؟
- نچ .
- پس چی؟
- امممم کوکوناتی.
- نارگیلی دوست ندارم من .
- خب آی ام دت کوکوناتی خوشمزه.
- قهقه زد:دیووونه ای تو .
- خب بیا بریم دیه میدونم تو خسته ای برو یکم استراهن کن.
- استراهن؟
- آره دیگه همون استارحت خودمون.

-باشه عزیزم برو گلم پس توام پیشاپیش عیدتم مبارک.

باهاش دست دادم:عیدتوام مبارک صدسال به این سال ها هرروزتون نوروز نوروزتون پیروز...

-باشه باشه غلط کردم خدافظ.

-اودافظ.

شب قتی سره سفره هفت سین بودیم وقتی منو مامانمو بابام و رامین دوره سفره دستامون بالا

بودمنتظر تحویل سال بودیم وقتی خیره به ماهی هایی که جم نمیخودن بودم دعا کردم تو دلم فقط

از خدا خواستم هرچی که صلاحه همون بشه بهترین چیزی که خداخودش برام میپسنده من

نمیتونم تشخیص بدم نمیتونم بین رادوینو یاشار انتخاب کنم .

بعده تحویل سال رفتیم تو حیاط با رامین کلی کپسولی ترکوندیم و آتیش بازی کردیم روتاپ داشتم

تاپ میخوردم که دیدم ساسی داره توجیم میخونه:ساقیامی هی هی هی بریزبنویس گر که

نرقصم گله مندی بنویس.

خخخ زنگ جدید گوشیم بود گفتم متناسب با سال جدید یه آهنگ شاد بزارم نگاه کردم شماره

ناشناس بود واز خارج :این دیگه کیه؟

جواب دادم:بله بفرمایید.

-سلام عزیزم رادوینم.

-عه سلام خوبی چطوری؟

-ممونم گلم سال نوت مبارک.(دیدم یکی پشت خطیمه نگاه انداختم یاشار بود حالا باید چیکار کنم

بین این دوتا کدومشونو منتظرنگه دارم همینطوری اسم یاشار بودکهره صفحه روشن خاموش میشد)

صدای رادوینوشنیدم:الو رزا میشنوی؟

-آره آره مرسی سال نو توام مبارک.

بعدیکم حرف زدن قطع کرد عذاب وجدان داشتم که جواب یاشارو ندادم ولی از یه طرفم خوشحال

بودم که رادوین انقدر بهم توجه میکرد.

دوساعت بعد دوباره زنگ زدو حرف زدیم هانیو سامو سعیدم زنگ زدن منم زنگ زدیم به رضا

فهمیدم اونم با شاهین قراره اردیبهشت نامزد کنه.کی فکروشو میکردمن زودتراز رضا مزدوج بشم؟

فردای عید باخونواده رفتیم جنگلو نشد یاشاروبینم روز سوم عید بودکه داشتم توحیاط داشتم کلش

بازی میکردم که زنگ ویلا رو زدن از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم رفتم دروباز کردم که یه دفعه

هانی پرید بغلم:سلاام رزاجون.

یه صدای پرونه گفت:هانی کشتیش آرومتر.

دوسوته حاضر شدم و رفتم جلو در همه تو ماشینای خودشون بودن .
منم با بوق سام رفتم توماشین اونا نشستم .هانی باذوق گفت:چه خبرا عوضی تنها تنها میای شمال
خبر نمیدی؟
-بیشورماکه هر سال شمالیم.
-نکه مانیستیم.
-حالا چیشد یاده من افتادین؟
سام از جلو گفت:من گفتم بیایم دنبالت میدونستم تنهایی.
-مرسی فرشته من تورو نداشتم چیکار میکردم.
هانی:منم که بوقم؟
-نه تو شیپوری.
-مررض.
-حالا کجا داریم میریم؟.
-بچه ها دارن میرن نمک آب رود منم اول میرم دنبال یاشار بعد میرسیم به اونا.
-اوووه نمک آب رود خیلی دوره تابر گردیم دیر میشه ها.
-نترس من احمد آقا بدونه بامنی خیالش راحت میشه.
-آره اجازه گرفتیم چون گفتم توو هانی هستین گذاشت.
-ای بابا من چقد بزرگم؟چقدر؟
-یکوهشتادو چهارسانت فکنم.
-اشتباه گفتی یکوهشتادو شیش ولی به همه میگم پنج.
-چرا؟
-همینطوری.
رفتیم دنبال یاشار تواین سه روز ته ریشش دراومده بودو جذاب تر شده بود.سام قضیه رو
میدونست وحسرتو راحت تونگاهش به خودم ویاشارمیدیدم ولی حداقل یه نفر بود که بین این همه
آدم درکم میکرد واین خیلی خوب بود یکم آروم میکرد.وقتی رسیدیم نمک آب رود بچه ها
نشسته بودن کنار رودو داشتن باهم آهنگ شادمهرو میخوندن.
سام ازپیشت رسید :بسته بسته نخونید پرده گوشم خراش برداشت.
آرین گفت:حالا شانس آوردی گوشت.
حس ترکیداز خنده فریما:پاشید پاهام یخ زد توآب.ازجاش بلند شد.

دنی: بچه ها اول بریم تله کابین.

یاشار: آره بعدش ناهارو اون بالا بخوریم.

اونجا تازه متوجه یاشار شدن و باهانش احوال پرسى کردن همه. بعدش بچه ها راه افتادن سمت تله. موقع سوار شدن قرار شد که منو یاشارو سامو هانی باهم باشیم وقتی سوار شدیم دیدم هانی نشسته سر جاشو تکونم نمیخوره حتی به دورو برم نگاه نمیکرد یهو بلند گفت: اوووو هاااا از تله کابین میترسه.

یهوسامو یاشار متوجه هانی شدن هانی باحرص گفت: نخیرم فقط یکم هیجان دارم.

-هیجااان داری سمته میکنی بدبخت شبیه روح شدی.

سام: آره هانی جدی میترسی؟ نگفته بودیا.

-نخیرم نمیترسم.

بلندشدم از جام: الان معلومه میشه سعی کردم کابینو رو تکون بدم سامو یاشار داشتن میخندیدن که هانی جیغ زد: تورو خدا نکن.

-خب بگو میترسی عزیزم دیگه دروغ گفتنت چیه.

-جهنم میترسم جان ننت بشین.

-اوووو ترسووو.

یاشار دید هانی بیچاره بدجوری ترسیده توگوشم گفت: رزا اذیتش نکن بابا خوبه یکیم رو نقطه ضعف تو دست بزاره؟

-من نقطه ضعف ندارم عزیزم همشون قوته.

-حالا میبینم.

پیاده شدنی هانی باهزار ترسو لرز پیاده شد کم کم رنگش به حالت عادی برگشت. تصمیم گرفته

شد که اول ناهارو بخوریم. دنی از قزل آلای اینجا خیلی تعریف کرد با اینکه آری میگفت همون

جوجه بخوریم ولی خب اونقد دنی گفت که مام خرشدیم خریدیم ولی وای وقتی اولین لقمه رو فریما

گذاشت تودهنش قیافش شبیه استیکرای وایبرشد.

بلندگفت: اییییی این چیییه؟ چرا انقد بومیده؟

نگاهی به ماهی ها انداختم معمولی بود یعنی ظار هشون که عادی بود.

دنی: نه چیش بو میده؟ مهسان بومیده؟

-ماهی که همیشه بومیده.

یه لقمه گذاشتم دهنم: این دیگه چیه؟ مزه جوب میده.

همه یکم گزاشتن دهنشون تازه فهمیدن چه مزه افتضاحی می‌ده آری رو کرد به دنی: که خوشمزست ماهیاش آره دنی؟

دنی خیلی ملو گفت: آره خوش مزست.

حسی: کجاش خووشمزست اون وقت؟ این قزل آلاس سفارش دادم من یاماهی لجن خوار؟
سام: ول کنین بچه ها توشهر اینا به لجن خوارمیگن خوشمزه.

من: کجا اول کنین من ناهار میخوام.

سام: اوه رز گشنشه این خبر خوبی نیست.

بعد از کلی دعوا مجبور کردن دنیو که هممونو بخاطر پیشنهاد شگفت انگیزش یه ساندویچ مهمون کنه. موقع خوردن ساندویچ فری غرمیزد: هی من چقد بدشانسم آخه خدا میرم تهران ساندویچ میخورم میام شمال بازم ساندویچ میخورم.

آری: تاشما باشین به حرف من گوش کنید.

یاشار: من بعد از این غلط کنم به حرف کسی گوش کنم اصلا.

دنی صداش دراومد: اه یه مین لال شین خوبه همش از جیب من رفت شما چرا انقد مینالین؟
مهسان: آره واقعن راست میگه.

من: تو پشتشو نگیری پس کی بگیره؟ بزا بگم حداقل دلم خنک شه.

آری: وای رزا و فریما شبیه پیرزنای هشتادساله فقط غزمیزنن از هانی یاد بگیرید یه گوشه نشسته ساندویچو میخوره.

هانی: من هنوز تو بهت اون ماهیام واقعا اونا قزل آلا بود؟

یاشار: یعنی دنی یطوری از ماهیها گفت م گفتم الان ماهیاش مزه عسل می‌ده.

دنی: اونا که بدمزه بودن کاش حداقل توش یکم مرگ موش میریختم هم از دستتون خلاص میشدم هم انقد از جیبم نمیرفت.

صدای مهسان دراومد: عه دنی منم؟

-نه عزیزم منظورم تو نبود.

این دوتا شروع کردن به دعوا کردن و مام باخنده نگاهشون میکردیم. بعد یکم گشتن قرار شد بریم پایین که فری صداش دراومد: هانی بیا این بار تو کابین ما حسنو بندازیم اون ور بزرگه همش حس میکنم الانکه کابین کنده بشه بیافته بیمیریم.

حسی چپ چپ نگاه کرد به فریکبگو به قدت حسودیم میشه.

-نخیرم من از قدم خیلیم راضیم قدتوام برا خودت مشکل من وزنت.

-آهان پس وزنم خارشده رفته چشمت.
 -عه نخیرم اصلا من دوسدارم باهانی برگردم امریه؟
 سام گفت:پس اون وقت منم باشما میام.
 فری:ای بابا من میگم این وزنش زیاده کنده میشه کابین اون وقت این نره غول میخواد بیاد.
 -همین که هست.این کارای سامو دوست داشتم تو هیچ شرایطی هانیو تنها نمیذاشت.
 بالاخره سوارشدیم و منو یاشارو حسیو آری باهم نشستیم.
 من ساکت داشتم بیرونو نگاه میکردم که حسی گفت:آخیش آدم اینجا آرامش داره این فریماون
 ور اونقد از ترس جیغ جیغ کرد سردرد گرفتم.
 یاشار:نترس این ورم بالا رفتنی همین وضع بود هانی میترسید.
 -پوووف این دخترا تنها ارتفاعی که از زمین میتونن بگیرن بیست سانته که پاشنه کفششونه اونم فقط
 چون مجبورن.
 دیدم داره به دخترا توهین میشه:هی حئاستو جمع کنا کاری نکن باهمون بیست سانت ارتفاع کشته
 بشی.
 آری:آخه کی تاحالا با کفش پاشنه بلند کسیو کشته؟
 یاشارباخنده گفت:اگه رزاس میکشه خیالت راحت.
 حسی:ازاین دخترا هیچی بعید نیست.
 -اهممم حواستونو جمع کنید من فیمینیستم.
 -چی چی ئیسم؟
 -هیچی بهش فک نکن رسیدیم پیاده شدین.
 پیاده شدنی دیدم قیافه فریماو هانی عین گچه بازم و فری یدم زیرلب فوش میده فهمیدم حسابی
 اذیتشون کردن خخخ تا هانی باشه قدرمنو بدونه .
 تاغروب حسابی گفتیمو خندیدمو گشتیم باهم دیگه روز عالی بود وقتی رسیدم ویلا کسی نبود
 احتمالا رفته بودن بیرون برا گردش اشکال نداره بمن که به اندازه کافی خوش گذشت .
 بعداینکه کمی استراحت کردم گوشیموبرداشتم گفتم بزار یه سری به ایسنتام بزنم اول رفتم پستای
 یاشارو دیدم یه پستشو خیلی دوست داشتم شعرقشنگی بود که نوشته بود:
 تابه حال از غسل چشم کسی مست شدی؟
 تا بحال عاشق دیوانه ی سرمست شدی؟
 من همان عاشق دیوانه ی سرمست توام

توبه اندازه ی من پای کسی هرز شدی؟
 وقتی از خلسه ی آغوش تو برمیکردم
 توهم آشفته ی آن بوسه ی بی مرز شدی؟
 من که از دوری تو تار دلم میلرزد
 توهم اندازه ی من این همه دلتنگ شدی؟
 هوس خواستنت مثل عسل شیرین است
 توبگو عاشق این قلب پر از درد شدی؟

زیرشم یه استیکر گل رز گذاشته بودتو عشقش هیچ شکی نداشتم ولی من چی؟ پای کسی جزا
 هرز شده بودم. از خودم خجالت میکشیدم از یاشار از اینکه انقد عوضیم که بهش نگفتم من دیگه
 براون نیستم از خودم بدم میومد. چطور میتونم باکسی که انقد دوسم داره اینطوری رفتار کنم؟
 خودم نمیدونم!

رفتم جامو انداختم تو حیاط دلم هوای آزاد میخواست توتهران که همیشه از این کارا کرد حداقل اینجا
 یکم کیف کنم. با اینکه ساعت دوازده شب بود ولی مامانینا هنوز نیومده بودن معلوم نیست نامردا
 کجا داره بهشون خوش میگذره که حتی یه زنگ نمیزنن پیرسن زندم یا مرده .
 منم اونقد خسته بودم که انگار واقعا مردم.

صبح که پاشدم دیدم پشه ها دهنمو سرویس کردن دیشب یعنی یه جای سالم رو بدنم نمونده بود
 آشغالای عوضی به کف پامم رحم نکرده بودن. ساعت نه بود که از فرط خارش پاشدم و رفتم تو
 خوابیدم تا دوازده.

ظهر که پاشدم هنوز خستگی توتنم بود تنها بدی عید امسال این بود که برام لذت نداشت تا
 ظهر بخوابم. سالای پیش چون این دو هفته عیدو مدرسه نمیرفتم و بقیه روزا ساعت شیش پامیشدم
 سعی میکردم تلافی مهرماه تا آخر اسفند برا روزایی که خوابم میومد و اما بزور پاشده بودمو دربیارم
 ولی الان اصلا حال نمیداد تا ظهر خوابیدن بدتر کسلم میکرد.

رفتم تو حال مامانم بادیدن من وحشت کرد: یا خدا این چه قیافه ایه ؟
 -مگه چمه؟

-برو یه نگاه تو آینه بنداز میفهمی.

با بی حالی رفتم تودشورایی همین که دروباز کردم وخودمو تو آینه دیدم یه جیغ بلند کشیدم: واای
 من چرا اینطوری شدم؟

صورت‌م وهمه بدنم کهیرزده بود. صبح فکر کردم پشش حالا فهمیدم چرا نقد غیره عادی میخارم وای صورت‌م نصفش قرمز شده و به طرز وحشتناکی پف کرده بود و موهامم شلخته رو هوا بود شبیه سرخ پوستاشده بودم فقط به نيزه کم داشتم.

همه تنم اونقدر خارونده بودم که میسوخت آخراش باچاقو میخاروندم مامانم دید یکم دیگه بمونم خودم پوست خودمو کندم گیرداد بریم دکتر. با اینکه از دکتر میترسیدم ولی تو این حالت نمیشد مقاومت کرد.

رفتیم دکتر و بهم آمپول داد خدامیدونه باچه بدبختی آمپولو زدم از اون بگذریم ولی وقتی اومدم خونه تا دوروز خونه خوابیدم حتی نذاشتم یاشار بیینتم نه هانیوسام. ولی توروز شیش عید بهتر شده بود پوستم کم کم و اون پفی که داشت کامل خوابیده بود.

تو این چند روز مامانم چون به رادوین گفته بود کهیرزدم روزی چندبار زنگ میزد و حالمو میپرسید حتی خیلی بیشتر از یاشار.

غروب بود دیدم دیگه حالم داره از عید بهم میخوره تصمیم گرفتم برم ساحل زنگ زدم به یاشار که اونم بیاد بینمش. اونم بیچاره کلی خوشحال شد و گفت سریع راه میافته. رفتم ساحل خورشید غروب کرده بود ورگه های سرخی بعد غروبش تو آسمون پیدا بود غروبی که نامدیو تو دریا فریاد میزد به آب نگاه کردم انگار موجا داشتن زیر لب به چی رو زمزمه میکردن یاده آهنگ خواجه امیری افتادم که میخوند:

غروبم مرگه رو دوشم طلوعم کن تو میتونی / تمومم سایه میپوشم شروعم کن تو میتونی.

ولی یاشار دیگه نمی تونست هیچ وقت. وقتی خودمو جاش میزارم دلم آتیش میگیره واقعا دارم در حقیقت نامردی میکنم شایدم لطفه نمیدونم ولی وقتی فکر میکنم به عذابی که قراره بکشیم از خودم متنفر میشم.

صداشوشنیدم: خیلی وقته منتظر می؟

برگشتم سمت صداش: نه عزیزم تازه رسیدم.

-خوبی؟

-اهوم.

-به چی فکر میکردی؟

-به آینده.

-مگه توش چه خبره؟ نگرانی؟

-اهوم.

-چرا؟

-حس میکنم هیچی معلوم نیست مثل همین غروبی که پیش روم میره معلوم نیست فردا خورشید طلوع کن یا نکنه معلوم نیست فردا من باشم یا نباشم معلوم نیست .

-این فکرا چیه ریختی تو سرت رزا ما تازه اول راهیم اول مسیری که میدونم سخته و باید پایه پام بیای.

تو دلم گفتم خبر نداری مسیرامون جدا شده. باناراحتی نگاهش میکردم بهم خیره شد: ببینم کی رزای منو ناراحت کرده؟ نکنه بخاطر اون کهیرا ناراحتی هنوز؟

-اووووف یعنی اون کهیرا مثل کابوس بودن یا شار .

-منم یه بارنوزده سالگی اسفناج خوردم زدم یعنی اونقد پوستم میسوخت دوره خونه میدویدم.

-خیلی بده خدانصیب گرگ بیابون نکنه فکن من بخاطرش آمپول زدم وای خودمو نمیبخشم.

-خخخ خب بخاطر خودت زدی خله.

-حالا هرچی مهم این تو پوستم سوزن زدن.

-خیلی میترسی از سوزن؟

-وحشتناک.

-یادم تو اون بیمارستان اون روز که حالت بد بود چه قشقرقی به پا کردی.

-اونجا از تو خجالت میکشیدم تازه خودمو کنترل کردم.

-ناموسا؟

-آره بابا مگه کسی جرات داره بمن آمپول بزنه.

-خب پس کارم ساختس هر بار که سر ما بخوری باید یه بیمارستان خراب کنیم.

-تقریبا.

-بیایکم راه بریم.

-یا شار کفشاتو در بیار تو آب راه بریم.

-باشه عزیزم.

کفشامونو در آوردیم و پایین شلوارمونوتاز دیم خیس نشه. آسمون کم کم داشت به چشم میومد دیگه

دریا سیاه شده بود ترسناک دیگه زمزمه نمیکرد داشت گرمیزد و آخر شب احتمالا دادو بیدادو نعره.

به آسمون نگاه کردم : یااااشار اون ستاره هرو چه بزرگه اون ستاره منه.

-عزیزم اون ستاره نیست هواپیماست نمیبینی داره حرکت میکنه.

-خب من دوست دارم ستارم هواپیما باشه موشکلی داری؟

-نه دوشواری نداره که براتو باشه.

-خب ستاره تو کدومه.

-ستاره من کنارم داره راه میاد.

چشم از آسمون گرفتم و به صورتش نگاه کردم که چشمش حالا زیر نور مهتاب داشت
میدرخشید. آسمون سیاه چشمش مشکی بود و تو چشمش تصویر تک ستاره زندگیش یعنی من دیده
میشد سرمو انداختم پایین د. باره از خودم منتفر شدم ولی برای اینکه کم نیارم گفتم: ای بابا من تهش
نفهمیدم گلتم ستارتم فنچتم چیتتم؟

-تو همه چیز می خله.

-تو ام همینطور گله.

لبخند شیرینی زد و به راه رفتنمون ادامه دادیم کنار ساحل راه میرفتیم و هر بار موجا میموندن
و پاهامو خیس میکردن سرمو انداخته بودم پایین یکم که دقت کردم حس کردم بعضی موقع ها
پاهام قلقکشون میداد انگار به چیز لیزی زیر پام باشه یکم بیشتر به آب نگاه کردم یهو دیدم هر بار
که موج میزنه و آب میاد رو پام یه سری از این ماهی کوچولو ترسناکا میان رو پام یهو جیغ زدم
و دمپایامو پرت کردم تو آب و شروع کردم دویدن . یاشار هول شد اومد دنبالم :چیشد رزااا.
-واای ماهی.

-خب ماهی چی شد؟

-اییی تو آب ماهی هست.

-خب ماهی تو آب بودنش یه چیز طبیعیه .

-نه الان هر بار که موج میزد اییییی...

حتی تصور دوباره اینکه اون چیزای لیز ماهی بودن حالمو بهم میزد.

-خب چرا دمپایاتو پرت کردی آب برد.

-خب هول شدم.

-بیا بیا کفشای منو بپوش .

-نه میخواد همینجاس ویلا.

-نه یه چی میره تو پات حالا خریار باقالی بارکن.

-چون خیلی اصرار میکنیا.

لبخندی زد: باش بپوش حالا.

پوشیدم کفشاشو: ماشالا کفش نیست قبر بچست.

-عزیزم پاهای تو کوچیکه وگرنه شماره پای م عادیه.

-عه یعنی برامن غیرعادیه باشه.

-نه نه.

داشت سعی میکرد توضیح بده که یهو سروکله ی رامین پیدا شد اول منو نگاه میکرد بعد متوجه

یاشار شد کم کم اخم کرد اومد جلو:سلام آجی.

-سلام اینجا چیکار میکنی؟

-مامان گفت پیام دنبالت بریم شام بخوریم.بعد یکم به صورت یاشار دقت کرد:این آقاهه کیه داره

باهات حرف میزنه.

یاشار خم شد و دستشو آورد جلو و بارامین دست داد:سلام من یاشارم یبارم اومدم خونتون یادته؟

-همون شب که باعمو سام اومدین؟

-آره همون شب.

-آره یادم اومد که باگوشیت کلی بازی کردم.

-آره دقیقا.

رو کردم به رامین:رامین برو برامن یه جفت کفش بیار کفشامو آب برد.رامین نگاهی به پاهای من

کرد و چشمی گفتو دوید یاشار گفت:داداش بامزه ای داری شبیه خودته.

-ممنون.

-راستی فردا شب قراره بچه هایبان اینجاها.

-جدی؟آخ جوون ماکه نمیریم بگردیم حداقل شما بیاین.

بعد از کمی حرف زدن رامین رسید و کفشای یاشارو پس دادم رفتیم خونه.صبح خانواده سام زنگ

زدن که قراره بیان اینجا که بعد از ظهر باهم باشیم که شبشم هانی و سام ومن بریم ساحل پیش بچه

ها.

وقتی اومدن رامین بیشتر از من خوشحال شد چون سام ایکس باکسشو آورده بود و کیف میکردن

منو هانیم غمبرک زده بودیم گوشه اتاق به بازی این دوتا نگاه میکردیم که داشتن پی اس بازی

میکردن حرصم گرفت :اه این چه وضعشه شما بازی کنید ما نگاه کنیم؟

سام گفت:توباز توچیزی که بلد نیستی دخالت کردی؟

-خب تیکن که بلام تیکن بزار مام بازی کنیم دیگه .

-بزارم میتونین؟

-اوهوم.

-باشه.

تاساعت هفت شب اونقد بازی کردیم که تهش حالم از تیکنم بهم خورد ولی حسابی حال سامو گرفتیم هانیم حتی زده بود رو دست سام ومیبردش تهش دیگه دید داره میبازه همش زد زیره همه چی گفت دسته هاش خرابه.

هفتو نیم کم کم راه افتادیم رفتیم ساحل دیدیم به به همه جمعن حتی یاشارم اونجا بود .بچه ها یه آتیش درست کرده بودن و دورش حلقه زدنه بودن وتو آتیشم تقریبا یه کیلو سیب زمینی انداخته بودن که مثلا پیزه وکبابی بشه منو سام و هانی نشستیم که سام چشمش خورد به سیب زمینیا:یا قمر بنی هاشم چه خبره؟گشنه ها.

فری گفت:هی حق نداری به سیب زمینای من چپ نگاه کنیا.

-سیب زمینات؟

-بله اون یازده تای اون گوشه برامنه.

یاشارخندید:مگه جنگه؟

-هرچی که هست برامنه.

هانی :بدبختایینارو بخورید میمیردچرا انقد زیاد آوردین؟

دنی-آخه هر بار کم میارم تهش دعوامیشه.

حسی-بچه ها برامن سیزده تاس پنج شنبس میخوام هفتاشو خیرات امواتم کنم.

مهسان رو کرد به بمن:رزا پاشو برو براخودت سیب زمینی بیار ایناهمه صاحب داره اینطوری نگاه نکن.

-میرم بیارم بدم به شما نخورده ها.

آری زل زده بودبهشون:اه خستم کردی چرا نمپیزی؟

حسی-اه خستم کردی آری چقد گرمیزی.

ماداشتیم میخندیدم سام گفت:سه کیلو سیب زمینی ریختین رو دویست گرم ذغال توقع دارین پیزه؟

یهومهسان گفت:واای بچه ها نمک یادمون رفته.

فریما-خاک تومخت گفتم همشو نسپرین به مهسانا.

سام خندید:خخخ حقتونه حالا سیب زمینی خام بدون نمک بخورید.

آری گفت:بچه ها سام خیلی بانمکه سیب زمینیاتونو بمالید بهش بخورید.

تا سام خواست جواب بده گفتم: بچه ها وعوا نکنید من میرم میارم به شرطی که نفری سه تا هرکدوم بمن بدین.

دنی صداش دراومد: سه تا!!! چه خبرستمگر .

حسی-بابا این هیتله ولش کنید فوقش می کنیم تو آب دریا مثل بلال.

دنی یهو خندید: حسی یادته دیروز....

حسی-هییییس. دوتایی شروع کردن به خندیدن.

-آقا قبول میکنید یانه؟

آری-جهنم برو بیار .

رفتم نمکو آوردم دیدم بچه ها همچنان دارن قاه قاه میخندن با رسیدن من کم کم سیب زمینیارو از

آتیش کشیدن بیرون منوسام وهانیو یاشارم مثل بچه یتیم نگاه میکردیم.

نمکدونو گذاشته بودم توجیبم نشستم وسط یاشارو فریما بلند گفتم: خب اول نفری سه تا بدین بهم تا

بدم بهتون نمکو.

دنی-آقا سه تا زیاده کمترش کن.

یهو فریما از جاش پاشد دیدم نمکدونم دستشه: هوووو نفری پنج تا میگیرم نمک بدم.

حسی گفت: عه دخترم بده بابا نمکدونو زشته این کارا.

فریما-نه بابا اینجانسبت فامیلی اثر نداره.

-که نداره؟!!

-نچ به هیچ وجه.

حسن نیم خیز شد از جاش پاشه که فریما گفت: غلط کردم بیا بیا.

همینکه نمکدونو گرفت سمت حسن از دستش قاپیدم رو هوا که جیغش بلند شد: دز ززد.

مهسان صداش دراومد: ای بابایخ زد سیب زمینیام یه نک میخواین بدینا.

-تو که نمک محرومی عزیزم.

-چرا؟

فریما: چون مارو نمک محروم کردی.

آری: رزا بده دیگه گناه داریم.

-ما گناه نداریم مثلا؟ شما بخورین ما نگاه کنیم؟

حسی-آقا این هفتتا سیب زمینی که خیرات کرده بودم براشما فقط فاتحه یادتون نره.

آری: بیا اینم سه تا از طرف من گناه دارید.

دنی الکی اشکاشو پاک کرد: این صحنه منو یاد فیلم الیورتویست انداخت.

سام: مرض در همیشه رویه پاشنه نمیچرخه دنی خان.

دنی: در رو پاشنه نمیچرخه کلا داداش دنسر رو پاشنه میچرخه.

-باشه میبینیم.

بعد خوردن سیب زمینیا بیگار نشسته بودیم وهمدیگرو نگاه میکردیم یاشار صداش دراومد: اه چرا

نشستین عین بز همدیگرو نگاه میکنین؟

هانی: خب چیکار کنیم؟

-بچه ها بیاین جرات یا حقیقت.

آرین: یسس موافقم.

حسی یه بطری دلستر از پشت سرش پیدا کرد و گذاشت وسط خب کی بچرخونه؟

-یاشار.

یاشار دستشو گذاشت رو بطری وچرخوندش بطری چرخیدو چرخید و دقیقا دهنش سمت آرین و

بودو تهش سمت حسی.

حسی نیشش باز شد: به به عجب شروعی خب جرات یا حقیقت.

آری بی مکث گفت: جرات.

همه نگاهها زومه حسی بودکه حکم کنه یکم این دورو برونگاه کرد دید یکم اون ورترازما یه سه

چهارتا دختر پسر نشستن گفت: خب پاشو میری جلو اونا داد میزنی من احمقی بیش نیستم طوری که

مام بشنویم.

آری خیلی ریلکس گفت: همینو بگم؟

حسی- آره.

-اوکی.

همه از هیجان داشتیم میخندیدم آری خیلی ملو پاشدو رفت سمتشون و بلند داد زد: حسی احمقی

بیش نیست.

یهوهمه زدیم زیره خنده حسن دادش هوا رفت: نه نه قبول نیست من گفتم بگو آری.

اری باخنده دوباره برگشت سمت ما.

فریما: وای دمت گرم آری .

حسی هرچقد گفت آری قبول نکرد و قرار شد دفعه بعد دهنشو آسفالت کنه. یاشار دستشو گذاشت

رو بطری و بطری چرخید این بار دهن بطری سمت دنی بود و پشتش به سام.

دنی با ترس نگاهی به سام کرد از قیافه سام شرارت می بارید با لحن خاصی گفت: خب پاشو دنسر من.

یهو همه ترکیدیم از خنده. دنی: خب چیکار کنم؟

سام- پاشنه.

- پاشنه چی؟

- برقص.

همه گفتیم: اووووو.

بیچاره دنیو مجبور کردن برقص با هزار بدبختی سام راضی شد که بشینه. دوباره بطری چرخید و این بار افتاد رو حسی و حاکم فریما بود. حس کردم حسی نگاهاش یجور خاصیه.

بلندگفت: حقیقت. همه تعجب کردیم از حسی بعید بود همچین حرکتی اوصلا اونایی حقیقت انتخاب میکنن که از جرات بترسن ولی حسی ترسو نبود. همه ساکت فقط نگاه میکردیم.

فریما خودش تعجب کرده بود اولش یکم فکر کرد: امممم خب بگو تا حالا عاشق شدی؟ کی بوده چی بود؟

(همون سوالی که همه دخترا موقع حقیقت پرسیدنی میپرسن)

حسی چند ثانیه مکث کرد نگاهش خیره تو صورت فریما بود یهو گفت: آره عاشق شدم عاشق تو.

توقع داشتیم پشت بند این حرفش بخنده یا ادا اصول دربیاره ولی جملشو اونقد جدی گفت که همه فقط شاخ در آوردن.

فریما به خودش اشاره کرد با تعجب گفت: من؟

- آره تو.

یهو همه شروع کردن دست زدن فریما خجالت کشید و سرشو انداخت پایین حسی هم نگاهشو از فریما گرفت.

سام گفت: ای عوضی نگفته بودی تا حالا چرا؟

- خب شرایطش پیش نیومده بود.

- بمن که میتونستی بگی.

- آخه میگفتم که چی؟

- همینطوری گفتم.

یاشار: خب بچه ها زیادی درام شد فضا این آخرین بارم بچرخونم دیگه پاشیم بریم. خیالم راحت بود تقریبا این یه بارم بخیر میگذشت تموم میشد داشتم به همین چیزا فکر میکردم که چشمم افتاد

به بطری چرخیدو سرعتش کم شده دفعه از جلوی فریماگذشتو دقیقا روبه روی من نگه داشت و حاکم یاشار.

یه لحظه چشمام سیاهی رفت نمیتونستم باورکنم چرا من چرا الان دقیقا من دقیقا رو به روی یاشار؟ وای خدا خواهش میکنم کمکم کن. سعی کردم خودمو آروم کنم هنوز که اتفاقی نیافتاده تازشم اصلا میگم جرات اصلا حقیقتم بگم بازم دروغ میگم. نگاهی به قیافه ها انداختم همه هیجان زده داشتن نگامون میکردن و یاشار هم با دقت منو زیر نظر داشت نگاهی به صورت سام انداختم اخماش توهم بود داشت به یاشار نگاه میکرد نمیدونم چی تو فکرش بود.

یاشار گفت: خب عزیزم حقیقتو انتخاب کن تا به این حسن بفهمونم عشق یعنی چی. هیچی نتوسنتم بگم لال شده بودزبونم. نشد که بگم نه فقط درمونده نگاهش کردم نمیخواستم استرسو ازچشمام بخونه ولی کنترلشم کار سختی بود. همه ساکت بودیم صدای یاشار بود که میومد فقط انگار حتی دریام لال شده بود و داشت نگاه میکرد مارو این جملرو از زبونش شنیدم: اگه پیام خواستگاریت جوابم چیه؟ مثل مسخ شده ها بودم خب حالا وقته دروغ خب آروم باش رزا مصلحتیه براخودش دروغ میگی مگه نه؟

سعی کردم لبخندی رو لبام باش ولی نشد: معلوم مثبت. بااین جمله نفس عمیقی کشیدم نه من همه لبخند رضایتو رو لبای یاشار دیدم تا خواست دهندو بازکنه که یه دفعه صدای سام بلند شد: رزا الان وقت راست گفته بگو حقیقتو ببهش. همه باتعجب به سام نگاه کردن یاشار مات سام شد منظورشو فقط من فهمیدم یاشار با تردید گفت: این چی داره میگه چه حقیقتی. دستمو گذاشتم رو صورتتم وای نه سام خواهشتم میکنم الان نمیتونستم همچین رازیو جلو این همه آدم فاش کنم. الان نه. سام گفت: بگورز.

یهویاشار داد کشید: توخفه شووو رزا مگه باتونستم این چی داره میگه؟ خدایا حالا باید چیکار میکردم این جهنمی که دورم بودنگاهایی که میخ بود ویاشاری که حتی روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم ولی مجبورم بالاخره باید میفهمید بالاخره باید میدونست که ما برام نیستیم روزای خوشمون تموم شد اون خورشید دیگه طلوع نمیکنه یاشار ببخش منو. اشکام امون نمیداد جایو بینم با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: من باپسر خالم سیفه کردم.

اینو گفتمواز جام پاشدم و دویدم نمیدونم کجا صدای گریه هام تو ساحل میچسبید پشت سرم صدای دادو هواره یاشارو میشنیدم و صدای دادای سامو. نشستم رو همون تخته سنگی که اون روز نشسته بودیم باهم گریه کردم اونقد گریه کردم که دیگه حس کردم اشکی تو چشمام باقی نمونده یاشاریبخش منوبخاطر این لحظه ها بخاطر این عذابا خواهش میکنم ببخش منو .

موجا داشتن خودشونو میکوبیدن به صخره وصداشون گوش آدمو کرمیکردم یهو عصبی شدم داد زدم:خداااا چراااا؟ دریااا چته؟چرا اون لحظه لال بودی چرا الان داری سرمن عربده میکشی؟چرا من ها؟صدام دیگه درنمیومدحس میکردم حنجرم زخم شده .

-رزا خودتو اذیت نکن.

سام بودمثل همیشه.اومد نشست کنارم بادیدنش دوباره اشکام سرازیرشد.

-خواهش میکنم گریه نکن حداقل جلومن نکن.

-من خیلی عوضیم سام.

-نه نیستی تومجبورشدی .

-چرانبايد به اونیکه دوستش دارم برسم؟

-بهت یبار گفتم چراها.

دوباره شروع کردم به گریه کردن:خدا آخه من چراانقد بدبختم؟این همه آدم تودنیا چرا نباید من به اون یه نفر برسم مگه چی ازخدايیت کم میشه.

-هییبیس رزا آروم باش یکم حتمن یه حکمتیه این روزا سخته ولی میگذره باید تحمل کنی.

-حالم خیلی بده سام دوست ندارم دیگه زنده باشم زندگی بدون یاشارهیچ فایده ای نداره برام.

-رز دنیا به آخرنرسیده که توهنوزم رادوینو داری هنوزم آیندت روشن شاید خدا صلاح ندیده که با یاشار باشی.

یاده دعام سره سال تحویل افتادم.

-شاید .کجا رفت؟

-نمیدونم خیلی داغون شدوبهش حق میدم ولی بالاخره باید میفهمید .

-بررو پیش اون نگرانشم.

-نگران اون نباش مرده با درداش یه جوری کنارمیاد اول توروبرسونم خونه بعد.

-ممنون.

-راستی فکنم هانی از دستت دلخورشده.

-آره میدونم چون بهش نگفتم لدفن تو بهش بگو میبینی که وضعیتمو.

-باش پاشو حالا سرده اینجا.

رسیدیم جلو در یه لحظه چشمم خورد به صورت سام زیر چشمش کیود بود حتمن کاریاشار بود
شرمنده بودم حالا هم از سام هم از یاشار.

نگاهش کردم:سام صورتت.

-مهم نیست بر تو.

وقتی رفتیم خونه یه راست رفتم تو اتاقم نمیخواستم هیچ کسو ببینم نمیخواستم هیچی بشنوم فقط
میخواستم تنها باشم تنهایی عزادار عشق از دست رفتم باشم.

هع مثلا قراره عروس بشم ولی تاحالا عروس عزادار ندیدم. تاصبح خوابم نبرد تاصبح

تصویر یاشار بود که جلو چشمم رژه میرفت من چیکار کردم باهاش؟ پس عشقش چی غرورش
چی؟ جلو دوستاش ولی اگه نمیگفتمم بازم محکوم بودم تاصبح باخودم کلنجار رفتم یاده خوابی افتادم
که اون شب برام تعریف کرد.اون طوفانی که به زندگیم زد و منو از یاشار گرفت رادوین بود .
آخرش چی میشه از دست میرم؟مهم نیست مهم اینکه یاشار هر جاست باشه فقط باشه تو هر جای
این کره خاکی نفس بکشه راضیم هر چقدر ازم دور باشه حقمه باید تاوون بدم ولی باشه دلم خوش
به وجودش کنار هر کی.

صبح هر چقد مامانم در زد نرفتم بیرون و خوابیدم حتی رامین ظهر اومد صدام کرد بازم جواب ندادم
دوست نداشتم کسیو ببینم از طرفیم اینجا اتاق خودم نبود و آرامش همیشگیو نداشتم ولی جاش
دریا که بود نه حتی حس دریام نیست .

روز یازدهم عیدم گوشه اتاق گذشت .مامانم بدجور نگرانم بود ولی باید در کم میکرد .سخت
گذشت چند روز پشت هم مرور کردن همه خاطراتم باهاش سخت گذشت و هنوزم میگذره شبایی
که شبخیر نمیگه و خوابم نمیبره با اینکه توهمه این مدت رادوین مدام زنگ میزدو احتمالا مامانم
بهش گفته بوداین کارو کنه ولی خب بازم حداقل دلم خوش بود که انقد بهم توجه میکنه و براش
مهمم شاید زوری بود ولی بادل کندن از یاشار رادوین کم کم داره تودلم جا باز میکنه یعنی مجبوره
که باز کنه چون جزئی از زندگیمه.

دیگه گذر زمانو متوجه نمیشدم برام مهم نبود فقط دلم میخواست تموم شه این دوهفته لعنتی .
بالاخره بعد چندروز تصمیم گرفتم از اتاقم بیرون مامانم با دیدنم ذوق کرد .لباس
پوشیدم:مامان من میرم ساحل .

-رزا؟

-بله؟

-خوبی مامان؟ هنوزم نمیخوای حرف بزنی باهام؟

-خوبم نگرانم نباش.

تاساحل رفتم هوا تقریبا تاریک بود و مه آلود انگار میخواست بارون بیاد و خبری از خورشید نبود
گفتم که دیگه برای من طلوع نمیکنه. نگاه به ساحل انداختم همین جا بود که روز اول داد زدم دریا
نگاه من با عشقم اومدم همینجا بود حالا تنها بودم میبینی دریا؟ دلت خنک شد؟ نکنه به عشق ما
حسودیت میشد؟

دوس داشتم برم بشینم بازم رو همون تخته سنگا. آروم آروم داشتم میرفتم یه صدایی شنیدم صدای
یاشار بود ولی امکان نداشت همچین چیزی محاله اون الان اینجا باشه.
ولی صداشو میشنیدم یکم قدمامو تند تر کردم. دیدمش اونجا بود روهمون تخته سنگ نشسته بود
پشت بمن و رو به دریاو داشت میخوندهمون آهنگیو که حالا شده بود وصف حالو روزمون. همونی
که اون روز زد رفت گفت غمگینه دوست ندارم حالا عشقم نشسته بودو داشت همونو میخوند
همونجا پشت تخته سنگ نشستم و گوش دادم به عشق پرزدم که میخوند:

بیا پیشم بمون تنهانوم

میخوام تا ابد واست بخونم

میخوام بگم عشق پرزده

تو دل من کلی غم زده

اگه بیای بمونی پیشم

تا ابد راضی میشم

ته نشین شده عشقی که ماداشتیم

شمع و پروانه که سوختن ما کاشتیم

نگو تنها نشستم بدون یارم

وقتی اون نیست من خیلی خارم

آسمونونگاه میکنم مه شده

یاده خاطراتم میفتم گم شده

به عشقت میخونم مثل قلبم

میزارم کف دست تو حرفم

چجوری بهت بفهمونم میخوامت

میخوام بزارم دستمو رو لب ت

بکنمت ترکوم میخوام بگم بت

بوسه ی مرگوم میخوام بدم بت...

(آهنگ عشق پر زده قیامت باند) نتونستم جلو گریمو بگیرم واشکام بی امون میریختن دستامو گذاشتم جلو دهنم که خفه شم که صدای هق هقمو نشنوه که مبادا ببینه من اینجام چون با دیدنش از خجالت آب میشم باینکه واسه بودن کنارش له له زدم تو این چند روز ولی دیگه مسیرامون از هم جدا شد. نمیدونم اصلا کی عید تموم شد نفهمیدم فقط بهم گفتن بیا بشین تو ماشین داریم برمیگردیم وقتی برگشتیم اولین جایی که بهش پناه بردم اتاقموتختم بود. فردای اون روز رادوین برگشت تهران قرار شد مراسم نامزدیمون و عقد باهم جمعه هفته دیگه باشه.

تو این یه هفته رادوین کلی باهام حرف زد منو برد خریدو کم کم باعث شد فراموش کنم یاشارو. دیگه حتی اگه میخواستتم وقتی نداشتم که بهش فکر کنم همه تو بحبه ی عروسی بودن منم دیگه فقط به این فکر بودم که فلان لباس برا جشن خوبه یا فلان کتوشلوار رادوین بهش میاد یانه؟ رادوین تو این چند روز اونقدر مهربون بود و به موقع کنارم حضورداشت و آرومم میکرد که شدم همون رزای شاد همیشگی ولی این بار بدون یاشار. ساعت هفت صبح پا شدم اخه امروز عروسیمه بالاخره قراره عروس بشمازنگ زدم به رادونی که مطمئن بشم اونم بیداره: سلام رادوین.

-سلام صبخیر عروس خانوم سحر خیز خوبی؟

-بلکه خوبم چرا نباشم زنگ زدم ببینم بیداری یه وقت خواب نمونی.

-مگه میشه آدم همیچین روزی خواب بمونه؟

-بعید نیست از شما مردا.

-نه مثل اینکه هنوز منو نشناختی از فردا که تو خونمون هرروز ساعت شیش بیدارت کردم میفهمی من از کدوم مدل مردام.

-اوه اوه یعنی کارم ساختس؟ از الان بگما اگه قراره هرروز زود بیدارم کنی بگو که باهات عروسی نکنم.

-جرات داری مگه؟

-نچ.

-آفرین خانومی خاله بیداره؟

-آره بابا فقط رامین خوابه فکنم.

-اونم لنگه خودته پس طبیعیه خواب باشه.

-خخخ دقیقا.

-کم کم حاضر شو که خیلی کارداریم ساعت یازده میام دنبالت که بریم آرایشگاه عزیزم.

-باشه.

آخرین صبونه مشتیموتوخونه بابام طوری خوردم که یخچال خالی شد تقریبا.هرچقدم مامانم گفت کم بخور گوش ندادم. ساعت یازده بود که رفتیم آرایشگاه که هانیم اومد اونجا بادیدن من:وای رزا باورم نمیشه داری شوهر میکنی.

-خودمم ولی تا یکی دوساعت که رسما شوهرم شد باورم میکنیم.

-دیدى هی زهرارو مسخره کردی تهش خودت زودتر از اون شور کردی.

-عزیزم نیست چیکارکنم ها؟

لحنش یه طروی شد:میگم رزا؟

-ها؟

-دردوها.

-من فقط به رادوین میگم جونم زحمت نکش حرفتو بز.

-بدبخته شوهر ندیده باشه میگم دلت برای یاشار تنگ نشده؟

سکوت کردم اگه رادوین نبود الان من فنچ کوچولوی یاشار بودم.

-نشده رزا؟

-شده مگه میشه نشه.

-چطوری تحمل میکنی؟

-میشه حرفشو نزنیم من جون دادم تا یکم کمرنگ کنم از تو ذهن حالا تو شب عروسیم هی

اسمشو میاری که چی؟

آرایشگر هی غر میزد که حرف نزنو اینا منم مجبور شدم ساکت بشم اونقد فس فسو کارشو انجام

میدادم که ساعت سه و نیم با قسمو آیه تموم کرد کارشو.

رفتم با کمک هانی لباسمو پوشیدم وقتی جلو آینه وایستادم خودم کفم برید انگار یه رزای دیگه

شده بودم اصلا.

زنگ زدمو رادوین اومد دنبالم بادیدنم چشماش برق زد البته من که بادیدنش پروژکتور نصب

کردم. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد مثل یه خواب دم سحر چشم باز کردم دیدم بله رو گفتم و

رسماً شدم زن رادوین قرار شد منو رادوین اول بریم آتلیه بعد از اونجا بریم تالار همه برنامه ریزی کار رادوین بود من حتی خبر نداشتم وقت آتلیه گرفته .

رفتیم تو آتلیه داشتیم عکس مینداختیم تو یکی از مدلا قرار شد رادوین گوشیشو بگیره جلومون که مثلاً داره سلفی میگیره تو همین حین عکاس عکس بگیره.

رادوین بایه دستش گوشو گرفته بودو دست راستش تودست من بود همین که گوشو آورد بالا دیدم گوشو شروع کرد به زنگ خوردن چون دقیقاً روبه روم بود دیدم عکس یه دختر با لباس افتضاحی روضه اومدو اسمش ستاره بود بابت اول به عکسو اسم بعد به یاشار نگاه کردم که یه لبخند مصنوعی زد باخم گفتم: ستاره کیه؟

-هیچکی عزیزم حواست به عکس باشه.

-میگم ستاره کیه رادوین؟

دستمو که تودستش بود محکم فشار داد و زیر لب غرید: خفه شو میگم حواست به عکس باشه عکاس متوجه حرفای ما شد گفت: من میرم بیرون بر میگردم.

همین که رفت بیرون رادوین گوشو جواب داد: الوسلام عزیزم جایم بعدن بهت زنگ میزنم. بعد قطع کرد. برا چند لحظه متوجه ندم حرکتشو چی؟ این بمن گفت خفه شو؟ رادوین گفت؟ جلو چشم من با اون دختره زر زد؟

عصبی شدم: باکی داشتی حرفی میزدی ستاره کی بود؟

نفس عمیقی کشید: عزیزم از الان باید به بگم قرار نیست تو کارای من دخالت کنی.

-چی داری میگی رادوین تو با یه دختر جلو چشم حرف میزنی بعد میگی بتو مربوط نیست؟ شوخیت گرفته.

صداشو برد بالا: هیچم شوخی نیست گفتم بتو ربط نداره پس خفه شو حرف اضافه نزن.

-چی بامنی؟ باورم نمیشد این همون رادوین بود که تا یه ربع قبل عقد قربون صدقم میرفت؟ از الان داشت خودشو نشون میداد.

-آره باتوام خوب گوشاتو باز کن از الان قبل اینکه پاتو بزاری تو زندگی مندارم بهت میگم من هر کاری میکنم به خودم مربوطه حق نداری تو زندگیم دخالت کنی مافقط یه سری تعهدات نسبت بهم داریم همین.

با این جمله ها فهمیدم روزگارم سیاهه بعد از این.

نمیخواستم جلوش کم بیارم داد زدم: تو غلط میکنی یعنی چی ..جلم تموم نشده بود که دست سنگینش نصف صورتمو سرخ کرد طوری زد که حس کردم فکم جا به جا شده.

بغض تو گلوم چنگ زدولی اجازه ندادم از چشمام بریزه بیرون به اندازه کافی غرورم له شد زیرپاش. تنها کاری که کردم نگاه بود که سعی کردم توش همه تنفرمو تو اولین ساعتای زندگی مشترکمون نسبت بهش نشون بدم.

از عروسی چیزی نفهمیدم از شادی و سرخوشی مامانم از داداشم که تو کت شلواری خیلی ناز شده بود از اون لذتی که همه عروسا از عروسی میبرن چیزی نفهمیدم حتی وقتی سام و سعید متوجه حالم شدن به روخودم نیاوردم نباید میگفتم نباید به هیچ کس میگفتم شدم چوب دوسرطلا. میگفتم اون وقت سرزنشا مثل سیل میومد طرفم پس لال شدم.

وقتی تو اولین روز زندگی مشترک تماسای وقتو بی وقت ستاره و صدتا دیگه امثال ستاره جلو چشمام جواب داده شد. وقتی تویه ماه اول عروسیم هر شب ده تا دهتا از دوستای رادوین ریختن تو خونمو گند زدن به زندگیم باید لال میشدم تا اون قلب شکسته یاشار خیلی سخت تر از چیزی بود که فکرشو میکردم.

کم کم شدم عین خود رادوین تو زندگیش دخالت نداشتم همونطور که خودش میگفت وقتی بعد چند وقت مامانم اومد خونمون رادوین طوری باز مهربون شدو عین پروانه دور گشت که انگار مجنون وار عاشقمه. منم ادا لیلی رو دراوردم.

یبار ظهر وقتی رادوین نبود دیدم پاکت سیگارش رومیزه به نخ برداشتم و گذاشتم رو لبام فندکشو زدمو سیگارو روشن کردم سعی کردم دودشو بدم تو ریم ولی نشد سرفم میگرفت. اون یه پاکت تموم شد تا یاد گرفتم درست کشیدنشو. رادوین دید ولی براش مهم نبود برانم دیگه مهم نبود سیگار بکشم یا بوی سیگارو بدم من زندگیم پیش درست بود حالا چه فرقی میکرد خونه بوی عود بده یا دود.

وقتی من داشتم توش جون میدادم. فکر نمیکردم نه به یاشار نه رادوین به هیچی. یه روز هانی زنگ زد گفت میخواد باسام بیاد خونمون از روز عروسیم به بعد فقط یه بار دیده بودمش اونم تصادفی تو خیابون.

اول خواستم خونرو جمع کنم ولی گفتم چه فایده من با هانی حداقل ندارم پس بیخیال شدم وقتی اومدن خودمو انداختم بغل هانی کجاست اون روزای مجردیم الان به لجن کشیده شده بودم بزور جلو اشکامو گرفتم که که جلو سام نریزه هانی منو از خودش جدا کرد: رزاا خوبی عزیزم؟
-خوبم خوش اومدین.

سام-سلام خوکچه هندی چطوری؟

یاد قبلنا افتادم: به سلام فرشته جون حالت خوبه خوش اومدین بیاین تو.

وقتی داخل شدن ازدیدن خونه تعجب کردن خونه بزرگ بود ولی همه چی پخشو پلا پیکای رادوین رومیزناهار خوری مونده بود ظرفای غذای دیشب رو این بود هانی دهنش وامونده بود اون چی میدونست از زندگیم؟

سام سعی کرد طوری بگه که بهم برنخوره:میگم رزا قبلا خیلی منظم تر بودیا.
-قبلا قبلا بود بالان فرق رد.

هانی به شوخی گفت:نه دیگه اون موقع دنبال شوهر میگشت الکی خودشو تمیزجلوه میداد تازه الان داره ذات پلیدشو نشون میده.بعد یه ماه بالاخره خندیدم.

سام خندید:خاک توشانست بیانگاه با این روش شوهرشم پیدا کردتوچی بی عرضه سال تا سال یکی از جلو درمون رد نمیشه.

خبرداشتم سعید قراره کم کم پا پیش بزاره:تونگران هانی نباش سام کلاه خودتو بگیر باد نبره.
-یعنی منم دنبال شوهر بگردم؟

-والا تواین قحطی شوهر آره خوبه داشته باشی زیر سرت.

-نه قربونت من ترجیح دنبال لنگه گم شدم بگردم.

-مگه کفش؟

-والا اینطوری که من گمش کردم آره احتمالا.البته معلوم نیس اون پدرسوخته خوشانسی که قراره من شوهرش بشم کیه ولی هرکی هست خوشبحالش.

بااین حرف هانیم ترکید.رفتم آشپزخونه براشون قهوه درست کنم هانیم پشت سرم اومد:کمک نمیخوای خانوم کدبانو؟

-تیکه میندازی؟

-نه خیلی.

-رزا؟

-جونم؟

-این بودزندگی که آرزوشو داشتی؟

-هانی هیچی نگو تنها چیزی که نمیخوام بشنوم سرزنش.

-باشه عزیزم ولی دارم میبینم تواون رزای سابق نیستی .

-هیچی مثل سابق نیست.

-بهترشده؟

-نه نه.

داشتم به حرفم فکر میکردم که بخار آب دستموسوزوند: اوووخ سوختم.

- خبه خبه بینم میتونی ناقص کنی خودتو برو اون ور بینم. قهوه رو درست کرد خندیدم: چیه نکن شوهر میخوای؟

- مرض همه که مثل توهول نیستن.

- آهان پس یعنی به سعید بگم یکی دوسال دیگم صبرکنه بعد بیاد خواستگاری؟

- نه نه از اون نظر نگفتم عزیزم.

بعد کلی گپ زدن داشتن کم کم میرفتن که رادوین از سرکار اومد با دیدن سامو هانی گفت: سلام خوش اومدین خوب هستین؟

تشکر کردن جفتشون یه لبخند مصنوعی زد که سامو هانی از جاشون پاشدن: خب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

رادوین خیلی گرمو صمیمی: کجا حالا؟ عمرا بزارم برین.

روکرد به من: عزیزم بیا این کتمو بزار تو اتاق منم الان دستو صورتو میشورم میام.

کتشو گرفتم وبا یه لبخند الکی بهش خسته نباشید گفتم کم مونده بود واقعن عق بزمن بخاطر این همه تظاهر.

بعد نشستن خیلی گرمو صمیمی با سام حرف زدن وقتی داشتن میرفتن جلودر بودیم سام روکرد بمن: رزا راستی مامانم برات یه کادو فرستاده اگه میشه بیا دم ماشین بگیر دیگه م دوباره نیام بالا.

فهمیدم حرفش بهونس باهاشون تا پارکینگ رفتم هانی سوارشد سام روکرد بمن: داری چیکار میکنی باخودت رزا؟

-هیچی زندگی.

-اینی که الان وسطشی زندگی نیست من هانی نیستم با یه لبخند خرم کنی دیدم نگاهاتو به رادوین تنفر تو دیدم جا سیگاری پروبوی سیگارت از ده کیلومتری داد میزنه چه غلطی داری میکنی.

-تونستی جای من سام پس قضاوتم نکن لدفن.

-رادوین دوستت نداره نه؟

سرموانداختم پایین: نه.

-چرا پاش وایستادی؟ اصلا خبر گرفتی از یاشار این همه مدت میدونی کجاست زندس یانه؟

-نه.

-اگه تورو تواین وضعیت ببینه دیونه میشه تنها دلخوشیش اینکه خوشبختی.

-هع آره اونم چه خوشبختی تارگردن.

-درست میشه صبر کن.

بعد یه پاکت کادو داد دستم و رفتم بالا را دوین با اخم گفت: اینا اینجا چی میخواستن؟

-اومده بودن سر بزین.

-خوشم نیما از این خاله بازیا دفعه بعد خواستن بیان دست بسرشون کن.

-تو هرشب هرشب مهمون داری کسی بهت چیزی میگه مگه حالا دوتا مهمون من بعد دوماه صورت

تلخی داره؟

-میبینم بلبل زبون شدی نکنه پرت کردن.

-کسی منو پرنکرده خودم به اینجام رسیده.

-دوران نامزدی که خوشحال بودی از بودن بامن چیشده حالا دلتو زدم؟

-هع اون موقع مثل مارخوش خطو خال بودی هنوز پوست ننداخته بودی.

یهو دادزد: خفه شووو بابا کاری نکن جوری بزنت بری اون دنیا رو از نزدیک ببینی برگردی.

-تو غلط میکنی اصلا وقتی دوستم نداشتی غلط کردی بامن ازدواج کردی.

-خفه شو رزا خفه شو سگم نکن.

-سگ هستی خفم شم که چی که بازم تو این لحنی که توشم غرق تر بشم؟

-من سگم؟ تو تولجنی؟ بدبخت اینجا واسط بهشته نمیفهمی. با این جمله یه قدم اومد جلو خون

جلو چشماشو گرفته بود صدای نفس کشیدنش لرز به تنم انداخت ولی باز کم نیاوردم.

داد زدم: آره تو لجنم وقتی باکسی عین تو زندگی میکنم.. با این جمله سیلی خوابوند تو گوشم یه لحظه

دیدم تارشدولی بازم داد زدم دیگه آب از سرم گذشته ب.د:

-آره بزین بدبخت من خاک تو سر عشقمو بخاطر تو از دست دادم.

با این جملم داد زد خفه شو چک دوم که این بار نتونستم مقاومت کنم و خوردم زمینو سرم خورد لبه

پله هابعدش دیگه چیزی حس نکردم.

وقتی چشمامو باز کردم توخونه بابام بودم تو اتاق خودمو رو تخت خودم اونقد حس خوبی بود که

دوباره چشمامو بستم نمیخواستم از دست بدمش یه لحظه یادم رفت چیا سرم اومده فکرم باز من

قراره فردا صبح ساعت هفت پاشم باهانی برم مدرسه و ظهر برگردم خونه و دوباره باشگاه ولی

هرچی بیشتر فکرم دورتر شدم از این تصویر.

چند دقیقه بعد مامانم اومد بالا سرم داشت گریه میکرد برا خودش نه به حالو روز من هی میگفت

دستش بشکنه کاش لال میشدم نمیگفتم خواهر زادمو برات انتخاب کنیم کاش مجبورت نمیکردم.

حرفاش آیه یاس بود خودم همه اینارو میدونستم به همشون فکر کرده بودم همون روزایی مه صبح تا شب توخونه از تنهایی و فکر و خیال تا مرز جنون میرفتم.

اون روزای وحشتناکم گذشت چشم باز کردم دیدم طلاقمو گرفتن به خاطر کتکایی که زده بود راحت دادن طلاقو. تصمیم گرفتم چند روز استراحت کنم فقط میخواستم از دنیا کنده بشم از این شهری که تو این دوماه توش جون مرگ شدم بریده بودم .

ازمامانم خواستم اجازه بده برم با سعید شمال حداقل چند روزی اونجا آرامش داشته باشم دلم همون دریا رو میخواست با اینکه عشقمو گرفته بود ازم با اینکه حالا هیچی نداشتم و هیچی نبودم و بدترین نگاهها رومن بود ولی بازم دلم دریا میخواست.

بابام خیلی راحت اجازه داد چون میدونست اوضاع روحیم چقد خرابه. وقت سوارماشین شدیم و زدیم به جاده به خودم قول دادم فراموش کنم اون دوماه کابوسو طوری که ناگوار اصلا وجودنداره قول دادم رادوینم فراموش کنم طوری که انگار اصلا پسر خاله ای نداشتم نه بغضی نه کینه ای.... سرمو از شیشه ماشین کردم بیرون حالا من رزام دیگه افسار رادوینم گردنم نیست دیگه عاشق کسی دیگه بودنم گناه نیست خیانتم نیست میخوام برم شمال خاطرات خوبمو با یاشار مرور کنم اصلا همونجا بمیرم ولی حالا آزادم.

صدای سعید درومد: سرتوبکن تودختر الان میخوری به گاوی گوسفندی.

-مگه داری تو طویله رانندگی میکنی سعید؟

-بعضی جاها آره تقریبا.

-عمو؟

-جون عمو؟

-کی میخوای باهانی عروسی کنی؟ دلم میخواد یه جشن داشته باشیم.

-فعلا که همیشه من تازه لیسانسمو گرفتم باید برم سربازی پیام بعد.

-یکم زود اقدام نکردی؟

-کاری بود که از دستم برمی اومد بهر حال.

تا خوده ویلا مسخره بازی در آوردیمو خندیدم توجاده بودم که گوشیم زنگ خورد این بار بجای صدای ساسی فقط لرزید باید دوباره آهنگ بزارم رو زنگ گوشیم این واسه دوران بدبختیم بود که رو وایبره بود گوشیمو جواب دادم بله بفرمایید؟

-سلام رزا سامم.

-سلام فرشته ی مهربون چطوری؟

- خوب ممنون چه خبرا بهتری؟
 -بدنیستم .
 -کارای طلاق اوکی شد؟
 -اوهوم.
 -واقعا نمیدونم تاسف بخورم یا تبریک بگم.
 -چیزی راجبش نگیم بهتره .
 -باشه هر جور راحتی.
 -ممنون.
 -زنگ زدم یه خبر خوب بودم بهت.
 -آخ جوون خوش خبر باشی چی؟
 -ماه دیگه نامزدی حسنو فریماست دعوتت کرده .
 -وااای جدددی آخ جوون پس بالاخره یه عروسی افتادیم ایشالا عروسی خودت .
 -نه قربونت من زندگی یالقوز وارو بیشتر میپسندم.
 -تا آخر عمر؟
 -نه تاوقتی اونیکه من فرشته نجاتشم به آخر برسه بعد.
 -نمنه؟
 -هیچی کی میرسین؟
 -نمیدونم سعید سام میگه کی میرسیم؟
 -تا دوسه ساعت دیگه.سعید
 -شنیدی؟
 -سام-آره آره همون ویلا خودتون میرید دیگه؟
 -نه په میریم توچادر زندگی کنیم یه هفته.
 -مرض عین آدم جواب منو بده.
 -حالا پیشده انقد مشتاق مسافرت منی.
 -همینطوری خوش بگذره سلام برسون به عموت .
 -حتمن توام از طرف من روی ماه عمتو بیوس.

خندید و قطع کردم طرفای غروب بود که رسیدیم. طبق معمول از خستگی بیهوش شدم شب. با صدای اذان بیدار شدم تا حالا سابقه نداشت این موقع پاشم پاشدم به آبی به سدتو صورتم زدم دیدم نزدیک طلوع خورشید تصمیم گرفتم برم طلوعو ببینم.

هوا گرگو میش بود دیدم سعید غرق خوابه خب طبیعتا حالا حالا بیدار نمیشد رفتم تو حیاطو درو باز کردم و رفتم بیرون سرمو برگردوندم سمت کوچه که بنز سفید دیدم این این که ماشین یاشار بود یعنی داشتم خواب میدیدم؟ چشمامو چندبار بازوبسته کردم همینطوری که توخاماری این بودم که نه رویاس به دفعه درماشین باز شد و یاشار بود که ازماشین پیاده شد.

بدنم یاری نکرد که هیچ حرکتی انجام بدم اومدمستم نگاهی به صورتمش انداختم که حالا کمی کشخص تر بود ریش گذاشته بود ولی چشمش همون چشمای مشکلی بود. یکم سرشو خم کرد پایین آروم گفت: سلام.

-س سلااام.

-اجازه هست اندازه دیدن به طلوع حرف بزیم؟

-آره.

-پس بیا. راه افتاد و منم عین اردک پشت سرش از پشت نگاهش می کردم چقد لاغرتر شده بود تو این دوماه. به ساحل رسیدیم و رفتیم نشستیم روهمون تخته سنگ کذایی به آسمون نگاه کردم هنوز خورشید خودشو نشون نداده بود ولی تو مشرق سرخی حضورش داشت اعلام میشد. برگشتم سمت یاشار از سکوت استفاده کردم به صورتمش نگاه کردم استخوانای گوشش زده بود: اونطوری نگاه نکن این دوماهو نمیتونی از قیافم بفهمی چی کشیدم حتی تو خوابم نمیتونی ببینی. سکوت کردم حرفی نداشتم بزمن صداش مثل ناله بود: فقط بگو چرا؟

-همه چی اتفاقی بود مامان بابام تقریبا زورم کردن.

-خودتم خوب میدونی بهونس توام ته دلت اونو میخواستی.

بازم هیچی نگفتم: میدونی چی کشیدم؟ تو این دوماه دیدم لحظه به لحظه زندگیتو حتی آدمایی که تو خونهاون عوضی می اومدن و میرفتن حتی اون روزی که بردت بیمارستانو دیدم میتونی بفهمی چی کشیدم؟

-نه.

-بدجوری بام بازی کردی ولی خودتم بازی خوردی مگه نه؟

-اوهوم.

-همون شب سام گفت در همیشه رو به پاشنه نمیچرخه دیدی نچرخید؟

-یاشارخواهش میکنم تو دیگه شروع نکن به اندازه کل عمرم پشیمونم سنگین تر نکن بارمو.
-یادم گفتی این خورشید شاید طلوع نکن.
-آره .
-نگاه کن داره بازم طلوع میکنه هیچ ربطی هم به دیروزو فرداش نداره هراتفاقیم که براش بیافته
بازم صبح روز بعد طلوع میکنه.
-من خورشید نیستم.
-تو رزی میدونم ولی اگه بخوای میتونی میخوای؟
نگاهی به چشماش انداختم تو آسمون مشکی چشماش تک ستاره زندگیش هنوزم منم همون نگاه
عاشق بااین تفاوت که این بار تو این نگاه رزام عاشق واقعی بود.
-میخوام.

94/12/20

فاتینا

پایان.